

گرگ بیابان

هرمان هسه

به ضمیمه

بازخوانی و تفسیری انتقادی

نوشته ادوین کیسبیر

ترجمه دکتر قاسم کبیری



این کتاب ترجمه‌ای است از:

STEPPEN WOLF

BY

HERMAN HESSE

Published in Penguin Books 1974



انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن ۳۰۲۵۳۳

گرگد بیابان

هرمان هسه

ترجمه: فاسم کبیری

چاپ اول: ۱۳۶۸ - تهران

چاپ: چاپخانه رامین

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

فهرست مطالب

گزارش بیابان

۹ - ۲۷۷

بازخوانی و تفسیری انتقادی

۲۷۸ - ۳۲۰

ترجمه این کتاب را به برادرم حمید
که برگردانی دقیق از هاری هالر
است و اکنون می‌داند که به‌جای
ستیز با زندگی باید با آن از درآستی
درآمد تقدیم می‌کنم.

پیشگفتار

«گرگ بیابان» نیز چون دیگر آثار هسه اتوبیوگرافی خود نویسنده است. جزء جزء توصیف‌هایی که از هاری هالر شده‌است: از مبتلا بودنش به نقرس و عینکی که به چشم دارد، تا عادت او به مطالعه و نظریات سیاسی او از ندگی شخص هسه مایه گرفته است. در سال ۱۹۲۴ پس از بازگشت هسه از تبعید داوطلبانه خویش به سویس از آنجا که محیط و اجتماعی که به آن بازگشته بود برایش کاملاً بیگانه می‌نمود «نام وحشی بیابان‌ها» را برای خود انتخاب کرد و در ۱۹۲۶ اشعاری که وصف حال خودش بود زیر عنوان «خاطرات منظوم گرگ بیابان» منتشر نمود. با انتخاب اصطلاح «گرگ بیابان» کوشش هسه براین بود که وضعیت خاص خویش را تشریح نماید، وضعیت آدمی که احساس می‌کرد از دنیا و مردم عادی خویش بریده و چون گرگی در میان بره‌های اجتماع بورژوازی رها شده است. و شکی نیست که حضور این گرگ تهدیدی برای ایده‌آل‌ها، عقاید و شیوه‌های زندگی اجتماع آن عصر بود.

گرگ بیابان پدیده عادی عصر ما است، تراژدی مردم خردمندی است که دچار نومیدی می‌شوند. هاری هالر خردمند ۴۸ ساله که زندگی را فقط باین خاطر تحمل می‌کند که به عیش خودکشی در

سالروز ۵۰ سالگی خویش نائل شود نمونه‌ای افراطی از این آدم‌های زمانه است. ولی او نیز بر سر همان دوراهی‌ای قرار گرفته که خیلی‌ها دچار آن هستند.

برای آنهایی که از این تردیدهای شکنجه‌بار اصلاً خبر ندارند گرگ بیابان چیزی غیر قابل فهم است و چون بسیاری از خوانندگان این اثر چیزی به جز مدح و ستایش لذات جسمانی در آن نمی‌یابند. از جمله مجلهٔ تایمز در مارس ۱۹۴۷ انتقادی ناآگاهانه از این اثر نمود و آنرا چیزی تنفرآور و کهنه و بیمارگونه توصیف کرد. هسه در بسیاری از نامه‌هایش و در نوشته‌ای کوتاه که برای چاپ ۱۹۴۱ این نوبل نوشت از اینکه این کتاب بیش از سایر آثارش تولید سوء تفاهم نموده است اظهار تأسف نمود. ولی به هر حال زبان گرگ بیابان زبان بسیاری از خردمندان قرن بیستم اروپا است، خطابی است به «آدم‌های دیوانه‌ای» که خود را فدا کرده‌اند. به آنهایی که آموخته‌اند هرچ و مرج درون خویش را تأیید کنند، آنهایی که آموخته‌اند به زندگی با دید فنا ناپذیران بنگرند، بدون آنکه دربارهٔ ارزش این ایده‌آل پرششی مطرح نمایند.

از نظر هسه انسان در دوزخی میان دنیا و ایده‌آلی والاتر سرگردان است، از هر دو سهمی دارد اما در هیچیک وطنی ندارد. راه حل این سرگردانی برای افرادی چون هاری هالر که قادر به تفوق یافتن کامل به این دنیا نیستند یک چیز است و آن خوش خلق بودن و روحیهٔ طنز داشتن است:

«زندگی کردن در دنیائی که انگار دنیائی نیست، توجه داشتن به قانون و درعین حال بی اعتنا بودن به آن، دارائی و تملك داشتن و درعین حال اندیشیدن که «تملكی در بین نیست»، پرهیز كردن و پنداشتن كه پرهیزی وجود ندارد، همه و همه خواسته‌های متداول و

فرموله شده عقل و درایت عالی دنیای خاکی است که فقط در قالب طنز جامعه تحقق می‌پوشد و بس.»

گرگت بیابان با آنکه بازگوکننده بیماری آشنا و معمول زمانه و سند قرن و عصر ما است اما آموزشی برای صبر و بردبار و تحمل مصائب است:

«فرق نمی‌کند این یادداشت‌ها چقدر کم یا زیاد، از زندگی واقعی در خویش پنهان داشته باشند، در هر صورت سعی دارند خود بیماری را در هیئت واقعی خود جلوه‌گر سازند. در ظاهر قصدشان مسافرتی است به درون جهنم، مسافرتی که گاه هولناک است، گاه رشادت‌آمیز، مسافرتی از میان بلوا و آشوب. به دنیائی که آدم‌هایش در تاریکی ساکنند، مسافرتی که هدفش رفتن از این سر به آن سر دوزخ است، سفری که به جنگ با آشوب برمی‌خیزد و شکنجه را تا آخرین نفس تحمل می‌کند.»

هاری هالر مرد آگاهی است که بر نفس خویش معرفت یافته و تمامی افتضاحاتی که در زیر بارشان مصیبت می‌کشد در همین اشراف به وضع خویش نهفته است. می‌داند که موجود فلک‌زده‌ئی است که در فریبندگی‌های پرزرق و برق تمدن و شهرهای پرجمعیت چون مگسی در تار عنکبوت اسیر شده است و به چشم خویش می‌بیند که چگونه سر نوشت در باره‌اش تصمیم می‌گیرد، با این وجود مایوس نمی‌شود و در عین حال که در تنگنا افتاده است می‌خواهد از لحظات استفاده کند: «مطمئن بودم که اگر کسی فقط و فقط با لحظات حال زندگی کند و با علاقمندی کامل به هر گلی که در سر راهش است نگاه کند و هر درخششی را که بر روی هر لحظه گذرامی رقص

گرامی دارد، آنوقت است که زندگی در برابرش خلع سلاح شود.»

هاری هالر از زندگی عذاب می‌کشد و جهان خاکی برای او برزخی است که او را در بسوته آزمایش گذاشته و گاه‌گاه چنان مایوس و سرخورده می‌شود که از خودکشی و تیغ صورت‌تراشی صحبت به میان می‌آورد ولی هرگز دچار یأس و نومیدی نمی‌شود و به صورتی خودش را با اوضاع تطبیق می‌دهد. در ۵۰ سالگی تمرین رقص می‌کند و با آنکه خود در موسیقی استاد است و از موزیک جاز تا حد تنفر بیزار، ولی به صورتی، ولو به ظاهر، آنرا تحمل می‌کند زیرا به قول خودش: «زندگی جز مصالحه چیز دیگری نیست.»

توصیف او از ناکامی و عدم توفیق خویش در زندگی خانوادگی اش توصیفی است از زندگی ملالت بار و پریشان بسیاری ازدواج‌های نافرجام که دست خیانت تقدس خانوادگی را به پوچی و ابتذال می‌کشاند:

«علیرغم همه کمبودهای زندگی‌امان، اعتماد و اطمینان من به او تا آخرین روزی که کمر به مخالفت بامن بست و بدون کوچک‌ترین اطلاعی به چنگ بیماری روحی و جسمی رهایم کرد از دست نرفته بود. و حالا که واپس می‌نگرم می‌بینم که عشق و اطمینان من نسبت به وی یغمو در مقابل خیانت او که زخمی این چنین کاری و ماندگار بر من وارد آورده واقعاً عمیق بوده است.»

و این نیز دست‌آورد این دنیای بی بندوباری است که دچار ادبار شده است و ارزش‌های معنوی و آنچه که فرهنگ و روح و روان و زیبایی و تقدس نام دارد در آن مرده است و تنها معدود افراد احمقی چون گرگ بیابان آنها را حقیقی و زنده می‌پندارند.

قاسم کبیری

یادآوری نویسنده

نوشته شاعرانه می‌تواند به صور مختلف خوب یا بد فهمیده شود. در بسیاری موارد نویسنده آنچنان اختیاری برای تصمیم‌گیری در این مورد که خواننده کجای مطلب را نمی‌فهمد و یا سوءتفاهم از کجا شروع می‌شود ندارد، بسیاری از نویسندگان دریافته‌اند که کار نویسنده برای بعضی از خوانندگان بمراتب روشنتر است تا برای خود نویسنده. از طرفی بد فهمیدن هم تحت شرایطی ممکن است مفید باشد.

با این وجود آنچه که من دریافته‌ام این است که «گرگ بیابان» از تمام آثار دیگرم بیشتر، مکررتر و شدیدتر باعث سوءتفاهم شده است. حقیقت این است که اکثر مواقع همین خوانندگان علاقمند و تصدیق‌گر، نه آنهایی که کتاب را رد کرده‌اند، بوده‌اند که بازتاب‌هایی عجیب و غریب نشان داده‌اند. شاید هم دلیل این سوءتفاهم تا حدی (البته فقط تا حدی) به این خاطر بوده است که این کتاب که در سن ۵۰ سالگی نوشته شده و مطالب آن در مقابله با مشکلات این سن و سال است، اغلب به دست خوانندگان جوان افتاده است.

اما در میان خوانندگان هم‌سن و سال خویش نیز بکرات به افرادی برخوردیم که با وجودی که تحت تأثیر کتاب قرار گرفته‌اند ولی با کمال تعجب فقط نیمی از آنچه را که من در نظر داشته‌ام فهمیده‌اند. خیال می‌کنم این دسته از خوانندگان، خودشان را

گرگ بیابان دیده‌اند، خود را در وجود او شناسائی کرده‌اند، غم و غصه‌های او را داشته‌اند و خوابهایی چون خوابهای گرگ بیابان دیده‌اند. اما این حقیقت را نادیده گرفته‌اند که این کتاب علاوه بر صحبت از هاری‌هالر و مشکلات او از امور دیگر نیز سخن به میان آورده و دنیای دیگری را که والاتر و فناپذیرتر از دنیای گرگ بیابان است نادیده نگرفته است. آنها نمی‌دانند که «رساله گرگ بیابان» و تمام نکاتی که در این کتاب در مورد مسائل روح، هنر و «فناپذیران» آمده است، به یاری اعتقادات مثبت، جدی، فوق انسانی و بیگانه با زمان به مخالفت با دنیای زجرآلود گرگ بیابان برمی‌خیزند. بدون شك این کتاب بیانگر مصائب و نیازها است، ولی با این وجود داستان انسانی سرخورده و مأیوس نیست بلکه حکایت انسانی مؤمن است.

البته نه من می‌توانم و نه قصد دارم که به خوانندگان در مورد فهمیدن این داستان طریقی را پیشنهاد کنم. خدا کند هرکس در آن چیزی پیدا کند که تاری از تارهای وجودش را بلرزاند و برایش از جهتی مفید فایده قرار گیرد. اما چه خوب بود که بسیاری از آنان با خواندن آن می‌فهمیدند که داستان گرگ بیابان تصویرگر يك بیماری و يك بحران است. اما داستانی که به مرگ و نابودی منتهی گردد نیست، به عکس داستانی است که: به شفا و علاج میانجامد.

هرمان هسه

۱۹۶۱

مقدمه

این کتاب شامل یادداشت‌های مردی است که به ما از آدمی به نام گرگ بیابان یعنی همان اصطلاحی که اغلب خودش به کار می‌برد رسیده است. در اینکه آیا این نوشته احتیاجی به اظهار نظر به صورت مقدمه دارد یا خیر جای گفتگو است. من، بهر حال خیال می‌کنم که احتیاج باشد چند ورقی به اوراق گرگ بیابان اضافه نموده و سعی نمایم خاطراتی را که از او دارم به روی کاغذ بیاورم. البته آنچه که من راجع به او می‌دانم کم و جمع است. راستش را بخواهید، من در مورد اصل و نسب و زندگی گذشته او به هیچوجه چیزی نمی‌دانم. با این وجود اثری که شخصیت او در من باقی گذاشته، علیرغم همه اینها، اثری ژرف و رقت‌انگیز می‌باشد.

چند سال قبل، گرگ بیابان که آن موقع به سن ۵۰ نزدیک می‌شد به سراغ عمه‌ام آمد و در مورد يك اتاق با اثاثه پرس و جو کرد. اتاق زیر شیروانی و اتاق خواب بغلی‌اش را پسندید و یکی دو روز بعد با دو چمدان و يك جعبه بزرگ کتاب آمد و نه یا ده ماه پیش‌ما ماند. او تنها و خیلی آرام زندگی می‌کرد و اگر به خاطر هم‌جواری اتاق‌های خوابان نبود، که فرصت ملاقات گاه‌گاه را در راهرو و روی پله‌ها نصیبمان می‌کرد، واقعاً ما باهم ناآشنا باقی

می‌ماندیم. آخر او زیاد اهل معاشرت نبود، راستش اصلا معاشرتی نبود. او در واقع آنطور که خودش برای خود اسم گذاشته بود، یک گرگ حقیقی بیابانها بود، یک موجود عجیب، وحشی، خجالتی - خیلی خجالتی - از دنیای دیگری سوای دنیای ما بود. و اینکه به خاطر خلق و خوی خود و سرنوشتی که داشت این تنهایی چقدر زندگی‌اش را به بازی گرفته و تا چه حدود هشیارانه آن را به عنوان تقدیر پذیرا شده بود چیزی بود که من راستش وقتی به آن پی بردم که یادداشت‌های برجای‌مانده‌اش را خواندم. معمدا پیش از آن از صحبت‌ها و برخوردهای گاه‌گامان کم‌کم با او آشنا شدم و دریافتم که تصویری که او در یادداشت‌هایش از خود رقم زده با تصویری که آشنائی ناقص شخص او به من داده بود در اصل باهم مطابقت داشتند.

اتفاقاً همان لحظه‌ای که برای اولین بار گرگ بیابان واردخانه ماگردید و مستأجر عمه من شد، من آنجا بودم. سرظهر آمد. سفره هنوز جمع نشده بود و من نیم‌ساعت دیگر برای رفتن به اداره وقت داشتم. هرگز آن اثرات عجیب و غریب و مغایر همدیگر را که در اولین برخورد در من گذاشت فراموش نمی‌کنم. به محض آنکه زنگ در را به صدا درآورد از در شیشه‌دار داخل شد و عمه‌ام در پناه روشنائی کم‌رنگ راهرو از او پرسید که چه می‌خواهد. اماگرگ بیابان اول از همه، پیش از آنکه جوابی بدهد، یا خودش را معرفی کند، سر از ته تراشیده‌اش را بالا کرد و با حالتی عصبی اطراف را بو کشید.

لبخندزنان گفت: «وای، چه بوی خوبی می‌آید.» و عمه‌ام خندید. من به نوبه خود این طریق معرفی‌ای که او از خودش کرد مضحك یافتم و زیاد اثر خوش در من ننمود.

او گفت: «در هر صورت من برای خانه‌ای که شما می‌خواهید

اجاره دهید آمده‌ام.»

من تا آن لحظه که هر سه نفر به طرف طبقه بالا راه نیفتاده بودیم به او دقیق نگاه نکرده بودم. اگرچه آدم چندان تنومندی نبود ولی حرکاتش شبیه اینجور آدم‌ها بود. یک پالتو زمستانی راحت و مطابق مد برتن داشت و، اگرچه کمی با بی‌دقتی، ولی شیک لباس پوشیده و تمیز اصلاح کرده بود. تک و توك موهای سفید دربین موهای بسیار کوتاه سرش به چشم می‌خورد. طوری حرکت می‌کرد که اول من اصلاً خوشم نیامد. یک نوع خستگی و بی‌تصمیمی در حرکاتش بود که نه با نیمرخ هوشمندانه و نافذ او و نه با لحن کلامش جور درمی‌آمد. بعداً دریافتم که وضع مزاجی‌اش تعریفی ندارد و همان قدم زدن مختصر خسته‌اش کرد. با لبخندی خاص که در آن موقع بازهم برای من ناخوشایند آمد. پله‌ها، دیوارها، پنجره‌ها و اشکاف‌های بلند و کهنه روی راه‌پله را مورد بررسی کامل قرار داد. همه اینها انگار او را خشنود کرده و ضمناً باعث سرگرمی‌اش شده بود. رویهمرفته آدم را به این خیال وامی‌داشت که او از دنیائی بیگانه و یا احتمالاً از قاره‌ای دیگر آمده بود. تمام این چیزها برایش فریبنده و تا حدی هم عجیب و غریب می‌آمد. نمی‌توان انکار کرد که آدمی مؤدب و مهربان بود. فی‌الغور بدون اینکه به شرایط اجاره یا مسأله صبحانه و یا چیزهائی از این قبیل اعتراضی داشته باشد قبول کرد. ولی با این وجود در تمامی حرکات و سکنات این مرد یک نوع بیگانگی، یا آنطور که به نظر من آمد، یک حالت ناخوشایند و خصومت‌بار دیده می‌شد. او اتاقک زیر شیروانی و اتاق خواب را پسندید و به همه شرایطی که در مورد وسیله گرم کردن، آب، خدمات و مقررات خانه به او گفتند با دقت و مهربانی گوش داد. با همه موافقت کرد و فوری پیشنهاد نمود که قدری پیش‌کرایه بپردازد. با این وجود گوئی سرش توی این عوالم نبود. کاری که می‌کرد به نظرش مضحک می‌آمد و آنرا جدی نگرفته بود. از آنجا که در اصل سرش به‌امور

دیگر گرم بود این کار اجاره کردن يك اتاق و آلمانی صحبت کردن با مردم برایش تجربه‌ای عجیب و غریب و تازه می‌نمود. تصور من از او کم و بیش چنین چیزی بود. و اگر به خاطر چند نمونه کارهای کوچک او نبود که در فکر من تجدید نظر و اصلاح به عمل آورد، تأثیر او در من به هیچوجه تأثیری نیکو نبود. بیش از هر چیز از چهره او، علی‌رغم غرابتی که داشت، خوشم آمد. چهره‌ای بود اصیل، شاید غمزده، ولی هوشیار، متفکر، متشخص و عجیب هوشمند. و بعد چیزی که مرا با او آشتی داد رفتار مؤدبانه و مهربانانه‌اش بود که اگرچه به نظر برایش تا اندازه‌ای دردناک می‌آمد ولی نه تنها تکلفی در آن دیده نمی‌شد، بلکه نوعی گیرندگی خاص و چیزی شبیه استغاثه در آن بود. بعدها من برای آن تعبیری یافتم، اما آن تعبیر هم فوری مرا به جانبداری از او واداشت.

قبل از آنکه بازرسی اتاق‌ها و ترتیب دادن امور به انجام برسد. وقت ناهار من به پایان رسیده و مجبور بودم به سرکار برگردم. خدا حافظی کردم و او را به عمه‌ام واگذار نمودم. شب که به خانه آمدم عمه گفت که اتاق‌ها را اجاره کرده و تا یکی دو روز دیگر اسباب‌کشی می‌کند. تنها درخواستی که کرده بود این بود که ورودش را به پلیس اطلاع ندهند. زیرا با ضعف مزاجی که دارد انجام اینگونه تشریفات و سرپا ایستادن در اتاق‌های انتظار ادارات چیزهایی است که از حدود تحمل او خارج است. خیلی خوب یادم هست که این مسئله چقدر مرا متعجب کرد و چطور به عمه در مورد تسلیم شدن به این شرط هشدار دادم. این ترس از پلیس به نظرم خیلی خوب به آن حرکات مرموز و بیگانه مرد می‌آمد و شستم خبردار شد که باید آدم مظنون‌نی باشد. به عمه حالی کردم که بخاطر يك آدم کاملاً غریبه به هیچوجه خودش را درگیر کاری شك‌دار یا به هر صورت وضعی غیرعادی نکند، زیرا امکان آنکه آخر و عاقبتی ناخوش به بار آورد وجود دارد. اما بعد معلوم شد

که عمه قبلا درخواستش را قبول کرده و درحقیقت گذاشته است که این مرد غریبه او را به کلی جادو نموده و اسیر نماید. زیرا او هرگز نمی‌توانست مستأجر بی‌آورد که با او روابطی انسانی، دوستانه و یا عمه‌وار و بهتر بگویم روابطی مادرانه نداشته باشد؛ و بسیاری هم از این ضعف او سوءاستفاده کرده بودند. هفته‌های اول اوضاع بدین‌منوال گذشت. من از این مستأجر جدید خیلی ایرادها داشتم، که هر بار عمه با دلسوزی جانب او را می‌گرفت. از آنجا که من از مسأله صرف‌نظر کردن از اطلاع به پلیس راضی نبودم، لاقلاً می‌خواستم بدانم عمه‌ام در مورد او چه چیزهایی فهمیده است؛ از چه خانواده‌یی است و چه تصمیماتی دارد. البته با وجودی که پس از رفتن من به سرکار او فقط مدتی کوتاه در خانه مانده بود، عمه يك چیزهایی از او دستگیرش شده بود. مثلاً به عمه گفته بود که چند ماهی در شهر ما خواهد ماند که از کتابخانه استفاده کند و از عتیقه‌های آن دیدن نماید. بگذارید این را هم بگویم که عمه از اینکه اتاق را برای مدتی این چنین کوتاه اجاره داده بود راضی به نظر نمی‌رسید. ولی مستأجر علیرغم روش تقریباً عجیب معرفی خود پاك و پاکیزه از عمه دل ربوده بود. خلاصه، اتاق‌ها به اجاره رفتند و تا من اعتراض کنم کار از کار گذشته بود.

پرسیدم: «اصلاً چرا او پرسید که اینجا بوی خوبی می‌آید؟»
 عمه با درون‌بینی خاص خویش جواب داد: «من خیلی خوب می‌دانم، اینجا بوی پاکیزگی و نظم و ترتیب، بوی راحتی و احترام می‌آید. این بود که او خوشش آمد. چنین می‌نماید که او این روزها از چنین نظم و ترتیبی به‌دور مانده و دلش هوای آنرا کرده است.»

به‌خود گفتم: «بله، همین‌طور است.»

اما بلند گفتم: «پس اگر به زندگی منظم و آبرومند عادت

ندارد، آنوقت تکلیف چیست؟ اگر عادات زشت داشته باشد و همه جا را به کثافت بکشاند، یا اینکه شبها مست به خانه بیاید، آنوقت چه خواهی گفت؟»

عمه گفت: «تا ببینیم، تا ببینیم.» و خندید. و من همانجا موضوع را درز گرفتم.

حاصل کلام، ثابت شد که هراس من بی اساس بوده و مستأجر جدید، بگذریم که راستش خیلی منظم و معقول زندگی نمی کرد، ولی نه باعث تشویش و نه ناراحتی ما بود. معمدا من و عمه ام به خاطر او خیلی به خود دردمس دادیم و باید اقرار کنم که حتی اکنون نیز پس از مدت ها او را از یاد نبرده ایم. اغلب شب ها خوابش را می بینم و وجود محض این چنین آدمی به همان اندازه ای که من به او علاقمند شده ام اثری کاملا پریشانگر و آرمش زدا در من برجای گذاشته است.

دو روز دیگر، باربری چمدان های این غریبه را که اسمش هاری هالرا بود آورد. چمدان چرمی بسیار قشنگی بود که در من اثر خوبی گذاشت و یک چمدان بزرگ که نشان می داد از مسافرت های دور دراز آمده است، لااقل پر بود از برچسب هتل ها و آژانس های مسافرتی کشورهای مختلف و بعضی کشورهای ماوراء بحار.

بعد سروکله خودش پیدا شد و از همان موقع من یواش یواش با این مرد عجیب آشنا شدم. خود من که از ابتدا کاری که سبب ترغیب این آشنائی شود نکردم، و با اینکه از همان لحظه دیدار به او علاقمند شده بودم معمدا در خلال دو سه هفته اول قدمی برای

1) Harry Haller

مقابله یا صحبت با او بر نداشتیم. از طرف دیگر باید اقرار کنیم که راستش از همان ابتدا، کمی هم مراقب او بودم و گاه‌گاهی هم که او بیرون بود حس کنجکاوی مرا به اتاقش می‌کشاند تا قدری به تفتیش آن پردازم.

قبلاً تا حدودی هیأت ظاهری گرگت بیابان را توضیح داده‌ام. از همان نگاه اول دریافتم که آدمی است مهم، غیرعادی و عجیب با استعداد. صورتی هوشمندانه داشت و نمایش فوق‌العاده لطیف و زنده ترکیب صورتش نمایانگر روحی بی‌حد حساس و حساسیتی عجیب لطیف بود. وقتی کسی با او صحبت می‌کرد - بگذریم که اغلب چنین موردی پیش نمی‌آمد - او تکلف را کنار می‌گذاشت و راجع به چیزهای خصوصی و شخصی‌ای حرف می‌زد که زائیده دنیای بیگانه خودش بود. آنوقت شخص، شخصی چون من به فوریت فریفته او می‌شد. او از آدم‌های دیگر بیشتر تفکر کرده بود و در مسائل عقلانی یک نوع واقع‌بینی همراه با متانت و یک نوع اطمینان خاص به فکر و دانش داشت، آنچنان اطمینانی که مردان واقعاً خردمند دارند، خردمندانی که هدفشان خدمت است، آنهایی که هیچ‌وقت آرزوی درخشیدن ندارند، آنهایی که دیگران را با سخن تحقیر نمی‌کنند و یا آنهایی که همیشه خود را معق نمی‌دانند.

یک نمونه از این را که مربوط به آخرین روزهای اقامتش در اینجا بود به یاد دارم، اگر بتوان یک نگاه گذرا را که او به من انداخت به عنوان مثالی از آنچه که در دل دارم شاهد بیاورم. و این خاطره مربوط به وقتی است که یکی از تاریخدانان، فیلسوفان و منتقدین نامور، مردی که در تمام اروپا شهرت داشت خبر داده بود که در تالار اجتماعات مدرسه سخنرانی خواهد کرد. من متوفیق یافته بودم که گرگت بیابان را به حضور در این جلسه تشویق نمایم، گویانکه اول خودش هم مختصر علاقه‌ای به این کار نشان داده بود، باهم رفتیم و پهلوی یکدیگر در سالن نشستیم. وقتی

سخنران روی سکو قرار گرفت و خطابه را آغاز نمود، بسیاری از شنوندگان که انتظار پیامبری را داشتند از دیدن ظاهر تقریباً جلف و حالت فیس وافاده استاد دلزده شدند. و وقتی استاد با مقدمه‌چینی و تملق‌گوئی از حضور مدعوین به صورت اجتماعی آن‌چنان عظیم سپاسگزاری نمود، گرگ بیابان نگاهی سریع به من کرد، نگاهی که انتقادی دو جانبه داشت، انتقاد از گوینده و انتقاد از خود گفتار. این نگاه، نگاهی فراموش‌نشدنی و مخوف بود که کتابها سخن داشت! این نگاه، این نگاهی که استهزائی لطیف و درهم‌کوبنده داشت فقط به خاطر تنقید از سخنران یا درهم‌کوبیدن این مرد نامور به کار گرفته نشده بود. این کمترین کار این نگاه بود. این نگاه پیش از آنکه طعنه‌آمیز باشد غم‌انگیز بود. باور کنید سراپا غرق در غم بود، حکایت از یاسی خاموش می‌نمود، یاسی که تا حدودی زائیده محکومیت بود و تا اندازه‌ای نیز بستگی به طرز فکری داشت که به آن خو گرفته بود. این نگاه یاس‌آمیز گرگ بیابان نه تنها نقاب از چهره سخنران پرفیس‌وافاده به‌کنار زد و با ریشخند موضوع سخنرانی و رفتار متوقعانه حضار و تاحدودی هم عنوان پر کروفر موضوع مورد بحث را تخطئه نمود، بلکه در تمام عصر ما و فعالیت بیش از حد و اندازه‌اش و در همه کشش‌ها و کوشش‌ها و اباطیل آن و تمامی این نمایش ظاهری خردمندی سطحی و خودخواه نفوذ کرد. و ای افسوس، که این نگاه نفوذی عمیق‌تر از این داشت، در قمر کاستی‌ها، نواقص و ناامیدی‌های عصر ما و خردمندی‌ها و همین فرهنگ‌گذائی‌مان نیز نفوذ نمود. و درست از قلب تمامی انسانیت سردرآورد و در فقط یک لحظه از نوامیدی یک متفکر، متفکری که از تمام ارزش‌ها و معناهای زندگی بشری باخبر بود سرگذشتی شیرین نقل نمود. این نگاه می‌گفت: «ببین ما چه بوزینه‌هایی هستیم. آدمیزاد یعنی این!» و یک مرتبه تمامی آوازه‌ها، تمامی فضائل روح، تمام پیشرفت‌های به‌سوی

مراتب عالیه، بزرگی و شکیبائی از وجود آدمی زائل شد و به صورت نوعی لودگی و دلگ بازی درآمد.

برخلاف قصد و هدف حقیقی خود، با این حرفها که زدم آنچه را که از این آقای هالر فهمیده بودم برایتان بازگو نمودم. در حالی که هدف اصلی ام این بود که در ضمن آنکه در مورد جریان آشنائی تدریجی یا او برایتان صحبت می‌کنم از تصویر این مرد نیز کم‌کم پرده برگیرم. و حالا که تا اینجا پیش‌رفته‌ام دیگر مجبور نیستم درباره «بیگانگی» معما مانند هالر حرف بزنم و یا به تفصیل بگویم که چطور من به مرور با حدس و گمان به علل و معنای این بیگانگی، این تنهائی هر اسنک خارق‌العاده پی‌بردم. اینطوری بهتر است، برای اینکه می‌خواهم تا جائی که امکان دارد واقع‌گرا باشم و پای شخصیت خود را به میان نکشانم. نمی‌خواهم اعترافات خود را بنویسم، داستان بگویم یا مقاله‌ای درباره روانشناسی به تحریر درآورم، بلکه می‌خواهم صرفاً به‌عنوان یک شاهد عینی، چیزی به تصویر این فرد عجیب که این جزوه‌گرگ بیابان را بر جای نهاده اضافه نمایم.

در همان اولین برخوردی که پس از وارد شدنش به خانه عمه داشتم، از همان وقتی که گردنش را چون پرنده‌ای دراز کرد و از بوی خانه تعریف و تمجید نمود، حالت غرابت او ناگهان مرا به تعجب واداشت و اولین بازتاب طبیعی من تنفر بود. گمان بردم که (همینطور هم عمه‌ام که به‌عکس من آدمی باهوش است گمانی خیلی شبیه به این برد) - گمان بردم که این مرد دردی دارد، از یک‌جهتی روح او و یا طبیعت و سیرت ذاتی‌اش درد می‌کشد. و من که از نظر غریزه از آدم‌های سالم به حساب می‌آمدم از او مشمئز شدم. با گذشت زمان این اشمئزاز جایش را به نوعی غم‌خواری داد که ناشی از دلسوزی بود، دلسوزی برای آدمی که آن‌چنان طولانی و عمیق زجر کشیده بود، آدمی که تنهائی و مرگ درونی‌اش را من خود

شاهد بودم. و به مرور زمان بیشتر و بیشتر به این نکته هم پی بردم که این غم زدگی از هیچگونه نقص ذاتی ناشی نمی‌شد، بلکه علتش وفور استعدادها و قدرت‌هایی بود که با هم مطابقت نداشتند. می‌دیدم که هالر نابغه زجر کشیدن است و اینکه او به همان تعبیر که در بسیاری از گفته‌های نیچه هست و با نبوغ غریبی که داشت در درون خویش استعدادی نامحدود و هراس‌انگیز برای پذیرش درد آفریده بود. ضمناً دریافتم که منشأ این بدبینی از خوار شمردن دنیا نیست بلکه از خوار شمردن خویشتن است، برای اینکه هرچقدر هم که او احتمالاً دستگاه‌ها و اشخاص را با حرف می‌گوید خودش نیز مصون نمی‌ماند. همیشه خودش اولین و مقدم‌ترین فردی بود که هدف تیر انتقاد زهرآلود واقع می‌شد، همیشه خودش اولین و مقدم‌ترین فردی بود که مورد تنفر و انزجار قرار می‌گرفت. در اینجا به ناچار باید پای اظهار نظر روانشناسی را به میان بکشم. اگرچه من از زندگی گرگت بیابان خیلی کم می‌دانم، با این وجود دلائل بسیاری دارم که خیال می‌کنم او به وسیله پدر و مادرو معلمینی فداکار اما خیلی سخت‌گیر و پارسا بزرگ شده که اساس تعلیمات آنان درهم کوبیدن اراده و سنگت بنای تعلیم و تربیت از آن ساختن بوده است. به علت سرسختی، غرور و دلاوری بیش از حد او کوشش‌های آنها برای درهم کوبیدن شخصیت و خرد کردن اراده او قرین توفیق نبوده است و آنها نیز پس از این شکست تخم تنفر از خویشتن را در وجودش کاشته‌اند. و خود او به خاطر معصومیت و نجابتش در تمام عمر همه داروندار خیالات واهی خود و تمامی افکارش را بر علیه خود شورانده بود و اجازه داده بود که تمامی انتقادات نیشدار و همه خشم و نفرتی را که در دل داشت بر سر خویش خالی نماید. و با وجود همه اینها او یک عیسوی حقیقی و یک شهید واقعی راه عقیده بود. و اما در مورد دیگران و دنیای دور و برش با تلاش و جدی قهرمانانه می‌کوشید و از عشق—

ورزی و عدالت و کمک فروگذار نمی‌کرد. زیرا عشق به‌همنوع آنچنان در وجودش ریشه کرده بود که نفرت از خویشان و بدینگونه، با توجه به اینکه نفرت از خویشان هم در اصل چیزی جز همان عشق به خویشان نیست، تمام زندگی‌اش سرمشقی بود از آنکه عشق به‌همنوع بدون عشق به خویشان امکان ندارد، و حاصل‌کار نیز پروبال بخشیدن به همان تنهایی و نومیدی بی‌رحم بود.

در هر حال اکنون وقت آن رسیده است که افکار خویش را کناری بگذارم و به‌حقایق بپردازم. آنچه که اول درباره‌ی روش زندگی هالر فهمیدم قدری از راه جاسوسی‌های خودم بود و قدری هم از اظهارات عمه‌ام. خیلی زود برایم روشن شد که روزهایش را با خیالات خویش و کتابهایش می‌گذراند و به‌دنبال هیچ شغل و حرفه‌ی سودمندی نیست. تا دیروقت می‌خوابید، تا نزدیکی‌های ظهر، وقتی که بیدار می‌شد اکثراً با همان لباس خواب از اتاق خوابش یک‌راست به اتاق نشیمن می‌رفت. اتاق نشیمن اتاقی بود بزرگ و راحت با دو پنجره و بعد از چند روز شکل و شمایلش به‌کلی تغییر کرد و دیگر شباهتی به آنوقت که در دست مستأجرین دیگر بود نداشت. هرچه که زمان پیش می‌رفت پروپرتی‌تر می‌شد. روی دیوارها عکس و نقاشی آویزان کرد و گاهگاهی هم تصاویر بریده شده مجلات، که به‌کرات تمویض می‌شدند، همین‌طور هم دورنمایی از جنوب، عکس‌هایی از یک بخش روستانشین آلمان که ظاهراً زادگاه هالر بود و لایبای آنها تعدادی نقاشی‌های آبرنگ با رنگ‌های براق و روشن که بعدها فهمیدیم خودش نقاشی کرده بود. همچنین عکس‌هایی از زن یا دختری جوان. مدتی طولانی تصویری از بودا کارسیام روی دیوار آویزان بود که بعداً نقاشی «شب» اثر میکال آنژ جایش را گرفت و بعد هم پرتی‌ای از مهاتما گاندی. قفسه کتابهایش پر از کتاب بود و جاهای دیگر هم مثل روی میز، گنجه، کاناپه، روی صندلی، کف اتاق پر بود از کتابهای

که داخل آنها یادداشتهائی گذاشته بود که مرتب عوض و بدل می شدند. کتابها مرتب اضافه می شدند، زیرا علاوه بر آنکه بغل بغل از کتابخانه می آورد، بسته بسته هم به وسیله پست می رسید. ساکن خانه به احتمال قوی شخص دانشمندی بود. بوی دود سیگار که تمام زوایای اتاق را پر کرده بود و ته سیگار و خاکستر که همه جا پخش و پلا بود احتمالاً بر این ادعا گواهی می داد. ناگفته نماند که بسیاری از کتابها از نوع کتابهای تحقیقی نبودند. اکثراً آثار شعری ملیت‌ها و دوره‌های مختلف بودند. مدتی هم هر ۶ جلد کتاب مسافرت سوفی از ممل تا ساکسون، کار نیمه دوم قرن ۱۸ روی کاناپه همانجائی که او تمام روز و وقتش را می گذراند افتاده بود. دوره کامل آثار گوته و ژان پاول نیز حکایت از آن داشت که زیاد مورد استفاده قرار گرفته بود. همچنین نوالیس^۱ لسینگ^۲، یاکوبی^۳ و لیشتن برگ^۴ هم این چنین وضعی داشتند. از لابلای اوراق کتاب‌های داستایوسکی نیز یادداشت‌های مدادی بیرون زده بود. روی میز بزرگ بین کتابها و کاغذها اغلب یک گلدان گل قرار داشت. همچنین یک جعبه کارهای نقاشی که معمولاً غرق در گرد و خاک بود و در میان گله گله خاکستر سیگار و (برای اینکه هیچ چیز ناگفته نماند) بطری‌های شراب‌های گوناگون لامعارض افتاده بودند. یک بطری با جلد حصیری که معمولاً شراب قرمز ایتالیائی در آن بود و از دهک‌ای از آن حول و حوش تهیه می کرد و همچنین یک بطری بورگونی یا مالاکا و یک شیشه کوتاه و قطور براندی گیللاس که من خود شاهد بودم که در زمانی بسیار کوتاه تقریباً ته کشید. بعد هم در زاویه‌ای از اتاق غیبش زد تا برود و بدون آنکه محتوی آن دیگر کاهشی یا بدگرد و خاک تناول نماید. سعی ندارم جاسوسی‌های مداوم خود را موجه جلوه دهم و رک و برملا می گویم که تمام

1. Novalis

2. Lessing

3. Jacobi

4. Lichtenberg

نشانه‌های این زندگی غرق در غربت هوشمندانه ولی در عین حال کاملاً شلخته و بی‌نظم ابتدا در من نوعی اکراه و عدم اطمینان به وجود آورد. من نه تنها از طبقه متوسط جامعه هستم که زندگی منظمی دارم و به کار و نظم و ترتیب علاقمند بلکه آدمی هستم پرهیزکار. اهل دود هم نیستم. و این بطری‌های مشروب در اتاق هالر بیش از بی‌نظمی‌های هنرمندانه دیگرش مرا ناخشنود کرد.

او در مورد خورد و خوراک یومیه‌اش هم همانقدر بی‌نظم و انضباط بود که درباره ساعات خواب و کارش. بعضی روزها حتی از خانه بیرون نمی‌رفت و هیچ چیز به جز قهوه صبحانه‌اش نمی‌خورد. گاهی وقت‌ها عمه در خانه او چیزی که دلالت بر ناهار خوردن او بنماید پیدا نمی‌کرد، مگر یک پوست‌موز. و بعضی روزها هم غذایش را در رستوران می‌خورد. بعضی وقت‌ها در بهترین و لوکس‌ترین رستوران‌ها و گاهی هم در یک میخانه محقر دورافتاده. انگار زیاد سالم نبود علاوه بر لنگیدن پا، که اغلب از پله بالا رفتن را برای او خستگی آور می‌کرد، به گمانم ناراحتی‌های دیگر هم راحتش نمی‌گذاشتند. یک بار به من گفت که سال‌های سال است از سوءهاضمه و خواب راحت نکردن رنج می‌برد. پیش خود گفتم که این همه‌اش تقصیر مشروب‌خوری است، و وقتی بعدها در پاتوق‌هایی که داشت با او بیشتر معاشر شدم با چشم‌های خود دیدم که چطور مشروب می‌خورد، بگذریم که نه من و نه هیچکس دیگر هیچگاه او را واقعاً مست ندیدیم.

هرگز اولین برخوردمان را فراموش نمی‌کنم. ما آن موقع همدیگر را به عنوان دو مستأجری که اتاق‌هایشان در جوار هم هستند می‌شناختیم. بعد یک روز عصر از سرکار به خانه آمدم و با تعجب دیدم که هالر تخت روی پاگرد طبقه اول و دوم نشسته. نوک پله نشسته بود و کنار کشید تا من رد شوم. از او حالش را پرسیدم و هالر خواهش کرد تا او را به طبقه بالا برسانم.

به من نگاه کرد، در چهره‌اش خواندم که او را از يك حالت جذبه بیدار کرده بودم. آرام آرام همان لبخند غم‌انگیز کذائی که اغلب مرا لبریز از دلسوزی می‌کرد برلبانش نقش بست. بعد از من دعوت کرد که کنارش بنشینم. از او تشکر کردم، ولی گفتم که عادت ندارم پشت در خانه دیگران روی پله بنشینم.

باز هم خندید و گفت: «آه، پله، حق با شما است. اما يك لحظه بمان تا برایت علت واقعی اینکه چرا مجبور شدم کمی اینجا بنشینم بگویم.»

همینطور که صحبت می‌کرد به طرف طبقه اول ساختمان که زنی بیوه در آن زندگی می‌کرد اشاره نمود. در آن فضای کوچک با کفپوش پارکت بین پله‌ها، پنجره و در ورودی شیشه‌دار يك اشکاف چوب ماهون با تعدادی ظروف مفرغی قدیمی وجود داشت در جلو اشکاف روی زمین دو درخت بود: يك گل آزالیا و يك نهال کاج مطبق که در گلدان‌های بزرگ روی پایه‌های کوتاه قرار گرفته بودند، خیلی زیبا بودند و همانطور که خوشبختانه بارها دیده بودم همیشه آنها را پاك و پاکیزه و تمیز نگه می‌داشتند.

هالر اینطور ادامه داد: «به این دهلیز كوچك نگاه کن، به این درخت کاج و عطر جالبش، خیلی وقت‌ها من نمی‌توانم بدون مکنی کوتاه از اینجا بگذرم، همینطور هم از خانه عمه تو. آنجا يك نوع بوی حیرت‌آور نظم و پاکیزگی بی‌اندازه حکومت می‌کند. ولی چرا این دهلیز كوچك با درخت كوچكش اینقدر از تمیزی برق می‌زند، اینقدر گردگیری شده و ساییده و پرداخت شده است؟ راستی چرا این چنین حسابی تمیز است، آنقدر تمیز که واقعا می‌درخشد؟ من هر وقت که از اینجا می‌گذرم باید يك نفس عمیق بکشم. ببینم، تو هم این بو را استشمام می‌کنی؟ همین عطری را که از بوی کفشور و رایحه ترابانتین و چوب ماهون و برگ‌های شسته و تمیز گلها برمی‌خیزد - همین رایحه نظافت بورژوازی،

رایحه پاک‌گی و بی‌آلایشی و حس و وظیفه‌شناسی و سرسپردگی که در همین امور جزئی به چشم می‌خورد؟ نمی‌دانم چه کسی اینجای زندگی می‌کند، اما پشت این در بایستی بهشتی از نظافت و پاکیزگی طبقه متوسط، از روشهای منظم و از خودگذشتگی اضطراب‌آلودی نسبت به تکالیف و عادات کوچک زندگی وجود داشته باشد.

وقتی من در جواب او هیچ چیز نگفتم ادامه داد: «خواهش می‌کنم يك لحظه فکر نکنید که من دارم مسخره‌بازی در می‌آورم، نه، قربان، من اگر سرم برود به زندگی بورژوازی نمی‌خندم. این درست است که خود من در دنیای دیگری سیر می‌کنم. و شاید نتوانم حتی يك روز زندگی در خانه‌ای را که درخت کاج مطبق در آن است تحمل نمایم. و بگذریم که من گرگ بیابانی ژنده هستم، ولی به هر حال فرزند مادری هستم و این مادر هم همسر يك مرد از طبقه بورژوا بود و گل می‌پروراند و مراقب بود که به خانه و کاشانه‌اش برسد و تا حد توانائی آنرا پاک و پاکیزه و منظم نگاه دارد. و تمام اینها را این عطر تربانتین و درخت کاج به خاطر من می‌آورد و من گاه‌گاه اینجا می‌نشینم و به این باغ کوچک و خاموش، این باغ نظم و ترتیب چشم می‌دوزم و از اینکه باز هم چنین چیزهایی وجود دارند غرق در شادی می‌شوم.»

می‌خواست برخیزد، اما برایش مشکل بود. و وقتی که خواستم کمی کمکش کنم دستم را رد نکرد. ساکت بودم اما همانطور که عمام قبل از من تسلیم او شده بود من هم تسلیم شدم، تسلیم به نوعی افسون که این مرد گاه‌گاه از خود نشان می‌داد. یواش‌یواش باهم از پله‌ها بالا رفتیم و رسیدیم به در اتاقش. همانطور که کلید به دستش بود دوباره با حالتی صمیمی به چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «از سر کار برمی‌گردی؟ آخر من از این چیزها زیاد سر در نمی‌آورم. من تا حدی تمایل به کناره‌گیری از امور دارم، می‌دانید من در حاشیه کارها هستم، ولی به اعتقاد من شما هم

علاقمنند به کتاب و این طور چیزها هستید. يك روز عمه تان به من می گفتند که دبیرستان را تمام کرده اید و در یونانی دانشجویی ممتاز بوده اید. همین امروز درنوالیس به عبارتی برخوردارم. اجازه می دهید آنرا به شما نشان دهم. می دانم که خیلی خوشحالتان می کند.» مرا به اتاق خودش برد، اتاقی که بوی تند توتون می داد و از یکی از بسته های کتاب کتابی بیرون کشید و ورق زد و دنباله عبارتی گشت.

او گفت: «این هم عالی است، بسیار عالی. به آن گوش کن: انسان باید از رنج کشیدن به خویش ببالد، همه رنج ها یادآور مرتبت والای ما است.» عالی است! هشتاد سال پیش از نیچه. اما منظورم این جمله نبود. يك لحظه صبر کن. ایناهاش. این: «بسیاری از مردم تا نتوانند شنا کنند، شنا نمی کنند.» راستی راستی این نشانه هوش و ظریف طبیعی نیست؟ اینکه معلوم است که شنا نمی کنند، آنها برای زندگی روی زمین خشک آفریده شده اند! نه برای آب. همچنین این حکم طبیعت نیست که مردم فکر کنند زیرا آنها برای زندگی آفریده شده اند، نه برای تفکر. بله، و هر کس که فکر کند. یا مهمتر از آن، هر کس که تفکر را پیشه خود نماید کارش به جاهای باریک می کشد و آنوقت با این کار زمین خشک را با آب مبادله کرده و روزی هم در آن غرق خواهد شد.

حالا او مرا تحت تأثیر قرار داده بود. و من هم علاقمنند شده بودم و مدتی کوتاه پیش او ماندم و بعد از آنهم وقتی که همدیگر را روی پله ها یا توی خیابان می دیدیم اغلب با هم صحبت می کردیم. در این چنین موقعیت ها برداشت اول من همیشه این بود که او با طعنه حرف می زند، اما اینطور نبود، او برای من نیز به اندازه احترامش به درخت کاج احترام قائل بود. او به انزوای خویش، به شناکردنش در آب و به ریشه کن شدنش، آنچنان آگاه و معتقد بود که نظری اجمالی و گاه گاه به این تسلسل منظم روزانه — به

چیزهائی شبیه وقت‌شناسی من در مورد ساعات کار اداری، یا اصطلاحی که از دهان پیشخدمتی یا کمک راننده تراموای خارج می‌شد، خیلی ساده بدون آنکه اصلاً حس تحقیر او را برانگیزد تحت تأثیرش قرار می‌داد. در ابتدا همه اینها به نظر من مبالغه‌ای خنده‌آور، رفتاری تصنعی از نجیب‌زاده‌ای بی‌عار و حساسیتی همراه با هزل و شوخی می‌آمد، اما به تدریج متوجه این نکته شدم که از بیغوله‌های خالی گرگی تنه‌ایش، عملاً و واقعاً دنیای کوچک بورژوازی ما را به عنوان چیزی قوام‌دار و امن پذیرفته و بی‌آنکه از دنیای خود به این دنیا راهی داشته باشد آن را به عنوان خانه و کاشانه و محل آرامشی که باید همیشه دور از دسترس و غیرقابل حصول بماند تحسین می‌کند و به آن عشق می‌ورزد.

هر بار که خدمتکار خانه، این زن باارزش، را می‌دید با احترامی واقعی کلاه از سر برمی‌داشت و وقتی که عمه مختصر فرصتی به دست می‌آورد که ضمن صحبت احتمالاً نظرش را به وصله‌پینه ملافه‌هایش جلب نماید، یا در مورد دکمه کتش که روی کت لقلق می‌خورد و آویزان بود، به او تذکر دهد با حالی که نشان‌دهنده توجه کامل و اهمیت بود به او گوش می‌کرد. انگار فقط با تلاش و کوشش بی‌حد و اندازه می‌توانست راهش را به زور از درون شکافی باریک به دنیای کوچک و پرآرامش ما پیدا کند تا ولو برای یک ساعت هم شده آرامشی یابد.

در همان اولین گفت‌وگویی که در مورد درخت کاج با من داشت خودش را گرگ بیابان خواند و همین نیز خود باعث بیزاری و آشفتگی من شد. عجب اصطلاحی! در هر صورت نه تنها به خاطر عادت، به گفتن آن تن‌دردادم، بلکه در مدت کوتاهی چنان شد که دیگر به جز این اسم به فکر هیچ اسم دیگری نیفتادم. همین‌حالا هم هیچ توصیف دیگری جز آن برایش ندارم، گرگ بیابانی که راهش

را گم کرده و در درون شهرها و زندگی‌های گروهی سرگردان شده بود. استعاره‌ای شگفت‌آورتر از این برای تنهایی و مردم-گریزی او، درنده‌خوئی، بی‌قراری، احساس غربت و بی‌وطنی‌اش نمی‌شد پیدا کرد.

يك بار توانستم تمام شب مواظب حرکات او باشم. در يك کنسرت سمفونی بودیم. با کمال تعجب دیدم که پهلوی من نشسته است. او مرا ندید. اول قدری از آهنگت باشکوه و زیبای هندل زدند، اما گرگت بیابان مستغرق در افکار خویش نشست و نه به موزیک گوش کرد، نه توجهی به دوروبرش داشت. او جدا از دیگران به صورت بیگانه‌ای چشم‌هایش را به زیر انداخته بود و در صورتش حالتی بی‌اعتنا ولی پریشان دیده می‌شد. بعد از هندل نوبت سمفونی کوچکی از فریدیمان باخ شد، و من با تعجب دیدم که چطور بعد از نواختن چند ردیف لبخند بر لبان بیگانه آمد و خود را تسلیم پنجه‌های موسیقی کرد. سراپا مستغرق در خویش بود و تا حدود ده دقیقه‌ای آنچنان در رؤیای شیرین غرق و از خودبی‌خود شده بود که من بیش از آنچه که به موسیقی توجه کنم به او متوجه شده بودم. وقتی که آن قطعه تمام شد، او از خواب پرید و آماده رفتن شد. اما باز هم در جای خود نشست و به آخرین قطعه نیز گوش داد. واریاسیون‌های رگرا بود. آهنگی که به نظر بسیاری نسبتاً طولانی و خستگی‌آور بود. گرگت بیابان هم، که اول تصمیم داشت به آن گوش کند، دوباره از مرحله پرت شد، دست‌هایش را در جیب کرد و دوباره در افکار خویش فرو رفت. البته نه آنچنان رؤیائی و خوشحال مثل گذشته بلکه با حالتی غمگین. بالاخره هم از جا دررفت. دوباره صورتش خالی و کبود شد. درخششی که داشت خاموش شد و قیافه‌ای پیر و بیمار و ناراضی پیدا کرد. بعد از کنسرت دوباره او را در خیابان دیدم و پشت سرش

به راه افتادم. خود را در پالتو پیچیده بود و خوشحال و خسته راهش را به سوی ماوای ما درپیش گرفته بود، اما جلو يك ميخانه كوچك و قدیمی ایستاد و پس از آنکه با بی‌تصمیمی ساعتش را نگاه کرد داخل شد. من تحت تأثیر يك انگیزه آنسی از او پیروی کرده و به دنبالش به راه افتادم. در اتاق پشت یار پشت يك میز نشست. پیشخدمتها و صاحب رستوران به عنوان يك مشتری سرشناس با او سلام و علیک کردند. من هم به او سلام کردم و پهلویش نشستم. يك ساعت آنجا نشستیم و ضمن آنکه من دو لیوان آب معدنی خوردم او حساب يك نیم بطری شراب قرمز را رسیده بود و يك نیمی دیگر هم سفارش داد. من اظهار داشتم که درکنسرت بودم، ولی اودنبال موضوع را نگرفت. برچسب بطری مرا خواند و از من پرسید شراب می‌خورم؟ وقتی من پیشنهاد او را رد کردم و گفتم من هرگز لب‌به مشروب نمی‌زنم آن‌حالت کذائی و درماندگی در صورتش نقش گرفت. او گفت: «در این مورد حق با شما است. من هم سال‌ها کارم پرهیز بود، روزه هم می‌گرفتم، اما الان ستاره اقبال من به برج دلو افتاده است و این ستاره‌ای بی‌نور و غمناک است.»

و بعد وقتی که من با خنده و شوخی به کنایه‌ای که به کار برده بود پرداختم و اظهار داشتم که چقدر برای من باورنکردنی است که بدانم او به طالع‌بینی اعتقاد دارد، به فوریت لحن کلام را بسیار مؤدبانه کرد، همان لحنی که اغلب مرا آزار می‌داد و گفت: «حق با شما است، بدبختانه من به آن علم هم نمی‌توانم اعتقاد داشته باشم.» خدا حافظی کرد و رفت. وقتی که به‌خانه آمد دیروقت شده بود. اما مثل همیشه قدم برمی‌داشت و مثل همیشه به‌جای آنکه مستقیم به رختخواب برود يك ساعت دیگر هم در اتاق نشیمن بیدار ماند، از آنجا که اتاق‌های ما مجاور هم بود صداها خیلی واضح به گوش من می‌رسید.

يك شبیه دیگر را هم فراموش نکرده‌ام. عمه بیرون رفته بود و

من در خانه تنها بودم که زنگ در را زدند، در را باز کردم. زن زیبای بسیار جوانی را در مقابل خود یافتم که به محض آنکه سراغ آقای هالر را گرفت از روی عکسی که در اتاق هالر دیده بودم او را شناختم. من در خانه او را به زن جوان نشان دادم و رفتم. به زودی صدای آنها را شنیدم که گرم صحبت و خنده و خیلی خوشحال باهم از پله ها پائین می رفتند. تعجبم از این بود که این تارك دنیائی معشوقه داشت، آن هم چه معشوقه جوان و زیبا و باوقاری و مجدداً تمام حدسیات من درباره او و زندگی اش زیر و زبر شد. اما هنوز يك ساعت نگذشته بود که دوباره تنها برگشت و با حالتی خرد و خسته، با آن طرز راه رفتن غم انگیزش خود را به بالای پله ها کشاند. ساعت های بی انتهای آرام از این طرف به آن طرف اتاق قدم زد، درست شبیه گرگی در قفس. تمام طول شب، تقریباً تا سحرگاه، چراغ اتاقش روشن بود. از آن وضع من اصلاً چیزی سر در نیاوردم، ولی این را هم می خواهم اضافه کنم که يك بار دیگر هم من او را در مصاحبت این خانم دیدم. در یسکی از خیابان های شهر بود. آنها بازو در بازوی هم انداخته بودند و هالر خیلی شاد بود، و من مات و متعجب شده بودم که چطور این چهره اضطراب زده گاه گاه حالتی این چنین فریبنده، و حتی کودکانه، پیدا می کند، این حالت نمایانگر تمایلی بود که این خانم و عمه من نسبت به او داشتند. آن روز عصر هم غمگین و زار مثل همیشه برگشت. جلو در او را دیدم، بطری شراب ایتالیائی اش را، همانطور که بارها دیده بودم، در زیر پالتویش گذاشته بود و در جهنمی که در طبقه بالا داشت نیمی از شب را با آن بیدار نشست، دلم را غصه دار کرد. و که با چه زندگی پر مخصه، پریشان و بیچاره ای سر می کرد!

حالا دیگر به اندازه کافی یاوه سرائی کرده ام. دیگر لازم نیست نشان دهم که زندگی گرگت بیابان به نوعی خودکشی تدریجی

شبهات داشت. اما به هر حال این را قبول نمی‌کنم که بعد از آنکه همه بدهی‌هایش را پرداخت و بدون اینکه حتی کلمه‌ای خدا حافظی کند، یا خبری بدهد، از شهر رفت و ناپدید شد، شاید خودکشی کرده باشد. به هر حال دیگر از آن پس هیچ خبری از او نشد و هنوز هم که هنوز است چند نامه‌ای که بعد از رفتن او برایش رسیده بود برایش نگه‌داشته‌ایم. او جز این جزوه هیچ چیز از خود بجای نگذاشته است. در ضمن چند خطی هم ضمیمه آن کرده است که مضمونش آن است که هر کاری که احتمالاً بتوانم می‌توانم با آن انجام دهم.

من این قدرت را نداشتم که آنچه را که طبق نوشته هالر بر سر او آمده است تصدیق نمایم ولی شکی ندارم که قسمت اعظم آنها داستانهای ساختگی هستند، البته نه به این معنا که از روی عمد و اراده ساختگی باشند، خیر، اینها حوادثی عمیقاً معنوی و زنده هستند که او کوشش کرده است به آنها شکل تجارب ملموس داده و شرح و توضیحشان بدهد. وقایعی که در داستان‌های ساختگی هالر تا حدودی خیالی هستند از قرار معلوم حاصل روزهای آخر اقامت او در اینجا است و من بدون شك می‌دانم که حتی اینها به پیش‌آمدهای واقعی نیز متکی هستند. آن وقت‌ها میهمان ما واقعاً چه از نظر رفتار و چه از نظر ظاهر خیلی عوض شده بود. زیاد بیرون می‌رفت، گاهی تمام مدت شب را، کتاب‌هایش همانطور دست‌نخورده باقیمانده بود، آن روزها وقتی که فرصت‌های نادری پیش می‌آمد و من او را می‌دیدم از حالت سرزندگی و جوانی‌اش یکه می‌خوردم. گاهگاهی، باور کنید، او واقعاً خوشحال بود. البته معنی این حرف این نیست که به دنبال این حالت، حالت تازه و ناهنجار افسردگی به فوریت به سراغش نمی‌آمد، خیر، گاهی تمام مدت روز را در رختخواب دراز می‌کشید و اشتهایی به غذا نداشت. آن وقتها آن خانم جوان يك بار دیگر هم در صحنه حاضر شد و يك دعواي

فوق‌العاده شدید، می‌توانم بگویم حتی وحشیانه، برپاشد که تمام خانه را زیر و زبر کرد و به خاطر همین هالر از عمه‌ام چند روز معذرت خواست.

نه، مطمئنم که خودش را نکشته است. هنوز هم زنده است و در يك جایی خرد و خسته از پله‌های خانه‌های غریبه بالا و پائین می‌رود. در نقطه‌ای به کف پارکت شده و ساییده‌ای، به کاج مراقبت شده‌ای خیره می‌شود، روزها در کتابخانه‌ها و شبها در میخانه‌ها می‌نشیند یا روی کاناپه‌ای گرایه‌ای دراز می‌کشد و به دنیائی که در زیر پنجره او قرار دارد و به نجوای زندگی انسان، که می‌داند او جزء آن نیست، گوش می‌کند. ولی او هنوز خود را نکشته است، زیرا درخششی از يك اعتقاد به او می‌گوید که مقدر آن است که او این رنج هراسناکی را که در دل دارد تا آخرین درد بنوشد و از همین رنج نیز بمیرد. من به کرات یادش می‌کنم. او زندگی را برای من سبک‌تر نکرده است، او این استعداد را که توانائی و خوشی را در درون من پرورش دهد نداشت، وای، برعکس! اما من او نیستم، من زندگی خودم را، زندگی بورژوازی و متعصب اما محکم و استوار و پر مسئولیت خودم را دارم. و به این ترتیب هم من و هم عمه‌ام می‌توانیم با آرامش خاطر و بامهربانی و شفقت از او یاد کنیم. البته عمه‌ام بیشتر از من درباره‌ او گفتنی دارد ولی آنها را در قلب مهربانش پنهان کرده است.

و اکنون به یادداشت‌های هالر می‌رسیم، یادداشت‌هایی که هم بیمارگونه‌اند و هم زیبا. باید اعتراف کنم که اگر این خیالبافی‌های متفکرانه شانس به دست من افتاده بودند و یا اگر نویسنده‌شان را نمی‌شناختم، احتمالاً آنها را با خشم و غضب دور می‌انداختم.

اما به خاطر آشنائیم با هالر تاحدی توانسته‌ام آنها را بفهمم و حتی تصدیقشان کنم. اگر می‌دانستم که در آنها هیچ چیز به‌جز خیالبافی‌های بیمارگونه یک فرد تنها و منزوی و بیمار وجود ندارد از درمیان گذاشتن آنها با دیگران به‌تردید می‌افتادم. اما من چیزهای دیگری در آنها می‌بینم، این جزوه برای من سند قرون و اعصار است. زیرا حالا می‌دانم که بیماری روحی هالر بیماری غریب و غیرمعمول یک فرد نیست، بلکه بیماری خود زمانه است، بیماری عصبی همان نسلی است که هالر به آن تعلق دارد. انگار که این بیماری نه فقط ضعفا و نالایقین را هدف حمله خویش قرار می‌دهد بلکه نیرومندترین افراد از نظر روحیه، و مستعدترین افراد از نظر استعداد نیز سرسوزنی از آن درامان نیستند.

این یادداشت‌ها، فرق نمی‌کند که چقدر، کم یا زیاد، از زندگی واقعی در خویش پنهان داشته باشند، در هر صورت سعی دارند خود بیماری را در هیأت واقعی خود جلوه‌گر سازند. آنها در ظاهر قصدشان مسافرتی است به درون جهنم، مسافرتی که گاه هراسناک است، گاه رشادت‌آمیز، مسافرتی از میان بلوا و آشوب، به دنیائی که آدمهایش در تاریکی ساکنند، مسافرتی که هدفش رفتن از این سر دوزخ به آن سر آن است، سفری که به جنگ با آشوب برمی‌خیزد و شکنجه را تا آخرین نفس تحمل می‌کند.

یکی از اظهارات هالر کلید این تعبیر را به‌من داد. یک بار وقتی با هم در مورد به‌اصطلاح وحشت‌های قرون وسطی صحبت می‌کردیم به‌من گفت: «این وحشت‌ها اصلاً وجود خارجی نداشته‌اند. آدمی هم که متعلق به آن دوره باشد از تمامی شیوه‌های زندگی امروزی ما بیزار خواهد بود و آنرا چیزی به‌مراتب وحشتناک‌تر از وحشتناک و بربرانه‌تر از خود بربریت خواهد دید. هر عصری، هر فرهنگی، هر رسم و سنتی اختصاصات خاص خود، ضعف خود، قدرت خود، زیبایی خود و زشتی خود را دارد؛ رنج‌های معینی را

به‌مثابه امور بدیهی قبول می‌کند و باشرارت‌های خاصی صبورانه شکیبائی به‌خرج می‌دهد. فقط زمانی که دو عصر، دو فرهنگ و دو مذهب با هم تلاقی کنند زندگی بشر به رنج و جهنم واقعی بدل خواهد شد. اگر بنا می‌شد آدمی از آدم‌های عصر کلاسیک مجبور می‌شد در قرون وسطی زندگی کند آنچنان با فلاکت خفه می‌شد که انسان وحشی در میان تمدن امروزی. و حالا اعصار و ادواری وجود دارند که تمامی نسل آدمیزاد درمیان دو عصر و دو شیوه زندگی گرفتار می‌شود. نتیجه این‌که این نسل تمام قدرت خود را برای فهم خویشتن از دست خواهد داد و چیزی به نام معیار، امنیت و رضایت وجود نخواهد داشت. به‌طور طبیعی همه این‌را با يك شدت احساس نمی‌کنند. طبیعتی چون‌نیچه مجبور بود از بیماری‌های زمان ما بیش از يك نسل‌جلوتر رنج بکشد. آنچه‌را که او به‌تنهایی تفهمید و مجبور به تحملش شد امروزه هزارها نفر تحمل می‌کنند.»

هنگام خواندن این یادداشت‌ها اغلب مجبور می‌شدم راجع به این مطالب فکر کنم که هالر به آنهایی تعلق دارد که بین دو نسل گیر افتاده‌اند، آنهایی که آن‌طرف مرز امنیت و رضایت ساده‌اند. او به آنهایی تعلق دارد که تقدیرشان این است که با تمام‌معماهای سرنوشت انسانی که چون عذاب‌های جهنمی و خصوصی انسان به اعلا درجه شدت رسیده‌اند دست‌وپنجه نرم کنند.

به‌نظر من مفهوم این یادداشت‌ها در همین زمینه‌ها است و به خاطر همین هم بود که تصمیم گرفتم آنها را در دسترس عموم قرار دهم. در مورد بقیه نه تأییدشان می‌کنم و نه محکومشان. بگذارید خوانندگان به حکم وجدان خویش عمل نمایند.

یادداشت‌های

هاری هالر

قطع برای دیوانگان

آن روز همانطور گذشته بود که روزهای دیگر می گذرند. بر طبق روش ابتدائی و خسته کننده خود آنرا تلف کرده بودم. یکی دو ساعت را با کار کردن گذرانده و صفحات کتاب های کهنه را به دقت خوانده بودم، دو ساعت هم درد کشیده بودم، از همان دردهائی که مبتلی به آدم های پیر است و با خوردن گردی خوشحال شده بودم که درد رضایت داده بود از بین برود. در حمام گرم دراز کشیده و گرمای ملایم آنرا جذب کرده بودم. سه بار پست آمده و نامه ها و بخشنامه هائی را که میلی به دیدارشان نداشتم آورده بود تا بررسی کنم. ورزش نفس کشیدنم را انجام داده بودم ولی راحت تر دیدم که از ورزش اندیشیدن صرف نظر کنم. پیاده روی يك ساعته ام را انجام داده و به طرح های زیباترین ایرهای پرمانندی که به صفحه آسمان رقم زده شده بودند نظر دوختم. چقدر لذت بخش بود خواندن کتاب های قدیمی و دراز کشیدن در حمام. ولی رویهمرفته خوشی و لذتی در آن وجود نداشت. از همان روزهای بود که مدت های مدید تقدیر نصیب کرده بود. در حد متوسط مطبوع و رویهمرفته قابل تحمل و بردباری. یکی از آن روزهای ملالت بار مردم ناراضی و میان سال، از آن روزهای که فاقد درد، دلواپسی، اضطراب و ناامیدی خاص می باشند، روزهای که با واقع بینی و

بدون وحشت آرام در حیرت فرو می‌روم که آیا وقت آن رسیده است که من هم از آدالبرت استیفترا^۱ پیروی کنم و وقت اصلاح حادثه‌ای بوجود آورم یا خیر.

هرکس که روزهایی به غیر از این روزها دیده باشد، روزهای خشمگین حملات نقرس، یا روزهای همراه با سردرد نکبت‌بار که پشت مردمک چشم‌ها ریشه می‌زند و تک‌تک عصب‌های چشم و گوش را با لذتی شیطانی در طلسم عذاب یا مرگ روح گرفتار می‌آورد، روزهایی که وجود آدم ناامید است و خالی، وقتی که، در این دنیای منحرف، دنیائی که انگل‌های مادی خون آنرا مکیده و خشکش کرده‌اند، دنیای انسان با آنچه اصطلاحاً به نام تمدن، یا زرق و برق بیشرمانه و عوام‌فریبانه و دروغین یک نمایشگاه به‌ما پوزخند تمسخر می‌زند و چون داروئی تمهوع‌آور دست‌از‌تعقیبمان برنمی‌دارد، و وقتی که همه و همه ناراحتی‌ها مرکز توجهشان خویشتن آدم است و انسان را تا سرحد نهائی ناشکیبائی و نا-صبر می‌کشانند - آنوقت هرکس که روزهایی متوسط چون امروز داشته باشد، درمقابل آنچه که از آن روزها دیده است، ممکن است واقعاً راضی باشد. روزهایی که آدم سپاسگزارانه کنار بخاری گرم می‌نشیند و همانطور که روزنامه صبح را می‌خواند شکرگویان به‌خود اطمینان می‌دهد که روزی دیگر فرا رسیده بدون آنکه در دنیای سیاست یا اقتصاد جنگی در بگیرد، دیکتاتوری جدیدی برپا شود و یا پرده از روی افتضاحی تنفرآور برداشته شود. سپاسگزارانه تارهای چنگک کپک زده خود را با یک آهنگ ملایم زودگذر لذت‌بخش، و ای‌پسا با یک سرود روحانی شکرگزاری، کوک می‌کند و با آن آهنگ برای نیمه‌خدای آرام و کرخ و مدهوش شده رضایت‌خاطر خویش ملال‌خاطر می‌آورد و در هوای گرم و گرفته ملالت خشنود و حالت بی‌دردی بسیار مطبوع قیافه این نیمه

1. Adalbert Stifter

خدا و سر تکان دادن‌های چون آدمک چینی‌اش، با قیافه این انسانی که به نیمه راه عمر رسیده و آوازهای روحانی خود را با صدای گرفته می‌خواند، کاملاً به هم شباهت پیدا می‌کنند.

در مورد رضایت‌خاطر و بی‌دردی و در مورد این روزهای قابل تحمل و حلیم، روزهایی که در آنها نه صدای درد رسا است و نه صدای لذت و همه چیز فقط نوك پا نوك پا و نجواکنان از کنار عمر می‌گذرد خیلی حرف‌ها دارم. اما بدترین آنها این است که همین رضایت‌خاطر طاقت مرا طاق کرده است. مدتی کوتاه که می‌گذرد مرا از نفرت و دل‌آشوبه‌ای بی‌اختیار لبریز می‌کند. به ناچار باید فرار کنم و خود را به مسیر لذت‌جوئی برسانم و یا اگر این امکان وجود نداشته باشد به دامن غم پناهنده شوم. وقتی که نه دردی دارم و نه لذتی، قدری از این هوای بی‌مزه ولرم روزهای به اصطلاح خوب و قابل تحمل استنشاق می‌کنم، آن وقت روح کودکانه‌ام چنان آزرده می‌شود که چنگک کپک‌زده شکرگزاری را به صورت نیمه‌خدای خفته رضامندی خرد و خمیر می‌کنم و ترجیح می‌دهم که همان جهنم کذائی آتش در درونم بیفزود تا گرمای این اتاق گرم و راحت. اشتیاقی و حشیانه برای هیجان‌ات و احساسات تند و تیز و خشمی بر علیه این زندگی بسی‌حالت، یکنواخت، عادی و بی‌ثمر آرام‌آرام در درونم به‌جوش می‌آید. انگیزه‌ای دیوانه‌وار در وجودم رخنه می‌کند که چیزی را مثل يك فروشگاه یا يك کلیسا و شاید هم خودم را خرد و خاکشیر کنم. تجاوزی بنمایم، کلاه‌گیس چند بت مورد تکریم را از سرشان بردارم، برای چند بچه مدرسه‌ای عاصی بلیط‌های هامبورگ که آرزویش را دارند تهیه کنم، یا یکی دو نفر از نمایندگان این نظام عالم را با کله نگوئسار نمایم. زیرا از آنچه که همیشه نفرت و کراهت داشتم و بیش از هر چیز دیگر نفرینش می‌کردم، همین رضایت‌خاطر بود، این سلامتی و آسایش، این خوش‌بینی محفوظ

مانده، این جوجه‌های چاق و چله غرق در تنعم طبقات متوسط.
پس در چنین حالی بود که این روز قابل تحمل و خیلی عادی
را تا وقتی که تاریکی شب فرا رسید به پایان آوردم. طوری آنرا
تمام نکردم که مطلوب آدم رنجوری است که او را به وسوسه کیسه
آب جوشی به رختخواب می‌کشانند. ناراضی و متنفر از کاری که
کرده بودم، یا بدخلقی کفشم را پوشیدم و به خیابان‌های تاریک و
مه‌گرفته شهر رفتم، تا در آنجا که تابلو «کلاه‌خود پولادین» داشت
چیزی بنوشم، منظورم همان چیزی است که طبق یک قرار کهن
اسمش را «یک گیللاس شراب» گذاشته‌اند.

بنابراین از اتاق زیر شیروانی‌ام بیرون آمدم و از پله‌ها
پائین رفتم، آن پله‌های دشوار آن دنیای غریبه، آن پله‌های کاملاً
بورژوائی و تمیز جاروشده و پاک و پاکیزه یک خانه سه‌آپارتمان
مخصوص خانواده‌های محترم که پناهگاه من در زیر بام آن بود.
راستش نمی‌دانم چطور می‌شود که همیشه من، من گرگت بیابان،
من تنها، من متنفر از رسوم و رسوم پیش‌پاافتاده زندگی درخانه‌هایی
درست شبیه همین خانه لانه می‌کنم. این یک ضعف قدیمی من
می‌باشد، نه در خانه‌های کاخ‌مانند زندگی می‌کنم و نه درخانه‌های
فقرای متواضع، بلکه از روی عمد همین خانه‌های آبرومند و
کسالت‌آور و پاک و پاکیزه خرده‌بورژواها را انتخاب می‌کنم، همین
خانه‌هایی که بوی تربانتین و صابون می‌دهند و اگر یک وقتی آدم
در را محکم بهم بزند و یا با کفش‌های کثیف وارد خانه شود
بی‌خودی احساس وحشت می‌کند. عشق به این محیط بدون شك از
روزگار کودکی در من پیدا شده و اشتیاق پنهانی من به چیزی شبیه
خانه و کاشانه دائماً مرا به همان راه‌های احمقانه کهن می‌کشاند،
حتی اگر چندان هم امیدوارکننده نباشد. بعد دوباره به اختلاف
نمایانی که وجود تنها، خالی از عشق، آواره و سراپا بی‌نظم من
با زندگی فامیلی بورژوازی دارد دل‌خوش می‌کنم. و از اینکه روی

پله‌ها بایستم و عطر سکوت و نظم، عطر پاکیزگی و آبرومندی خانوادگی را استنشاق نمایم لذت می‌برم. در این نوع زندگی چیزی وجود دارد که علیرغم نفرت من از هرچه که نمایانگر آن است مرا بیشتر تحت تأثیر قرار می‌دهد. دوست دارم قدم به درون آستانه اتاقم بگذارم، همانجائی که تمامی اینها به یکباره متوقف می‌شوند، همانجائی که در عوض خاکستر سیگار و بطری‌های مشروب در میان انبوه کتاب‌ها ریخته و چیزی به‌جز بی‌نظمی و فراموشی در آن به چشم نمی‌خورد، جائی که همه چیز - کتاب، نوشته، فکر - داغ پریشانی، داغ معضل وجود، داغ اشتیاق به خاطر هدف‌یابی برای عصری که سرگردان شده است دارد و از آنها آکنده می‌باشد.

و حالا رسیدیم به کاج مطبق. لازم است بگویم که در طبقه اول این خانه پله‌ها از کنار راهرو کوچکی می‌گذرند که جلو در ورودی يك آپارتمان قرار گرفته که به اعتقاد من هیچ‌کدام از راهروهای دیگر اینقدر پاک و پاکیزه تمیز نشده و تریین نگردیده است، باور کنید که این راهرو کوچک از نوعی کدبانوگری فوق بشری حکایت می‌کند، این زیارتگاهی کوچک از نظم و ترتیب است، در کف پارکت شده جائی که به نظر من قدم گذاشتن به آنجا بی-حرمتی است دوپایه ظریف و روی هر کدامشان يك گلدان بزرگ قرار دارد. در یکی از آنها آزالیا و در دیگری کاج مطبقی باشکوه هرچه تمام‌تر در حال نمو است. و این کاج مطبق درختی است که خوب رشد می‌کند و مستقیم بالا می‌رود و حتی نوك برگ‌های سوزنی انتهائی‌ترین شاخه‌های آن از شستشوی دائم با غرور برق می‌زند. گاه‌گاه وقتی می‌بینم کسی مراقب نیست، این مکان را زیارتگاه خود می‌کنم، کف‌پله‌ای بالای کاج می‌نشینم، دستهایم را به سینه می‌زنم و قدری استراحت می‌کنم. به فکر این باغ کوچک نظم و ترتیب فرومی‌روم و می‌گذارم که حالت گیرا و تنهائی آن وجودم را تسخیر کند. خیال می‌کنم در پشت این دهلیز، در سایه‌ای از

تقدس، اگر بشود گفت از تقدس، کاج مطبق خانه‌ای پر از میز و
 صندلی‌های براق چوب ماهون و زندگی‌ای وجود دارد پر از صدای
 احترام، زود از خواب برخاستن، توجه به وظیفه داشتن، گردهم-
 آئی‌های محدود ولی شاد، یکشنبه به کلیسا رفتن و زود خوابیدن.
 با تظاهر به خوشدلی، بر روی پیاده‌رو نمناک خیابان‌های باریک
 به راه افتادم. چراغ‌های خیابان‌ها که انگار در حجاب فرورفته و
 زاری می‌کردند از میان هوای گرفته و سرد نور می‌پاشیدند و
 انعکاس خود را از روی زمین خیس آرام می‌مکیدند، سال‌های
 فراموش شده جوانی به یادم آمد. چقدر غروب‌های تاریک و غمگین
 آخرهای پاییز و زمستان را دوست داشتم، نگاه که خود را در پالتو
 می‌پوشاندم و نیمی از شب در میان طوفان و باران، در میان مناظر
 لغت و عریان زمستان پرسه می‌زدم. چه مشتاقانه حالات تنهائی و
 افسردگی‌شان را در می‌کشیدم، آن موقع هم به حد کافی تنها بودم،
 اما لبریز از شوق، لبریز از شعرهایی که لبه تختم در پناه نورشمع
 می‌نشستم و می‌سرودم! همه اینها دیگر گذشته بود. جام تهری شده
 و هرگز دیگر پر نمی‌شد. آیا این مطلبی بود که باید تأسفش را
 می‌خوردم؟ نه، من تأسف گذشته را نمی‌خوردم، تأسف برای حال
 بود، برای تمامی ساعات و روزهای بی‌شماری که با بی‌خاصیتی از
 دست می‌دادم و برایم هیچ چیز به همراه نداشتند، حتی از هیچ
 غفلتی بیدارم نمی‌کردند. اما خدا را سپاس می‌گویم که استثناءهایی
 وجود داشت. گاهی، اگرچه به ندرت ساعاتی وجود داشت که
 هشدارهایی مطبوع به همراه می‌آورد و دیوارها را خراب می‌کرد
 و مرا از سرگردانی‌هایم به دنیائی که در قلب آن طپش زندگی بود
 بازمی‌گرداند. با حالتی غمگین، ولی عمیقاً برانگیخته، مجدانه خود
 را بر آن داشتم که آخرین تجارب خود را به یاد بیاورم. بله، يك
 کنسرت موسیقی زیبای قدیمی بود. پس از دوسه مضراب‌پیانو
 تاگمبان درمی به دنیای دیگری به رویم گشوده شد، با سرعت به

آسمان‌ها بال گشودم و خدا را سرگرم کار دیدم، رنجی مقدس کشیدم، همه مقاومت‌م را از دست دادم و دیگر از هیچ چیز و هیچ چیز نترسیدم. همه چیز را پذیرفتم. و به همه چیز دل دادم، آن‌هم در مدتی بسیار کوتاه، شاید یک ربع ساعت، و تمامی آنچه که گذشته بود شب‌هنگام به صورت رؤیائی دوباره به سویم آمد و از آن پس در میان این همه روزهای بی‌ثمر گاهگاه گوشه چشمی به من نمود. بعضی اوقات به مدت یکی دو دقیقه به وضوح آن‌را می‌دیدم، می‌دیدم که چگونه در سراسر زندگی من راهی زرین و خدائی می‌کشید. با اینکه تقریباً همیشه در لایه‌ای از غبار پوشیده شده بود اما یک مرتبه با جرقه‌های طلائی چنان درخششی پیدا می‌کرد که انگار دیگر از دست رفتنی نبود ولی باز هم طولی نمی‌کشید که به کلی غیبش می‌زد. یک بار همانطور که هنگام شب دراز کشیده بودم اتفاقی و ناگهان شروع به سخن گفتن منظوم کردم، ابیاتی چنان زیبا و عجیب می‌سرودم که حتی جرأت نوشتن آن‌ها رانداشتم، ولی با دمیدن صبح همه از صفحه‌خاطر من زده شدند. با این وجود به صورتی مخفی در وجود من چون هسته‌ای سفت در میان پوسته‌ای کهنه و شکننده و ترد باقی ماندند. یک بار دیگر هم در کنار محبوبم نشسته بودم و در اندیشه شعر و شاعری یا افکار دکارت و پاسکال غور می‌کردم که دوباره آن‌ها نور ظاهر شد و از همان راه طلائی خویش به حرکت درآمد و رفت و رفت تا به آسمان رسید. آه، که پیدا کردن این راه خدائی در میان این دنیائی که ما داریم، در این عصر بی‌خبری و ابتذال، عصر کور باطنی، با این معماری‌ها، کار و کاسبی‌ها، سیاست‌ها و انسان‌هایش چقدر دشوار است! چطور می‌توانستم وقتی که در هدف‌های آن شریک نبودم و از لذاتش چیزی نمی‌فهمیدم گرگی تنها و گوشه‌نشینی عجیب و غریب نباشم. نمی‌توانم زیاد در تأثر یا سینما بمانم، به ندرت می‌توانم روزنامه یا کتاب تازه‌ای بخوانم. نمی‌فهمم این چه نوع لذت و خوشی است

که مردم را به راه آهن و هتل‌های شلوغ، به کافه‌های پر از جمعیت با آن موسیقی‌های اختناق‌آور و حزن‌انگیزشان، به بارها و واریته‌ها و به نمایشگاه‌های جهانی می‌کشاند. من نه از این خوشی‌هایی که هزارها هزار برای رسیدن به آنها تلاش می‌کنند سردرمی‌آورم و نه از آنها، اگرچه دردست‌رس هستند، سهمی دارم. به عبارت دیگر آنچه که برای من سعادت است و زندگی و جذبه و جلال، اکثر دنیا در خواب و خیال می‌جوید و در زندگی واقعی آنرا مطرود می‌داند. در واقع، اگر حق با دنیا است، اگر حق با این موزیک کافه‌ای، این لذت‌جویی دسته‌جمعی و این آدم‌های آمریکائی مآب‌شده قانع می‌باشد، پس من در اشتباهم، من احمقم، و واقعاً گرگ پیاپایی هستم که خود نام‌گذاری کرده‌ام، همان حیوان وحشی سرگردانی که در این دنیائی که برایش عجیب و غیرقابل فهم است نه لانه‌ای دارد و نه لذتی و نه قوت و غذائی پیدا می‌کند.

با این افکار آشنا از خیابان‌های خیس و از آرام‌ترین و قدیمی‌ترین مناطق مسکونی شهر گذشتم. روبروی من در تاریکی دیوار سنگی کهنی قرار داشت که من همیشه با لذت به آن نگاه می‌کردم. این دیوار کهنه و ساکت بین کلیسایی کوچک و بیمارستانی قدیمی بود و اغلب در ساعات‌روز من به سطح ناهموار آن چشم می‌دوختم و دیدگانم را تسکین می‌بخشیدم. مکان‌هایی این چنین خلوت و آرام آن‌هم در مرکز شهر، جایی که در هر قدم آن تابلو یک تاجر، یک وکیل دعاوی، یک آدم شارلاتان، یک دکتر، یک سلمانی و یک شکسته‌بند جلوه می‌فروشد، خیلی کم است. این بار هم دیوار آرام و ساکت بود اما تغییری در آن به چشم می‌خورد. با تعجب دریافتم که یک در کوچک قوسی‌شکل در وسط دیوار کار گذاشته‌اند. در این باب تردید داشتم که آیا این در همیشه آنجا بوده و یا همین تازه‌گی آنرا ساخته‌اند. بدون شك کهنه بود، خیلی کهنه، ظاهراً این در بسته یا لنگه‌درهای سیاهش صدها سال قبل

به حیاط يك صومعه باز می‌شد، هنوز هم همینطور، بگذریم که دیگر در آنجا صومعه‌ای وجود نداشت. شاید من صدها بار آنرا دیده و خیلی ساده توجهی به آن ننموده بودم. شاید به تازگی رنگش زده بودند و همین سبب شده بود که نظر مرا جلب کند. مکشی کردم تا از همانجائی که ایستاده بودم، قبل از گذشتن از خیابان، امتحانش کنم انتهای خیابان بین من و آن دیوار پر از گل‌ولای بود. از پیاده‌رو، از همانجا که به تماشا ایستاده بودم نوری ضعیف نظرم را جلب کرد. دور سردر دروازه‌ای را با تاج گل یا چیز دیگری که رنگی زنده داشت آرایش کرده بودند و چون بیشتر دقت کردم بر بالای در لوحه‌ای دیدم که انگار رویش چیزی نوشته بودند. به چشم‌هایم فشار آوردم و بالاخره با وجود گل‌ولای و باطلاتی که سر راهم بود از آنجا گذشتم، روی در لکه‌ای دیدم که در روی رنگ سبز مایل به خاکستری دیوار نور ضعیفی از آن ساطع بود و روی لکه حروف براق رقص‌کنان ظاهر شده و بعد از نظر ناپدید می‌گشتند. مجدداً خودنمایی کردند و باز محو شدند. به خود گفتم: که اینطور. پس این دیوار قشنگ را هم با این تابلو برقی از ریخت انداختند.

در این حیص و بیص به فاصله يك لحظه کلید رمز یکی دو تاز حروف را به محض آنکه این بار ظاهر شدند پیدا کردم. اما خواندن آنها حتی به صورت حدس زدن دشوار می‌نمود، زیرا وقتی ظاهر می‌شدند ضمن داشتن فواصل نامساوی کم نور بودند و فوری هم محو می‌شدند. هر کس که از نمایشی این چنین انتظار داشت نفی عایدش شود آدم کم‌هوشی بود، گرگت بیابانی بود، آدم بیچاره‌ای بود. آخر چرا این آدم باید حروفی را روی این دیوار کهنه در تاریک‌ترین محله شهر قدیمی، در شبی بارانی، شبی که پرنده‌ای پر نمی‌زد نمایش دهد؟ و راستی این حروف چرا این قدر گذرا، نامنظم و این قدر ناخوانا بودند؟ اما

صبر کنید، لااقل موفق شدم که چند کلمه پشت سرهم را به ذهن بسپارم. این چند کلمه اینها بودند:

تماشاخانه جادو

نه برای ورود عموم

سعی کردم در را باز کنم، اما چفت سنگین کسپنه تکان نمی‌خورد. نمایش هم به پایان رسید. با حالتی حزن‌انگیز خود را متقاعد کردم که کاری از من ساخته نیست. چند قدم به عقب برداشتم. بدجوری در گل‌ولای فرو رفتم. اما دیگر از حروف خبری نشد. نمایش به پایان رسیده بود، مدتی طولانی در گل‌ولای به انتظار ایستادم اما بی‌فایده.

بعد وقتی که ناامید به کوچه برگشتم چند حرف رنگی اینجا و آنجا ریختند و جلو من روی اسفالت منعکس گردیدند. آنچه که خواندم این بود:

فقط برای دیوانگان

پاهایم خیس بود و تا مغز استخوانم سرما نفوذ کرده بود، با این وجود منتظر ماندم. اما هیچ خبری نشد. همانطور که منتظر بودم و در این فکر که آن حروف چگونه شب‌وار و زیبا بروی دیوار خیس و براق و سیاه آسفالت رقصیده بودند قسمتی از افکار قبلی در خاطر من زنده شدند، انگار که شباهتی به آن راه‌زین‌های خدائی داشت که چون این حروف ناگهان معومی‌شد و پیداگردنش ممکن نبود.

با اینکه داشتم از سرما یخ می‌زدم به رفتن ادامه دادم، راه‌زین رویاهایم را دنبال کردم، اشتیاقی بی‌حد برای رسیدن به آن دری داشتم که به تماشاخانه جادو باز می‌شد، همان تماشاخانه‌ای که فقط برای دیوانگان بود. در این اثناء به محل دادوستد رسیده بودم، همانجائی که از نظر تفریحات شبانه هیچوقت چیزی کم نداشت. در فاصله هر دو قدم یک تابلو، یک پوستر با جاذبه‌های

خاص نظرها را جلب می‌کرد: ارکستر زنان، وارپته، سینما، رقص. اما هیچکدام از آنها به درد من نمی‌خورد. آنها برای «عموم» بودند برای عموم آدم‌های معمولی که جلو آن درها ازدحام می‌کردند. با این وجود قدری غم سبک شد، دنیای دیگری مرا به سوی خود خوانده و چند حرف رنگین و متحرک روحم را نوازش کرده و تارهای پنهانش را به صدا درآورده بود. دوباره برق آن‌راه زرین قابل رؤیت شده بود.

میخانه کوچک قدیمی را پیدا کردم. از ۲۵ سال پیش به این طرف، یعنی از اولین دیدار من از این شهر، تاکنون تغییری نکرده بود، حتی صاحب میخانه همان زن بود و بسیاری از مشتریان که آن روزها آنجا می‌آمدند هنوز هم روی همان صندلی‌ها نشسته و همان گیلاس‌ها جلوشان بود. من به آنجا پناه آوردم. حقیقت همین است، آنجا فقط پناهگاهی بود، مأمنی بود شبیه همان‌جایی که روی پله‌ها مقابل کاج مطبق داشتم. اینجا هم من نه‌خانه‌ای داشتم و نه مصاحبی. چیزی که داشتم همین یک گله‌جا بود که می‌نشستم و به بازیهای نقش‌های عجیب و غریب مردم خیره می‌شدم، همین و همین. با این وجود آرامش این مکان چیزی با ارزش بود. در این محل نه جمعیتی بود و نه موزیکی، فقط چند نفری از مردم آرامش‌طلب شهر پشت میزهای چوبی لغت (نه مرمری، نه رنگ‌وروغنی، نه ابریشمی یا برنجی) درحالی‌که جلو هرکدامشان یک لیوان شراب ناب کهنه قرار گرفته بود می‌نشستند و وقت می‌گذرانند. شاید این عده مشتریان پروپاقرص، این عده‌ای که قیافه‌های همه آنها برایم آشنا بود، همه از همین آدم‌های کوتاه فکری بودند که در زیر چهاردیواری ساده خویش محراب‌های خانگی برای خود دارند که آنرا وقف بت‌های رضایت نفس می‌کنند، و شاید هم آدم‌های تنهایی به بیراهه کشیده و میخوارگان اندیشمند و آرام از آرمان تهی— شده‌ای بودند. و ای بسا که گرگهای بسی‌یار و یاور و آدم‌هائی

فلك زده مثل خود من بودند. اینکه درد غربت، یا ناامیدی، تنوع— طلبی یا درد ازدواج و احتیاج به یادآوری حال و هوای روزهای مجرد، یا رنج کارمندی و تجدید خاطرات روزهای نوآموزی آنها را به آنجا کشانده بود یا چیز دیگر، من که نفهمیدم. اما همه آنها میخوارگان ساکتی بودند که نشستن جلو نیم بطر شراب آلتزاسی را به گوش دادن به ارکستر زنها ترجیح می دادند. يك ساعت، شاید هم دو ساعت، آنجا خوش کردم. بانوشیدن اولین جرعه شراب متوجه شدم که آن روز به جز نان صبحانه، دیگر هیچ چیز لب زده بودم.

راستی پرخوری آدم هم مسئله عجیبی است. ده دقیقه تمام نشستم و روزنامه خواندم و اجازه دادم که روح آدم بی مسئولیتی که گفتار دیگران را در دهان خویش می جود و زیر و رویشان می کنند و مجدداً آنها را بدون اینکه هضمشان کرده باشد بیرون می ریزد، از راه چشم در وجودم راه پیدا نماید. يك ستون تمام از روزنامه را خوب خواندم و بعد يك تکه بزرگت چگر گوساله تکه تکه شده را با حرص و ولع بلعیدم. واقعاً عجیب است! بهتر از همه شراب آلتزاسی بود. من زیاد تمایلی به شراب های اصل و گیرنده، شراب هایی که نشئه ای قوی و مؤثر دارند و طعم بخصوص (لااقل برای هر روز) ندارم. آنچه که بیش از همه دوست دارم همان شراب انگور زلال و شفاف و ملایم روستائی است که اسم خاصی هم ندارد. می توان مقصدار زیادی از این شراب را تحمل کرد. مزه آن همان مزه ساده زمین و خاک و آسمان و جنگل است. نیم بطر شراب آلتزاسی و يك تکه نان از هر غذائی بهتر است. البته تا آن موقع من (که این مساهله برایم غیرمعمول بود) تمام سهم چگرم را خورده بودم و نیم بطر دوم شراب در مسقالم قرار گرفته بود. و این نیز عجیب بود که: مردمی شریف و قوی در دره ای سرسبز درخت انگور پرورش دهند و شراب بگیرند تا اینجا و آنجا و هر جا که در دنیا آدم هایی نو مید یا شهرنشینان و

گرگت‌های بیابانی مایوس پیدا شوند بنشینند و آرام جام‌هایشان را بنوشند تا با سرکشیدن آنها دل و جرأتی به دست آورند. البته برای من عجیب بودن یا نبودنش اهمیتی نداشت، بهر صورت کمکی کرد و عالی شد، دل و دماغی یافتم. وقتی که دوباره یاد آن مقاله روزنامه و کلمات درهم و برهمش افتادم خنده‌ای شادی بخش در درونم بپاخاست و ناگهان ملودی فراموش‌شده مضراب‌های آن پیانو دوباره در خاطر من زنده شد. مثل يك حباب صابون به بالا صعود کرد و بر قوس و قزح آن تصویر مینیاتور دنیا نقش گرفت و بعد آرام از هم پاشید. اگر آن ملودی مختصر آن موقع در وجود من پنهانی ریشه می‌دوانید و اکنون گل‌های آن با زیبایی و لطافت رنگ‌هایشان شکوفان می‌شدند آیا باز هم سراپا شکست می‌شدم؟ کسی چه می‌داند شاید درنده‌ای در بدر می‌شدم که از اوضاع و احوال حول و حوش خود چیزی نمی‌فهمد، اما به‌رحال آن زندگی احمقانه هم برای خود معنایی می‌داشت، به چیزی در درون من پاسخ می‌گفت و نداهای غیبی عالم بالا را دریافت می‌داشت. در دهنم هزارها تصویر انباشته شده بود. گروه فرشتگان جیوتو^۱ را دیدم در گنبد آبی رنگت کلیسای کوچکی در پادوآ^۲ و در کنار آنها هاملت و افلیا تاج گل بر سر (به‌عنوان تشبیهاتی مناسب از تمام غم و غصه‌ها و سوءظن‌های دنیا) و جیانوزوی^۳ هوانورد را در بالنی آتش گرفته که تا آنجا که نفس داشت در بوقش می‌دهید، و آتیلآ^۴ را که کلاه‌خود تازه‌اش را به دست گرفته و می‌برد، و بورویودوره^۵ را که مجسمه سر به فلک کشیده‌اش را در دل آسمان پرافراشته بود. و اگرچه این اشکال در دل‌های هزارها نفر دیگر نیز جا داشت، ده‌ها هزار تصویر ناشناخته و آهنگ‌های دیگر بودند که جز در دل من هیچ

1. Giotto
3. Gianozzo
5. Brobudur

2. Padaua
4. Attila

مسکن و ماوای دیگری نداشتند و به جز چشم و گوش من نه چشمی آنها را می‌دید، نه گوشی آنها را می‌شنید. مثلاً از دیدن این دیوار قدیمی بیمارستان با آن رنگ سبز مایل به خاکستری‌اش که دائم در معرض باد و باران بود، با آن شکاف‌هایی که داشت و لکه‌هایی که تصور هزارها نقاشی آبرنگ را در آدم زنده می‌کرد، چه کسی متأثر شده بود، چه کسی به ماهیت آن پی برده بود، چه کسی آنرا دوست داشته بود، چه کسی دریافته بود که جذابیت رنگ‌های آرام آرام روبرو به زوال می‌گذاشت؟ کتاب‌های قدیم راهبان، یا مینیاتورهایشان آرام نورباران شدند و کتاب‌های شعرای آلمانی صد، دویست سال قبل، همان‌هایی را که هموطنان خودشان فراموش کرده‌اند، تمامی کتاب‌های جلدشده‌ای که از فرط ورق زدن علامت رطوبت شست دست روی آنها مانده بود و کارهای چاپی و خطی آهنگ‌سازان قدیمی، برگه‌های ستبرنت‌های موسیقی که روبرو زردی گذاشته بودند و در تمام مدت خواب زمستانی خود خواب نغمه‌های خویش را می‌دیدند - چه کسی آهنگ‌های با روح، سرگردان و مشتاق آنها را که از دیوار قرون و اعصار، قرون و اعصاری که با آنها بیگانه بودند، و قلب‌های لبریز از نشاط و تشنه گذشته و به دنیای ما راه یافته بودند شنیده بود؟ چه کسی هنوز هم آن درخت صنوبر کشیده را بر روی تپه‌ای در گوئیووا به یاد می‌آورد؟ همان درختی را می‌گویم که اگرچه در اثر ریزش سنگ شکاف برداشته و ترک خورده بود مهرباناً قرص و محکم به زندگی چسبیده بود و با آخرین توشه‌ای که ذخیره داشت به چند جوانه جدا از هم در نوك شاخه‌هایش جان داده بود؟ چه کسی داد آن کدبانوی سخت‌کوش طبقه اول و آن درخت کاج تمیزش را خواهد داد؟ چه کسی شب هنگام خط نوشته ابرمانند مه را بر فراز رن می‌خواند؟ این کس گرگ بیابان بود. و چه کسی بر روی خرابه‌های حیاتش به

جستجوی معنا و مفهوم در گذر و لرزان زندگی بود درحالی که از بی معنی بودن نمایان آن رنج می برد و زندگی اش دیوانگی آشکار بود. و چه کسی در آخرین خم این مسیر پیچ پیچ بلوا و آشوب در خفا به امید رستگاری یا قرب پروردگار نشسته بود؟

وقتی خانم صاحب میخانه می خواست بازهم گیلاس مرا پر کند، دستم را روی آن نگه داشتم و بلند شدم. دیگر احتیاجی به شراب نداشتم. آن راه زرین نورانی شد و مرا به یاد فنا ناپذیران، به یاد موتسارت و ستاره ها انداخت. بار دیگر توانستم ساعتی را نفس بکشم، زنده بمانم و با مسئله وجود روی در روی شوم، بدون آنکه دیگر مجبور باشم زجری، ترسی، یا شرمندگی ای را تحمل نمایم.

وقتی بیرون رفتم و وارد خیابان شدم باد سردی در میان باران ریز می وزید. قطرات باران تپ تپ کنان به چراغ های خیابان می کوفت و در زیر روشنائی آنها به صورت جرقه هائی بلورین می درخشیدند، خوب حالا کجا بروم؟ اگر در این لحظه عصای جادو می داشتم اتاق کوچک زیبای موسیقی لوئی ۱۶ را با افسون حاضر می کردم تا چند نفر موسیقدان در آنجا قطعاتی چند از هندل و موتسارت بنوازند. چقدر دلم می خواست این کار را می کردم و این موسیقی آرام و اصیل را چون شرابی که خدایان می نوشند سر می کشیدم. آه، چه می شد اگر من در این لحظه دوستی می داشتم، دوستی در اتاق زیر شیروانی که در پناه روشنائی شمع ویلن به دست و حاضر و آماده می نشست و به خیالبافی می گذراند! آن وقت من هم آرام و بی سروصدا در همان زمانی که با خود خلوت کرده بودم از پله های پر پیچ بالا می رفتم و غافلگیرش می کردم، بعد می نشستیم و حرف می زدیم و موسیقی گوش می کردیم و سراسر شب را جشنی بهشتی می گرفتیم! سال های قبل گاه گاه این خوشبختی به سراغم می آمد، اما این را هم دیگر زمانه از من گرفته بود. بین

آن روزهای خوشبختی و حال، سال‌هایی بی‌روح و مرده قرار داشت. در راه رفتن به خانه وقت‌گذرانی می‌کردم. یقه‌ام را به طرف بالا برگرداندم و عصایم را به پیاده‌رو خیس می‌زدم. آخر هر چقدر هم بیرون معطل می‌کردم باز هم خیلی زود به اتاقم می‌رسیدم، اتاقی که خانه موقتی‌ام بود، خانه‌ای که نه دوستش داشتم، نه بدون آن می‌توانستم سرکنم. آخر دوره آن روزهایی که من می‌توانستم یک شب بارانی زمستان را بیرون بگذرانم سررسیده بود. و حالا دعا می‌کردم که هیچ‌چیز حالی را که از امروز عصر پیدا کرده بودم خراب نکند. نه باران، نه نقرس و نه درخت کاج. و با آنکه نه خبری از موسیقی مجلسی بود و نه از دوستی تنها با یولون باز هم آن ملودی زیبا در ذهنم طنین داشت و من می‌توانستم آنرا از سر تا ته به صورتی برای خود بزنم و آهنگ آنرا در حین نفس کشیدن برای خود زمزمه کنم. همین‌طور که غرق تفکر بودم به راه خویش می‌رفتم، بله حتی بدون موسیقی مجلسی و دوست. چه احمقانه است که آدم بی‌خود و بی‌جهت به اشتیاق رسیدن به گرما خودش را خسته و کسوفته کند. انزوا همان استقلال است، این آرزوی من بوده است و آنرا پس از سال‌ها به دست آورده بودم. چه سرد و بی‌روح بود. وای سردتر از این نمی‌شود! اما در ضمن چه آرامشی داشت، آرامشی حیرت‌آور و عظیم، مثل آرامش سرد فضائی که ستاره‌ها در آن در گردش‌اند.

وقتی که از کنار سالن رقصی می‌گذشتم آهنگ شاد و زنده موسیقی جاز گرم و خام مثل بخاری که از روی گوشت خام برمی‌خیزد مرا به سوی خویش کشید، یک لحظه متوقف شدم. به همان اندازه که از این موسیقی بدم می‌آمد برآیم گیرا و جذاب بود و با وجودی که از آن متنفر بودم به نظر من ده مرتبه به این موسیقی‌های آکادمیک روز سرد داشت. شادی خام و وحشیانه‌اش به دنیای پست غرائز راه می‌یافت و حکایت از خواهش نفس بی‌ریا و

بی غل و غش می‌کرد.

لحظه‌ای ایستادم و بو کشیدم. این موسیقی خام خون‌آلود و پر فریاد را بوئیدم، هوای راهرو را با عصبانیت استشمام نمودم و کمی هم دلم هوايش را کرد. نیمی از این موسیقی، بخش ملودیش، چون مرهم، چون شکر بود و از احساسات و عواطف سخن می‌گفت. نیمه دیگر، وحشیانه، هیجان‌انگیز و پر قدرت بود. معیناً این‌ها جزء خیلی ساده با هم جور شده و یک کل تشکیل داده بودند. این موسیقی سقوط بود. به‌طور حتم در زمان حکومت‌های آخری رم نیز چنین موسیقی‌هایی وجود داشته است. در مقام مقایسه با باخ و موتسارت و موسیقی واقعی این بالطبع کاری پیش پا افتاده بود. اما همه فرهنگ‌های متداول و همه هنرهایمان نیز در مقایسه با فرهنگ واقعی همین‌طور است. لااقل در این موسیقی صداقتی عظیم بود و حالتی دلنشین و زنگی مآبانه و سر بلند و ابتدائی و شادمانه، چون حالت شادمانه کودکان، چیزی از سیاهان در آن بود و چیزی از آمریکائیان که به‌نظر ما اروپائی‌ها با تمام قدرتش طراوتی بچگانه داشت و چیزی کودکانه می‌نمود. آیا قسمت چنین بود که اروپا هم به چنین سرنوشتی دچار شود؟ آیا تقدیر همان زمان در راه بود؟ آیا ما خبرگان قدیمی و ستایشگران آن زمان اروپا و موسیقی و شعری که روزگاری واقعاً شعر و موسیقی بود چیزی به جز آن اقلیت کله‌شقی نبودیم که از عقده اختلالات عصبی رنج می‌برد و نسل فردا به فراموشی‌اش خواهد سپرد و به‌مسخره‌اش خواهد گرفت؟ آیا همه آن چیزهایی که ما فرهنگ، روح، روان، زیبایی یا تقدس می‌نامیم همان شبی نیست که مدت‌ها قبل مرده است و تنها عده‌ای احمق مثل ما آن را حقیقی و زنده می‌پندارند؟ آیا احتمال ندارد که اینها به‌راستی نه حقیقت داشته باشند و نه زندگی؟ آیا آنچه را که ما احمق‌های فلک‌زده به‌خاطر آنها سر خود را به‌درد آورده‌ایم اموری خیالی نبوده‌اند؟

اکنون به بخش قدیمی نشین شهر رسیده بودم. کلیسای کوچک کم نور با رنگ خاکستری و حالتی غیرواقعی برپای ایستاده بود. ناگهان تجربه آن روز عصر به خاطر آمد: آن سردر اسرارآمیز قوسی شکل با آن لوحه جادویی بالای سردر و حروف نورانی ای که با حالتی ریشخندآمیز بالا و پائین می شدند. راستی مضمون آن نوشته چه بود؟ «نه برای ورود عموم» و «فقط برای دیوانگان.» دیوار مقابل را دقیقاً بررسی کردم، دردل آرزوی آن داشتم که آن شب سحرآمیز دوباره آغاز گردد، یا آن نوشته مرا، من دیوانه را پذیرا گردد، و یا آن در کوچک به من اجازه ورود دهد، یا از کجا معلوم که آرزوی من در آنجا خفته نباشد و موسیقی باب میلم را آنجا نوازند؟

دیوار تیره رنگ سنگی با آرامش خاطر به نگاهم پاسخ داد و در تاریک و روشن عمیق شفق از نظر پنهان گشت و در رؤیای خویش فرو شد. نه دری پیدا بود و نه سردری قوسی شکل. آنچه که به چشم می خورد پناهی بود تاریک و بدون شکست و دیگر هیچ. لبخندزنان پیش رفتم و با صمیمیت سری به آن تکان دادم: «خوب بخواب، ترا بیدار نخواهم کرد، زمانی خواهد رسید که یا خوابت خواهند کرد و یا با آگهی های آزمندانه سطح ترا خواهند پوشاند، ولی حالا همان جا زیبا و آرام برپا باش و بدان که من به خاطر همین دوستت دارم.»

از دهانه تاریک یک کوچه مردی با حالتی چنان ناگهانی کنار دست من ظاهر شد که لرزه بر اندامم انداخت. مردی تنها بود که با قدم هایی خسته راه خانه در پیش داشت. کلاه کپی بر سر و بلوز آبی برتن داشت و روی شانهاش تابلوئی را که روی میله ای نصب شده بود حمل می کرد و جلو سینه اش طبقی سر باز از آن طبقهائی که دوره گردها در بازار مکاره با خود می چرخانند با دو تکه تسمه آویزان کرده بود. جلو پای من با گام هایی خسته به راه ادامه داد

بدون آنکه سرش را برگرداند، اگر این کار را نمی‌کرد يك عصر بنحیر به او می‌گفتم و سیگاری تعارفش می‌کردم. سعی کردم که اختراعش را که به پایه‌ای وصل کرده بود (همان تابلوی قرمز با میله را) در روشنائی چراغ بعدی بخوانم! اما این طرف و آن طرف می‌شد و من نتوانستم از آن چیزی سر در بیاورم، بعد صدایش کردم و از او خواهش کردم بگذارد تابلویش را بخوانم او ایستاد و میله‌اش را کمی محکم‌تر گرفت. بعد من توانستم حروف رقصان و غلطان آنرا بخوانم:

سرگرمی شبانه آنارشیستی

تماشاخانه جادو

نه برای ورود عموم...

خوشحال فریاد زدم: «من سراغ ترا می‌گرفتم. این تفریح شبانه چیست؟ کجا است، چه موقع؟» در همین موقع راه افتاده بود. با صدائی خواب‌آلود و گرفته گفت: «نه برای ورود عموم» او به اندازه کافی حرف زده بود. در راه رفتن به خانه بود و به راه خویش ادامه داد.

فریاد زدم: «بمان» و به دنبالش به راه افتادم: «ببینم تو این طبقت چه داری؟ می‌خواهی از تو چیزی بخرم؟» بدون اینکه توقفی کند در درون جمبه‌اش به جستجو پرداخت، کتاب کوچکی بیرون آورد و آنرا به من نشان داد. سریع آنرا گرفتم و در جیبم گذاشتم. وقتی که دستم برای دکمه کتم رفت که پولی در بیاورم وارد آن در کذائی شد و در را پشت سر خود بست و غیبش زد. قدم‌های سنگین او بر روی سنگفرش حیاط طنین انداخت، بعد بر روی پله‌های چوبی و دیگر هم صدایش نیامد. و ناگهان من احساس خستگی بسیار کردم. به نظرم آمد که باید خیلی دیر شده باشد وقت رفتن به خانه بود. تندتر به راه افتادم و در همان مسیر روانه حومه شهر شدم، به زودی به حول و حوش

خانه خود و به میان باغ‌های خوب، جایی که در پشت پیچک و چمن در خانه‌های کوچک آپارتمانی کارمندان اداری و مردم کم‌بضاعت سکنی دارند رسیدم. از چمن‌کاری و عشقه‌ها و درخت صنوبر گذشتم و خود را به در خانه رساندم، سوراخ کلید و سویچ برق را پیدا کردم. از کنار در شیشه‌دار و اشکاف‌های تمیز و پرداخت‌شده و گلدان‌های گل گذشتم و قفل در اتاقم را باز کردم، این اتاق البته فقط شباهتی به اتاق داشت، جایی بود که صندلی راحت و بختی، دوات و جعبه رنگ، نوالیس و داستایوسکی انتظارم رامی کشیدند، درست همانطور که در مورد آدم‌های معقول‌تر ماسدر، همسر یا بچه‌ها، خدمتکاران و سگ و گربه‌هایشان انتظارشان رامی کشند. به محض آنکه کت خیسم را به کناری انداختم چشم به آن کتاب کوچک افتاد، آن را بیرون آوردم از آن کتاب‌های کوچکی بود که چاپ و کاغذ فلاکت‌باری دارند و در بازارهای مکاره می‌فروشند نظیر: «آیا شما در ژانویه متولد شده‌اید؟» یا «چطور می‌توان در يك هفته بیست سال جوان‌تر شد؟»

به هر حال وقتی خودم را در صندلی مستقر نمودم و عینکم را زدم يك مرتبه با تعجب بسیار و احساسی غیرمترقبه از سرنوشتی تهدیدآمیز متوجه عنوان این کتاب که شبیه عنوان کتاب فالگیرها بود شدم: «رساله گرگ بیابان. نه برای مطالعه عموم.» تمام محتوای آن را در يك جلسه با شوری وافر که در هر صفحه از دیاد می‌یافت خواندم.

رسالهٔ گرگ بیابان

یکی بود، یکی نبود، مردی بود به نام هاری ملقب به گرگ بیابان، روی دو پا راه می‌رفت، لباس می‌پوشید و انسان بود، اما با این وجود و در واقع يك گرگ بیابان بود. از چیزهایی که مردمان فهمیده می‌توانند بیاموزند چیزها آموخته بود و آدمی بالنسبة باهوش بود. آنچه را که فقط او یاد نگرفته بود این بود که: رضایت‌خاطر را در وجود خویش و زندگی خویش جستجو نماید. علت این امر ظاهراً این بود که او همیشه از ته قلب می‌دانست (یا فکر می‌کرد که می‌دانست) که او در واقع آدم نیست بلکه گرگ بیابان است. آدم‌های هوشمند روی این نکته ممکن است بگوینگو داشته باشند که آیا این آدم حقیقتاً گرگ بود، یا مثلاً او را قبل از تولد عوض کرده بودند و از گرگی به آدمی برگردانده یا روح گرگی را به این آدم دمیده بودند، بگذریم که به هیأت آدم زاده شده بود، یا شاید هم به عبارتی دیگر عقیده به گرگ‌بودنش فقط نوعی تصور یا بیماری خاص خودش بوده است. فی‌المثل این احتمال وجود دارد که در کودکی به علت آنکه کمی خودش و نافرمان و بی‌نظم بوده است مسئولان پرورش او به جنگ با حیوان درنده درون او برخاسته باشند و او از همین موضوع بخصوص اینگونه برداشت کرده باشد که بالنفسه و بالفعل جانوری است که فقط پوششی سطحی و لطیف از انسانیت بر رویش کشیده‌اند و دیگر هیچ. در این مورد می‌شد گفتنی‌های سرگرم‌کننده بسیار

گفت، یا واقعاً کتابی درباره‌اش نوشت. اما در هر صورت برای گرگ بیابان چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد، زیرا برای او هم‌اش یکی بود، چه گرگی را با سحر و جادو و یا با زور و ضرب در وجود او جای داده باشند و چه صرفاً حاصل فکر بکسر خودش باشد اندیشه دیگران درباره او و تصور خودش از خویشتن درحال او چه اثری می‌توانست داشته باشد؛ این کارها به گرگ درون او کاری نمی‌کرد.

و بدین ترتیب گرگ بیابان دو طبیعت داشت، يك طبیعت انسانی و يك طبیعت گرگی. این مقدر او بود و با دلیل و برهان می‌توان گفت که این مورد آنقدرها هم استثنائی نبود. در دنیا مطمئناً خیلی از آدم‌ها بوده‌اند که خیلی از حالات درونی‌اشان به حالت‌های سگ، ماهی، روباه یا مار شبیه بوده است و برایشان هیچ مشکل غیرمترقبه‌ای هم از این بابت پیش نیامده است. در چنین مواردی آدم و ماهی با هم سر کرده‌اند و هیچ‌کدام به دیگری آزاری نرسانده، حتی به همدیگر کمک هم کرده‌اند. بسیاری از آدم‌ها با حالتی حسرت‌آمیز خوشبختی خود را مرهون جزء روباهی یا میمونی خویش دانسته‌اند، نه جزء انسانی خود. آنچه که گفتیم در مورد مردم عادی صدق می‌کند اما در مورد هاری وضع طور دیگری بود. در وجود او گرگ و آدمیزاد با همدیگر به يك راه نمی‌رفتند، بلکه دشمن دائمی و خونی همدیگر بودند. وجود هر يك از آنها صرفاً به خاطر آزار دیگری بود و وقتی که دو موجود، دو دشمن خونی از يك خون و از يك روح باشند آنوقت است که زندگی زهر می‌شود. بنابراین هرکدام را باید به تقدیر خود سپرد و هیچ‌کدام را نباید سبک گرفت.

بله. در مورد هاری وضع بدین‌منوال بود که در زندگی آگاهانه‌اش چون يك گرگ زندگی می‌کرد و گاه چون يك آدم. همانطور که واقعاً وضع موجودات مخلوط می‌باشد. وقتی که گرگ

بود وجود انسانی او کمین می‌کرد و همیشه مراقب بود که چیزی برای دخالت کردن یا محکوم کردن پیدا کند و همینطور وقتی که انسان بود گرگ درون او درست همین کار را می‌کرد. فی‌المثل اگر هاری آدمیزاد، فکری عالی یا احساسی مطبوع و اصیل به نظرش می‌آمد، یا کاری به اصطلاح خوب ارائه می‌نمود آنوقت بود که هاری گرگ به او دندان قروچه می‌رفت و می‌خندید و با طنزی زنده به او نشان می‌داد که تمامی این بازی‌های نجیبانه از نظر یک گرگ، گرگی که فی‌المثل دوست دارد تنهای تنها در بیابان‌ها یورتمه رود و گاه و بیگاه خود را از خون سیر و پر نماید و به دنبال ماده گرگی بیفتد مسخره است. درحالی‌که از دیدگرگی او، تمام اعمال انسانی بی‌معنی و بی‌جا، احمقانه و بیموده تلقی می‌شد. اما زمانی هم که هاری رفتار یک گرگ را داشت و به دیگران دندان قروچه می‌رفت و دشمن همه آدم‌ها و دروغگوئی‌ها و رفتار و رسوم فاسدشان بود و از همه آنها نفرت داشت دارای همین احساس و همین‌گونه رفتار بود. زیرا آن‌موقع جزء انسانی او کمین کرده بود و مواظب جزء گرگی‌اش بود، او را وحشی و درنده می‌نامید و تمام خوشی‌های موجود در وجود ساده و سالم و وحشی گرگی او را به او زهر می‌کرد.

این بود حال و روز گرگ بیابان و هرکس به خوبی می‌تواند تصور نماید که هاری صددرصد هم از اوضاع زندگی‌اش راضی و خوشحال نبود. البته معنای این حرف این نیست که او دیگر خارج از حد معمول ناخشنود بود (هرچند که ممکن است از نظر خودش اینطور بوده باشد، زیرا ابتلاء به هر رنج برای شخص مبتلی به آن بزرگترین رنج است.) راجع به هیچ آدمی نمی‌شود این‌طور صحبت کرد. حتی آن آدمی که به تمام معنا از گرگی مبرا است، ممکن است بدین خاطر سر سوزنی از دیگران خشنودتر نباشد. و حتی در غم‌انگیزترین زندگی‌ها نیز به لحظاتی تابان برمی‌خوریم و حتی

در میان شن و سنگ هم گل‌های کوچک شادی می‌روید. وضع گرگ بیابان هم همینطور بود. البته منکر این نمی‌توان شد که او معمولاً خیلی ناخشنود بود و می‌توانست در دیگران هم همین اثر را داشته باشد، منظورم وقتی است که او به دیگران یا دیگران به او مهر می‌ورزیدند. همیشه دربارهٔ او یک طرفه قضاوت می‌کردند. خیلی‌ها به‌عنوان یک انسان مهذب و فهمیده و حیرت‌انگیز به او علاقه‌مند بودند و هر وقت که به گرگ درون او برمی‌خوردند وحشت‌زده و مایوس می‌گشتند. در عین حال خود را موظف به این‌کار می‌دانستند، زیرا آرزوی هاری مثل همهٔ موجودات مدرک این بود که به هر حال دوستش داشته باشند و به همین دلیل برای افرادی که به دوستی آنها بیش از دوستی دیگران ارج می‌گذاشت کمتر در مورد گرگ درون، اختفا و پرده‌پوشی می‌کرد. افرادی هم بودند که گرگ درون او را به این گرگ آزاده، وحشی، رام‌نشده، خطرناک و قوی را باصراحت دوست داشتند. و این مردم وقتی که یک مرتبه متوجه می‌شدند که این گرگ وحشی و شریر انسان هم هست و دلش هوای نیکی و شرم دارد و می‌خواهد موسیقی مونسارت را هم بشنود. شعر هم بخواند و ایده‌آل‌های انسانی را نیز ارج بگذارد، آنوقت واقعاً دچار نومیدی و ترحم می‌شدند. و معمولاً سرخوردگی و خشم این افراد از دیگران بیشتر بود. و از این‌رو گرگ بیابان وجود دوگانه و تقسیم‌شدهٔ خود را، هرگاه که با دیگران تماس می‌گرفت، در سرنوشت آنان علاوه بر سرنوشت خویش دخالت می‌داد.

معمداً هرکس خیال می‌کند اکنون گرگ بیابان را می‌شناسد و می‌تواند پیش خود تصویری از زندگی اسفناک و پاشیده‌اوداشته باشد در اشتباه است. آنچه دربارهٔ او گفتنی است نمی‌داند، نمی‌داند که همانطور که هیچ قانونی بدون استثناء وجود ندارد و

همانطور که ممکن است يك آدم گناهكار تحت شرایطی در نزد خدا عزیزتر از نودونه درصد مردم صالح و درستکار باشد، در مورد هاری هالر هم استثناءهایی وجود داشت و شانس و اقبال هم گاهی دست نوازشی به سر و روی او می کشید و او می توانست گاهی چون يك گرگت نفس بکشد و فکر کند، و گاهی هم مثل يك آدمیزاد، با دو شخصیت جدا از هم، آزاد و بدون هیچ نوع آمیختگی زندگی کند. حتی در موارد بسیار نادر این دو باهم از درآشتی درمی آمدند و چنان به خاطر هم زندگی می کردند که نه تنها یکی از آنها وقتی دیگری به خواب می رفت واقعاً مواظبش بود بلکه هر يك به دیگری قوت قلب می بخشید و تأییدش می نمود. در زندگی این مرد هم همانطور که در همه امور دیگر دنیا اینطور است چنین می نمود که امور و دانش روزمره مورد قبول عامه گاهگاه هدفشان فقط این می شد که لحظاتی متوقف گردند و راه را برای رسیدن امور استثنائی و معجزه آمیز به سکوی افتخار باز نمایند. و این مطلب که آیا این لحظات کوتاه و اتفاقی می توانست سر نوشت گرگت بیابان را طوری تعدیل و تنظیم نماید که در حاصل بین خشوشی و رنج توازن و تعادل برقرار شود یا اینکه احتمالاً خشوشی کوتاه ولسی زاید الوصف آن ساعت اندک به تمام رنجهایش بچربد یا خیر نیز خود مطلبی است که آدم های فارغ البال می توانند روی آن به دلخواه خویش امعان نظر کنند. البته خود گرگت هم روی این موضوع در روزهای بی کاری و بی ثمری اش کراراً تعمق و تفکر کرده بود.

يك چیز دیگر را هم در این مقوله باید گفت: آدم هائی مثل هاری بسیارند. بسیاری از هنرمندان از این نمونه اند. همه این آدم ها دارای دو روح می باشند، دو هستی در درون آنها است. روح اهورائی و اهرمنی، خلق و خوی مادرانه و پدرانه، قدرت تحمل شادی و رنج دوه دو در وجود این افراد ماوا دارند و چون گرگت و انسان درون وجود هاری سخت درگیر هم اند و یا هم بر سر

خصومت. و این انسان‌ها که زندگی برایشان هیچ آرامشی به همراه ندارد آن لحظات شادی را که به ندرت پیش می‌آید با چنان قدرت و زیبایی زائدالوصفی توأم می‌کنند که رشحه خوشی يك لحظه‌ای آنها مرتفع و خیره‌کننده بر روی دریای پهن‌آور رنج‌ها صعود می‌نماید و روشنائی آن با تشعشع جادویی خویش دیگران را نیز مسحور می‌کند. و بدین ترتیب تمام کارهای هنری مانند کفی در گذر ولی با ارزش بر روی دریای رنج‌ها به پامی‌خیزند که از آن میانه فقط یکی از آنها ساعتی خود را بالا می‌کشد، آنقدر بالا که سعادت او بر فراز بام سرنوشت خویش مثل ستاره‌ای می‌تابد و به همه آنهایی که او را می‌بینند چنین می‌نماید که او جاودانه است و چون رؤیای سعادت خود آنها است. تمامی این سردان، فرق نمی‌کنند که چه اعمال و آثاری داشته باشند، واقعاً زندگی نمی‌دارند، منظور اینکه زندگی آنها نه قائم به ذات است، نه ترتیبی دارد و نه به خودشان متعلق می‌باشد. آنها قهرمانان ناموسی نیستند، هنرمندند و متفکر، همانطور که دیگران قاضی، دکتر، کفاش و معلم مدرسه‌اند. زندگی آنها نوعی زندگی لبریز از تلاطم دائم است که از دست درد و رنج غمزده و از هم پاشیده شده و چیزی است وحشتناک و بی‌معنی، مگر آنکه افراد حاضر باشند در همان تجارب نادر، در همان اعمال و اندیشه‌ها و کردارهایی که بر فراز آشوب و بلوای این زندگی می‌درخشند برای آن معنائی بیابند. این خیال هراسناک و عاصی‌کننده در ذهن اینگونه افراد راه پیدا کرده است که نکند تمامی زندگی بشر چیزی جز يك لطیفه زشت، يك جنین سقط‌شده بدطالع غیرطبیعی مادر نخستین، یا يك مصیبت وحشیانه و اسفناک طبیعی نباشد. ضمناً از این فکر هم غافل نشده‌اند که انسان احتمالاً نه فقط حیوان نیمه‌معقولی نیست بلکه فرزند خدایان است و در طالعش فناپذیری ثبت شده است.

هر نوع آدمی وجوه امتیاز و صفات مشخصه‌ای دارد و انواع

قضائل و رذائل و معاصی کبیره در او جمع است. پرسه زدن به این طرف و آن طرف در شب از جمله تمایلاتی بود که گرگ بیابان سخت هوادارش بود، صبح‌ها برای او جزء نکبت بار روز بود، از آن وحشت داشت و هیچوقت هم به حالش مفید نیفتاده بود. هیچ صبحی در عمرش سراغ نداشت که شاد و سرحال بوده باشد، یا قبل از نیمروز کاری خیر انجام دهد یا فکری بکر به ذهنش برسد و یا نوعی خوشی و لذت برای خودش یا دیگران دست‌وپا کند. بعد از ظهرها اندک‌اندک گرم می‌شد و جان می‌گرفت و تازه نزدیکی‌های غروب که می‌شد آن‌هم در روزهای خوب و خوش آدمی متمر و فعال می‌شد و گاهی هم از شادی و شمعف سیمایش می‌درخشید. و به همین مناسبت به تنهایی و استقلال خویش محکوم و محتاج بود. احدی از آحاد تا این درجه عمیق و پرشور نسبت به آزادی و استقلال اشتیاق نشان نداده بود. از زمان جوانی، آنگاه که فقیر بود و در آوردن نان شب برایش مشکلی به حساب می‌آمد ترجیح می‌داد که گرسنه بماند و لباس‌های ژنده بپوشد ولی حد و سرز مختصر استقلال خویش را حفظ نماید. هرگز خود را با پول یا زندگی راحت، یا زن، یا صاحبان قدرت ن فروخت و صدها بار آنچه را که از چشم دنیا برای او خوشبختی و فایده به حساب می‌آمد به خاطر حفاظت از آزادی‌اش به دور انداخته بود. مجبور شدن به رفتن به یک اداره و خود را تطابق دادن به کارهای متداول روزانه و سالانه و اطاعت از دیگران منفورترین و کریه‌ترین چشم‌اندازها بود. او از همه ادارات دولتی یا تجارتمی بیزار بود، همانقدر که از مرگ نفرت داشت، و بدترین کابوسش زندانی شدن در سر بازخانه‌ها بود. اغلب برای فرار از دست این چنین اوضاع ناگواری حاضر می‌شد به فداکاری‌های بزرگ دست بزند. قدرت و فضیلتش در این چیزها نهفته بود. به این نقطه که می‌رسید دیگر نه انعطاف داشت و نه رشوه قبول می‌کرد. در اینجا سبیه‌ای ثابت‌قدم و غیر

قابل انعطاف از خود نشان می‌داد. فقط به واسطه فضیلتی که داشت محکوم به نزدیک تر بودن هرچه بیشتر با سرنوشت زجرکش خویش بود. برای او هم، همانطور که برای همه پیش می‌آید، پیش آمده بود که آنچه را که به ندای درونی و غریزی خویش با سرسختی تمام و از اعماق وجود خویش در طلبش کوشیده بود نصیب خویش نماید. اما آنچه که قسمتش شده بود آنقدرها هم به درد آدمیان نمی‌خورد. در ابتدا جلوهٔ رؤیا و خوشبختی داشت و دست‌آخر همان سرنوشت تلخ از کار درمی‌آمد. صاحبان قدرت را قدرت، پول — پرستان را پول، فرمانبرداران را تملق و جویندگان لذت را لذت ضایع می‌کند. او هم به هدفش رسید، بیش از پیش به آزادی دست یافت. نه از هیچ انسانی فرمانی گرفت و نه روش‌های خود را طوری تنظیم می‌کرد که مطابق سلیقه دیگران باشد. آزاد و تنها تصمیم می‌گرفت چه کاری را انجام دهد و چه کاری را انجام ندهد، زیرا هر انسان قدرتمندی به آن چیزی دسترسی پیدا می‌کند که یک انگیزه واقعی و درونی او را به دنبال آن بفرستد. اما هاری یک مرتبه درگرم‌گرم آزادی‌ئی که به آن نیل یافته بود متوجه شد که این آزادی اجل او بوده است و تنها مانده است. دنیا به صورتی عجیب و غریب او را راحت گذاشته بود انسان‌های دیگر برایش دیگر اهمیتی نداشتند. حتی برای خودش اهمیتی قائل نبود. اندک‌اندک در هوای رقیق‌تر شده عزلت‌گزینی و انزواجوئی احساس خفقان به او دست داد. زیرا اکنون دیگر نه هوای تنهائی و آزادی را داشت و نه هدفش این بود، بلکه مقدر چنین می‌خواست و حکم براین بود. آن آرزوی جادوئی جامهٔ عمل پوشیده بود و خنثی کردنش امکان نداشت. و دیگر اکنون اگر حتی با خوش‌نیتی و اشتیاق هم به استقبال قیود اجتماعی می‌رفت و آغوش خویش را به روی آنها می‌گشود دردی درمان نمی‌شد. مردم دیگر تنهائش گذاشته بودند. البته این به آن معنا نبود که او مورد نفرت و

بیزاری باشد، برعکس دوستان بسیاری داشت. افراد بسیاری او را دوست داشتند، اما از این دوستی‌ها چیزی جز دوستی و دلسوزی نصیب نمی‌برد. دعوتش می‌کردند، هدیه‌اش می‌دادند. نامه‌های خوش‌آیند برایش می‌نوشتند و دیگر هیچ. هیچ‌کس به او نزدیک نمی‌شد. حلقه اتصالی باقی نمانده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست در زندگی‌اش سهمی داشته باشد. حتی اگر انجام این کار آرزوی او بود. دیگر اکنون هوای انسان‌های تنها، هوای خاموش و بی‌حرکتی که دنیای حول‌وحوش او در آن فروکش کرده و توانائی هر نوع ارتباطی را از او گرفته بود، هوایی که در مقابل آن نه اراده و نه اشتیاق هیچ‌کدام به‌کاری نمی‌آمدند دوروبرش را گرفته بود. این یکی از نشان‌های هویت مهم حیات او است.

نشانه دیگر این بود که او نیز در گروه انتحارکنندگان قرار داشت. و اینجا باید این را هم بگویم که اتلاق انتحارکننده به‌کسی که فقط خود را نابود می‌کند درست نیست. در سیان این مردم افرادی وجود دارند که به تمبیری، برحسب تصادف نام انتحار-کننده به‌خود گرفته‌اند و در هستی و ذات آنها انتحار یقیناً جایی نداشته است. در بین عوام افراد کم‌شخصیت بسی‌شماری وجود دارند که مهر تقدیر نشانه‌های عمیق بر سرنوشتشان نزده است و همین‌ها هستند که با خودکشی به زندگی خویش خاتمه می‌دهند بدون آنکه به دلیل کاری که کرده‌اند به گروه انتحارکنندگانی که با میل و رغبت انتحار می‌کنند تعلق داشته باشند، در حالی که از طرف دیگر از افرادی که ذاتاً و طبیعتاً می‌توان آنها را در ردیف انتحارکنندگان به‌شمار آورد و تعدادشان کم نیست و شاید در اکثریت هم قرار بگیرند افرادی پیدا می‌شوند که درحقیقت از گل نازک‌تر هم به‌خود نمی‌گویند. انتحارکننده، که هاری هم یکی از آنها بود، یقیناً احتیاجی به اینکه در زندگی با مرگ ارتباطی بسیار نزدیک داشته باشد ندارد. آدم می‌تواند به این کار دست

بزند بدون آنکه انتحارکننده باشد. آنچه که به يك انتحارکننده تخصیص دارد این است که از قرار معلوم وجود این فرد، به حق یا ناحق، نطفه بسیار خطرناک و مشکوک و محکوم به زوال طبیعت است، موجودی است که علی‌الدوام به چشم خویش می‌بیند که در معرض مخاطره‌ای شگفت‌آور قرار گرفته، می‌بیند که در قلۀ يك سرایشی تند ایستاده و جای پائی بس نااستوار دارد و تنها يك ضربه از بیرون یا مختصر ضعفی از درون برای سرنگون نمودنش به دره نیستی کفایت می‌کند. این افراد مسیر سرنوشت خویش را با عقیده به اینکه محتمل‌ترین روش مردن خودکشی است مشخص نموده‌اند. ممکن است احتمالاً این تصور پیش آید که این چنین حالاتی که معمولاً در اوائل جوانی بروز می‌کنند و در سراسر زندگی دست‌بردار آدم نیستند نشان‌دهنده يك نوع نقص در نیروی زندگی باشند. برعکس در میان انتحارکنندگان می‌توان افرادی عجیب و غریب سرسخت و مشتاق و همچنین طبایعی متهور پیدا کرد. ولی درست همانگونه که افرادی هستند که به کوچک‌ترین بهم‌خوردگی مزاج تب می‌کنند افرادی نیز وجود دارند که ما اسمشان را انتحارکننده گذاشته‌ایم و اتفاقاً خیلی هم احساساتی و حساس هستند و با کوچک‌ترین شوک هوس خودکشی به سرشان می‌زنند. اگر ما علمی داشتیم که با شهامت و قدرت هم‌وغمش را مصروف موجود انسانی می‌کرد به‌جای آنکه صرفاً به مکانیسم نموده‌های حیات بپردازد، اگر ما يك چیزی شبیه مردم‌شناسی یا روان‌شناسی می‌داشتیم همه مردم با این حقایق آشنا می‌شدند.

آنچه درباره انتحارکنندگان گفته شد به‌طور وضوح اثری جز در ظاهر امور ندارد، علم‌النفس است و بنابراین تا حدودی به فیزیک مربوط است. از جنبه متافیزیکی مطلب وضعی بس روشن‌تر دارد. از این نظر، انتحارکنندگان خودشان را افرادی می‌دانند که اسیر پنجه حس گنهکار بودن ذاتی فرد شده‌اند، افرادی که هدف

زندگی را در کامل کردن و ساختن خویشتن خود نمی‌دانند، بلکه آنرا در رهایی خویش می‌بینند، در رهایی خویش و برگشت به سوی مادر، برگشت به سوی خدا، برگشت به سوی آن که همه چیز است. بسیاری از این مخلوقات از توسل جستن به خودکشی کاملاً عاجزاند، زیرا از گناه انجام آن عمیقاً بااطلاعند. به هر حال از نظر ما آنها انتحارکننده‌اند، زیرا آنها مرگ را رهایی بخش می‌دانند، نه زندگی را. آنها حاضرند خود را به علامت تسلیم دور بیاورند، نابود شوند و به اصل خویش مراجعت نمایند.

همانطور که هر قدرتی ممکن است تبدیل به ضعفی شود (و در تحت شرایطی باید بشود) بنابراین انتحارکننده واقعی نیز ممکن است برعکس معمول از ضعف ظاهر خویش قدرت و حمایت کسب کند. در واقع این کار خیلی زیاد اتفاق می‌افتد. مورد هاری، گرگ بیابان، یکی از اینها است. برای او هم مثل هزارها نفر از افراد نوع خویش تصور اینکه در مرگ هر لحظه به سوی آدمی باز است یک نمایش مایخولیائی از خیالات واهی جوانی نبوده، بلکه خود نوعی تسلابخشی و حمایت به حساب می‌آید. در مورد او، همانطور که در مورد هر آدمی از نوع او، این حقیقت وجود داشت که هر صدمه‌ای، هر رنجی، هر وضع بد و ناگواری ابتدا او را به سوی این میل می‌کشاند که راه فرار را در مرگ پیدا کند، در هر صورت به مرور از این میل برای خود فلسفه‌ای بوجود آورد که واقعاً خدمتگزار زندگی‌اش شد. از آشنائی با این فکر که در خروجی اضطراری همیشه باز است هم قوت قلبی گرفت و هم حس کنجکاوی‌اش را برای آنکه مصائب را تا آخرین ذره بچشد برانگیخت. اگر اوضاع بیش از حد سر ناسازگاری را با او باز می‌کرد گاهی با لذتی دردآلود و بدخواهانه به خود می‌گفت: «راستش من می‌خواهم بدانم که یک آدم تا چه اندازه می‌تواند تحمل داشته باشد. اگر من به آن حد نهائی‌ای که قابل تحمل است

برسم تنها کاری که باید بکنم این است که در خروج اضطراری را بگشایم.» بسیاری انتحارکنندگانی که این فکر به آنها قدرتی غیر معمول بخشیده است.

از طرف دیگر تمام انتحارکنندگان مسئولیت دارند که برعلیه وسوسه خودکشی بجنگند. تک تک آنان در گوشه‌ای از روحشان به خوبی می‌دانند که خودکشی اگرچه راه گریزی است ولی راه گریزی پست و فرومایه می‌باشد و نیز این را می‌دانند که شرافتمندانه‌تر و شایسته‌تر آن است که آدم مغلوب زندگی شود نه اینکه به دست خودش ریشه حیات خود را قطع کند. دانستن این مطلب و داشتن وجدانی ناسالم، که بیشتر از همانجائی مایه می‌گیرد که وجدان مبارز افراد به اصطلاح راضی اکثر انتحارکنندگان را به پهنهٔ مبارزه‌ای طولانی برعلیه وسوسه درونی‌شان کشانده است. آنها آنچه‌ان می‌جنگند که دزد بالفطره با شرارت خویش می‌جنگد. گرگت بیابان با این مبارزه بیگانه نبود، او با سلاح‌های مختلف به نبرد پرداخته بود. بالاخره در سن ۴۷ یا همان حدود فکری شادی‌بخش که از هزل هم بی‌نصیب نبود به سرش زد که تا حدودی باعث سرگرمی‌اش شد. پنجاهمین سالگرد تولدش را برای گرفتن جان خویش در نظر گرفت. در این روز، بسته به اینکه چه حال و وضعی می‌داشت و طبق قرار منعقدہ با خویشتن مختار بود که آن در خروج اضطراری را باز کنند یا نه بگذار هرچه که می‌خواهد به سراغش بیاید: بیماری، فقر، عذاب و تلخی. بالاخره يك حد زمانی که وجود دارد. بالاخره که از این سال‌ها و ماه‌ها و روزهای اندک که شماره‌اشان هر روز روزه نقصان می‌رود تجاوز نخواهد کرد. و راستی هم که این روزها فلاکت‌ها را، فلاکت‌هایی را که قبلا به قیمت عذاب‌های شدیدتر و طولانی‌تر برایش تمام می‌شد و احتمالا بندبند وجودش را به لرزه درمی‌آورد بیشتر و بس آسان‌تر متحمل می‌شد. و هرگاه که به دلیلی مخصوص

زمانه با او روی دنده کج می افتاد، وقتی که دردها و مکافات های خاص به درد بی کسی و تنهائی و درنده خوئی زندگی اش اضافه می شد، می توانست به آن عذاب آفرینان بگوید: «صبر کنید، فقط دو سال و آنوقت من ارباب شما خواهم شد.» و با این فکر و خیال به صبح پنجاهمین سالگرد تولدش امید بسته بود. آن روز چه نامه ها و تبریک هائی که به سویش سرازیر می شود، در حالی که او به اتکاء تیغ صورت تراشی اش با تمام رنج ها خداحافظی می کند و درخروج اضطراری راپشت سرخویش خواهد بست. آنوقت نقرس مفاصل، افسردگی روح و همه و همه دردهای سر و بدن آزاد خواهند بود تا به جستجوی قربانی دیگری پردازند.

* * *

هنوز هم يك چیز باقی مانده است و آن روشن نمودن وضع گرگت بیابان به عنوان يك پدیده منزوی در ارتباط با، مثلاً، دنیای بورژوازی است تا شاید بتوان به ریشه های آثار و علائمی که در او دیده می شود پی برد. بیائید برای شروع به کار حالا که خودش عنوان کرده است همین مسئله ارتباط او را با بورژوازی مورد امان نظر قرار دهیم.

گرگت بیابان که می خواست نظر خود را درباره امور داشته باشد، کاملاً از دنیای محادی کناره گرفته بود زیرا نه پای بند خانواده و فامیل بود و نه جاه طلبی های اجتماعی داشت. و چه در شکل و شمایل آدمی عجیب و گوشه نشینی بیمار و چه در هیأت آدمی طرد شده از مردم کوچک و بازار، با وجود امتیازی که از نظر استعداد داشت، استعدادی که نشانه ای از نبوغ در آن یافت می شد، احساس می کرد که تنها و بی کس است. تممداً به آدم های عادی با نظر تحقیر نگاه می کرد و مفتخر بود که به آن گروه تعلق ندارد. با این

وجود زندگی‌اش از بسیاری جنبه‌ها کاملاً عادی بود. پول در بانک داشت و به نزدیکان فقیرش کمک می‌کرد. محترمانه و طوری که توی چشم نزنند لباس می‌پوشید، ناگفته نماند که قید و بند خاصی در این مورد نداشت. خوشحال می‌شد که با پلیس و مالیات‌بگیران و صاحبان قدرت دیگر میانه خوبی داشته باشد، علاوه بر این او به صورتی مرموز و با سرسختی تمام به دنیای کوچک بورژوازی، به خانه‌های آرام و آبرومند با باغچه‌های منظم و راه‌پله‌های بی‌عیب و نقص و حالت فروتنی کامل و نظم و ترتیب و آرامش آنها کشیده می‌شد. از اینکه می‌دید بعضی شرارت‌های کوچک و افراط‌کاری‌ها در وجودش است و از این دنیای بورژوازی به‌کنار مانده و مثل یک آدم عجیب و غریب، مثل یک نابغه زندگی می‌کند، احساس رضایت خاطر می‌کرد، اما هرگز در طول عمر خویش در نقاطی که بورژوازی از آن رخت بر بسته باشد مسکن نکرده بود. از بودن با آدم‌های زورگو و استثنائی یا جنایتکاران و قانون‌شکنان احساس راحتی نمی‌کرد و همیشه اوقات در بین طبقه متوسط که با عادات و رفتار و معیارها و حال و هوایشان در ارتباط دائم بود سکنی می‌کرد، اگرچه ممکن بود این وضع ناموافق و عصیان‌برانگیز باشد. از این گذشته او در یک خانواده روستائی و با رسم و رسوم سنتی پرورش یافته بود و بسیاری از عقاید و سرمشق‌های آن روزها دست از سرش برنداشته بودند. از نظر تئوری هیچ‌نوع مخالفتمی با طبقه فواحش نداشت، معیناً در عمل هرگز میل نداشت یک فاحشه را به‌عنوان کسی هم‌تراز خویش جدی بگیرد. می‌توانست جنایتکاران سیاسی و منحرف‌کنندگان انقلابی و روشنفکر و قانون‌شکنان کشوری و اجتماع را مثل برادر دوست داشته باشد، اما در مورد دزدان و غارتگران، آدم‌کش‌ها و هتک ناموس‌کنندگان جز آنکه به طریق کاملاً بورژوائی خویش بر آنها دل بسوزاند کار دیگری از او ساخته نبود.

بدین ترتیب همیشه نیمی از وجودش آنچه را که نیم دیگر، چه در رفتار و چه در پندار، قبول نداشت، و با آن در ستیز بود تصدیق و تأیید می نمود. از آنجا که در يك خانواده با فرهنگ به روشی قابل قبول پرورش یافته بود، همیشه جزئی از روحش با آئین و رسوم قراردادی بستگی داشت، حتی با اینکه از مدت ها پیش از حد و مرز آن نوع زندگی دور شده و تنهایی گزیده و خود را از دام ایده آل ها و اعتقاداتش رها نموده بود.

اکنون آنچه را که ما بورژوازی می نامیم وقتی به عنوان يك عنصر در نظر گرفته شود، عنصری که همیشه در زندگی آدم پیدا می شود، چیزی نیست مگر به دنبال موازنه بودن. تلاشی است برای رسیدن به حد وسطی بین افراط های بی شمار و آنچه که نقطه مقابل این افراط ها در رفتار آدمی مشاهده می شود. اگر یکی از این جمع اضداد، نظیر پرهیزکاری و هرزگی را مقایسه نمائیم نتیجه کار فوری قابل درك خواهد بود: هر آدمی مختار است که خودش را درست در اختیار منظورهای معنوی، در جستجوی خدا و یا ایده آل های پاک و منزّه بگذارد. یا به عبارت دیگر می تواند سراپا اسیر و بنده غریزه و شهوات جسمانی شده و بدین ترتیب تمامی هم و غم خویش را به سوی رسیدن به لذات آنی متوجه نماید. يك راه به تقدس، فداکاری روح و تسلیم شدن به پروردگار می رسد و راه دیگر به هرزگی، فداکاری جسم و تسلیم به تباهی منتهی می گردد و بورژوا بین این دو حد وسط و این دو راه را به عنوان طریق زندگی خویش انتخاب می کند. او هرگز نه خود را تسلیم شهوت می کند و نه تسلیم زهد. نه هرگز سرسپرده و فدائی خواهد شد و نه به فنای خویش تن در خواهد داد. غایت آرزوی او تسلیم شدن نیست، بلکه هستی و وجود خویش را حفظ نمودن است. نه تلاش و کوشش برای پاک و منزّه بودن می کند و نه عکس آن. بی قید و شرطی مورد تنفر او است. ممکن است آماده خدمت—

گزاری به خدا باشد اما نه آنکه از زندگی خوب و خوشش دست بردارد. حاضر است پارسا باشد ولی دلش هم می‌خواهد در این دنیا راحت و آسوده باشد. خلاصه هدفش آن است که در بین این افراط و تفریط‌ها، در منطقه‌ای معتدل در منطقه‌ای بدون طوفان و تندباد شدید خانه کند و در این کار توفیق هم یارش خواهد بود. اگرچه به قیمت سختی کشیدن و ناراحتی خیال تمام شود، که دست‌آورد یک زندگی افراط و تفریطی است. آدم نمی‌تواند با سختی زندگی کند مگر آنکه از وجودش مایه بگذارد. طبقه بورژوا چیزی را نفیس‌تر از وجودش نمی‌شناسد (گواینکه احتمال دارد این وجود ابتدائی و رشد نکرده باشد) همین‌طور هم به قیمت سختی و بدبختی به ایمنی و اطمینان خاطر دست می‌یابد. حاصل کارش آرامش خیال است که او به مجذوب خداوند شدن ترجیح می‌دهد، همان‌طور که آسودگی را به لذت، راحتی را به آزادی و هوای مطبوع را به آن آتش‌کشنده و کاهنده درونی ترجیح می‌دهد. با این ترتیب بورژوا طبیعتاً موجودی است که تمایلات و کشش‌های تند و تیز ندارد، مضطرب است و از اینکه خود را تسلیم نماید وحشت دارد و آسان می‌شود بر او حکومت کرد. بنابراین او اکثریت را جانشین قدرت، قانون را جانشین زور و مراجع به آراء را جانشین مسئولیت کرده است.

واضح است که موجوداتی ضعیف و نگران چون او، به هر تعدادی که باشند، نمی‌توانند از خویشتن حمایت کنند، آدم‌هایی با این صفات در دنیا فقط نقش گله‌گوسفندی در میان گرگ‌هایی آزاد و سرگردان را دارند و دیگر هیچ. مهربانان راست است که گاهگاهی که طبایع حاکم در اوج قدرت هستند بورژوا تن به شکست می‌دهد ولی هرگز سقوط نمی‌نماید، و چه بسا اتفاق می‌افتد که ظاهراً بردنیا حکومت هم می‌کند، چطور چنین چیزی ممکن می‌شود؟ نه تعداد زیاد این گله، نه پرهیزگاری، نه عقل

سلیم، نه تشکیلات آن هیچکدام نمی‌تواند از خطر انهدام نجاتش دهد. هیچ دارویی در دنیا نمی‌تواند نبضی را که از روز اول ضعیف بوده است به طپش وادارد، با این وجود بورژوا کامیاب است، چرا؟

جواب این است: به دلیل داشتن گرگ‌های بیابان. حقیقتش را بنخواهید نیروی حیاتی بورژوا به‌طور حتم در صفات اعضاء عادی آن نیست، بلکه در تعداد بی‌شمار «حامیان» آن است، همان افرادی که به اتکای جامعیت و قابل انعطاف بودن آرمانهایشان می‌توانند جزء بورژواها به‌حساب آیند. همیشه تعداد بسیاری طبایع زورمند و پر شر و شور وجود دارند که در حیات این گله سهیم‌اند. هاری، گرگ بیابان ما نیز يك نمونه بارز است. آن کس که چنان برق‌آسا پیش می‌رود که بورژوا به‌خواب هم نمی‌بیند، آن کس که از شعف اندیشیدن به همان اندازه که از لذت اسفناك نفرت از خویشتن و دیگران باخبر است، آن کس که قانون، فضیلت و عقل سلیم را تحقیر می‌نماید به‌رحال اسیر بورژوازی می‌باشد و راه فرار به‌رووی او مسدود است. و بدین ترتیب لابلای جماعات واقعا بورژوا طبقات مختلف مردم با هزارها هزار فکر و زندگی مختلف وجود دارند، طبقاتی که تک‌تک افراد آن، در صورتی که احساسات کودکی‌شان آنها را به آن نوع زندگی متصل نمی‌داشت، از حد و مرز بورژوازی پا فراتر می‌نهادند و به ندای زندگی بی‌قید و شرط لبیک می‌گفتند و آلوده آن زندگی راحت‌تر نمی‌شدند، با این وجود بازهم آنها را سرگردان کرده‌اند، یوغ اطاعت به گردنشان زده‌اند و اسیر خدمت و وظیفه‌اشان نموده‌اند، زیرا در مورد بورژوا قانون این است: هرکس با من مخالف نیست موافق من است. و این چیزی است خلاف آئین بزرگان. حالا اگر لمعه‌ای درنگ کرده و روح گرگ بیابان را بیازمائیم می‌بینیم که به‌مناسبت فردیت‌گرایی پیشرفته‌ترش در

میان بورژواها شخیص تر و برجسته تر است. زیرا هر آدم فردیت. گرا بر علیه خویش به پامی خیزد و کمر به نابودی خود می بندد. گرگ بیابان در وجود خویش از دو کشش برخوردار بود، یکی میل به تقدس و دیگری میل به هرزگی و فساد و با این وجود به علت نوعی ضعف یا بی حالی نمی توانست در قلمرو فضای بی مانع و رادع و آزاد خود را رها کند. او بسته زنجیر دنیای بورژوازی اجدادی خویش است. اسارت او در همین است و جایگاه او در عالم نیز همین. بسیاری از روشنفکران و هنرمندان هم از همین گروهند. فقط نیرومندترین آنها با زور و قدرت از فضای سرزمین بورژوازی ره می گشایند و به نظام عالم دست می یابند. دیگران یا اینکه کلاً خود را کنار می کشند، یا به صورتی مصالحه می کنند و بورژوازی را تحقیر می نمایند. ولی با این وجود خود را متعلق به آن می دانند و به قدرت و شکوه آن می افزایند. زیرا پس از آنکه دستشان از همه جا کوتاه شد بالاخره برای زندگی کردن هم شده مجبور به تأیید اعتقادات آنها می شوند. زندگی این تعداد بی شمار مردم آنقدر مصیبت بار است که زبانشان از وصف آن عاجز مانده است. آخر آنها در زیر ستاره ای نحس زندگی می کنند و وضعی بس اسفناک دارند و عجیب اینجا است که در این جهنم استعداد آنها رسیده و بارور می شود. عده کمی از آنها که از این وضع خلاصی می یابند آنوقت می خواهند از زندگی بی قید و شرط تقاص بگیرند و در شکوه و جلال آن سقوط می کنند، تاجی از خار بر سر می گذارند و تعدادی بس کم دارند. آنهایی که به هر حال در گله می مانند و بورژوازی از قبل آنها باز هم استفاده ها می کند در جلو خویش دنیای سومی گشوده می بینند، دنیای خیالی، اما نیرومند، دنیائی که نامش طنز است، دنیائی برای گرگهای تنها، گرگهایی که با آرامش بیگانه اند. دنیائی برای قربانیان رنج های بی انتها که بدبختی و مصیبت را هرگز پذیرا نمی شوند، دنیائی

برای کسانی که هرگز قدرت گسستن بندها و راه پیدا کردن فضای پرستاره را ندارند، دنیائی برای آنها که احساس می‌کنند به اینجا دعوت شده‌اند و با این وجود در این هوا امکان زنده ماندنشان نیست - آری این دنیا برای آنها حفظ شده است تا به شرط آنکه رنج و عذاب روح آنها را به اندازه کافی پرتاقت و قابل انعطاف ساخته باشد، از آنجا راه فراری به سوی آشتی و طنز بیابند. در طنز همیشه جنبه بورژوازی وجود دارد، بگذریم که بورژوازی واقعی توانایی فهم این مطلب را ندارد. در این قلمرو خیالی آرزوهای پیچیده و چندجانبه تمام گرگهای بیابان واقعیت پیدا می‌کنند. اینجا است که نه تنها امکان تمجید و تکریم از قدیسین و هرزگان و نزدیک کردن قطب‌ها به همدیگر در آن واحد ممکن می‌شود، بلکه می‌توان بورژواها را نیز در این تأیید شرکت داد. امکان آنکه آدمی که وجودش لبریز از خدا است گناهکاران را مورد تأیید قرار دهد و یا بالعکس وجود دارد. ولی امکان آنکه این هردو گروه (نه دیگر کسانی که زندگی بی‌قید و شرط دارند) این حد وسط متعادل را که اسمش بورژوازی است تأیید نمایند وجود ندارد. تنها طنز، این اختراع باشکوه که به احتمال ذاتی‌ترین و درخشان‌ترین موفقیت روح انسانی است، این اختراع با شکوه آنهایی که در نیمه راه توسل به عالی‌ترین وظائف و خدمات در مانده‌اند، این اختراع آنهایی که با وجود سرخوردگی از رنج و مصیبت و پر بودن از محنت و بیچارگی باز هم لبریز از استعدادند، این غیر ممکن را ممکن می‌کند و تمامی جنبه‌های حیات بشری را در زیر تشعشع این منشور گرد می‌آورد. زندگی کردن در دنیائی که انگار دنیائی نیست، احترام گذاشتن به قانون و در عین حال بی‌اعتنا بودن به آن، دارائی و تملک داشتن و در عین حال اندیشیدن که تملکی در بین نیست، پرهیز کردن و پنداشتن که پرهیزی وجود ندارد، همه و همه خواسته‌های متداول و فرموله شده عقل و درایت عالی‌دنیای

خاکی است که فقط در قالب طنز جامعه تحقق می‌پوشد و بس. و با توجه به اینکه گرگ بیابان از جهت استمداد و کاردانی کم‌وکسری نداشت، در صورتی که تقدیر می‌خواست که او در گرفتن شیرۀ این معجون سحرآمیز در این جهنم پریپیچ و خم و دم‌دار و خفۀ خویش توفیق حاصل نماید، توفیق می‌یافت و نجاتش حتمی می‌شد، اگرچه هنوز خیلی چیزها کم‌وکسر داشت ولی امیدواری و امکان که از دست نرفته بود. هرکس که به او علاقمند باشد از او طرفداری می‌کند و برای او آرزوی رهایی دارد. این کار در واقع او را برای همیشه بسته‌دنیای بورژوازی می‌کند ولی رنج و عذابش را قابل تحمل و نتیجه‌بخش می‌نماید. ارتباط او به دنیای بورژوازی از هردو جنبه عشق و نفرت، حساسیت خود را از دست می‌دهد و بسته بودن به زنجیر آن دیگر باعث عذاب و شرمندگی دائم نمی‌شود.

برای تحقق بخشیدن به همه این امور، یا شاید هم برای آنکه بتوان بالاخره جرأت و جسارتی به خرج داد و به دنیای ناشناخته راه یافت باید گرگ بیابانی پیدا شود و یک مرتبه هم نظری کامل به خویش بیاندازد. این گرگ بیابان باید در ژرفای آشوب‌زده روح خویش دقیق شود و عمق آنرا بیازماید. آنگاه معمای روح او با تمام جنبه‌های لایتغیر وجودش فی‌الغور در مقابل چشمانش ظاهر خواهد شد و از آن پس دیگر برایش نه فرار از جهنم جسم به آرامش‌بخشی‌های فلسفی احساسات امکان خواهد داشت و نه بازگشت به عالم مستی و بی‌خبری گرگی. آنوقت گرگ و انسان مجبور خواهند شد همدیگر را بدون نقاب احساسات دروغین به رسمیت بشناسند و روی در روی در چشم هم خیره شوند، بعد یا اینکه متلاشی شده و برای همیشه از هم جدا می‌شوند و دیگر گرگ بیابانی وجود نخواهد داشت، یا اینکه در پناه روشنی صبح صادق طنز باهم کنار می‌آیند.

امکان آنکه هاری روزی به این شق آخری کشیده شود وجود

دارد. این امکان هم هست که روزی شیوه خودشناسی را یاد بگیرد، شاید هم یکی از این آینه‌های کوچک به دستش بیفتد، یا اتفاقاً با فناناپذیران مواجه گردد، و چه بسا که در یکی از تماشاخانه‌های جادو همان چیزی را که او برای نجات بخشیدن روح فراموش شده‌اش احتیاج دارد بیابد. هزارها امکان شبیه این در انتظار او است. سرنوشت او هم این امکانات را پیش پایش خواهد گذاشت و راه انتخابی هم برایش معین نخواهد کرد، زیرا آنهایی که بیرون از مرزهای بورژوازی هستند در محیطی با این امکانات جادویی زندگی می‌کنند - و یک چیز بی‌اهمیت کافی است که بلوا راه بیاندازد.

و همه اینها برای گرگ بیابان کاملاً شناخته شده است، حتی اگر هرگز چشمش به این بخش از شرح احوال درونی خویش نیفتد. او نسبت به وضع خاص خویش در دنیا و نیز درباره فناسه ناپذیران دچار تردید است و از این که احتمالاً خودش را هم روی درروی ببیند شك دارد. همچنین از وجود آینه‌ای که او چنان سخت محتاج به نگاه کردن در آن است و از آن با چنان هراسی مرگبار خود را کنار می‌کشد با اطلاع است.

برای پایان بخشیدن به تحقیق خویش یک داستان خیالی دیگر، یک پندار واهی اساسی باقی مانده است که باید روشن شود. تمامی تفسیرها، تمامی معرفت‌النفوس، تمامی کوشش‌هایی که برای قابل فهم کردن امور به کار می‌روند احتیاج به واسطه‌هایی چون تئوری، داستان‌های اساطیری و دروغ دارند و نویسنده‌ای که برای خود احترام قائل است، نباید فراموش نماید که در موقع نتیجه‌گیری هر مطلبه ارائه شده تا آنجا که دستش می‌رسد دروغ‌ها را مرتفع نماید. اگر بگویم «بالا» یا «پائین» خود بیانی است که احتیاج به تعبیر و تفسیر دارد، زیرا همین یک بالا و یک پائین چیزی است فقط و فقط ذهنی و مجرد و گرنه خود دنیا چیزی به اسم بالا و پائین

نمی‌شناسد.

و بنابراین برای آنکه به اصل مطلب بپردازیم می‌گوئیم که گرگت بیابان داستانی خیالی است. وقتی هاری احساس می‌کند که آدم گرگت نمائی است و به ناچار می‌پذیرد که از دو وجود دشمن و مخالف هم به وجود آمده خود پناه بردن به دامن يك اسطوره ساده است. او اصلاً آدم گرگت نمائی نیست و اگر ما به ظاهر و بدون اطمینان خاطر این دروغ را که خود او برای خویشتن اختراع کرده و خودش قبولش دارد قبول نموده و کوشش کردیم که او را واقعاً يك موجود دولایه و يك گرگت بیابان به حساب آوریم و چنین نامی رویش گذاشتیم صرفاً برای این بود که به کمک يك پندار واهی آسان‌تر بیان مفهوم کنیم، که البته اکنون باید این موضوع کاملاً روشن شود.

این تقسیم میان گرگت و آدم یا جسم و روح که هاری سعی دارد به وسیله آن سرنوشت خویش را برای خود قابل فهم‌تر نماید مسأله‌ای است که برای او بسیار ساده شده است. این گرگت و آدم بودن عاملی واقعی بوده است تا از تضادی که این مرد در درون خویش کشف نموده و به نظر او سرچشمه حتمی تمام مصیبت‌های او است تعبیری ظاهرالصلاح ولی به نفع خویش بسازد. هاری در وجود خود يك «موجود انسانی» می‌بیند، یعنی دنیائی از اندیشه‌ها و احساسات، دنیائی از فرهنگ و طبیعت والا و رام‌نشده و در کنار این آدم «گرگی» را گرگی را با دنیائی ظلمانی از غرائز، از درندگی، از ظلم و از طبیعت زبون. علیرغم این تقسیم ظاهراً روشن و قرار گرفتن او بین دو دنیا، بین دو دنیای خصم همدیگر گاهگاه در مواقعی که گرگت و آدم لحظه‌ای چند با هم آشتی کرده‌اند او هم لحظات خوشی داشته است. به فرض اگر می‌خواست در هر لحظه زندگی‌اش، در هر کار واحد مطمئن شود که چه اندازه جزء انسانی و چه اندازه گرگی در آن دخالت دارد ناگهان خود را بر

سر دوراهی می‌دید و تمام تئوری زیبای گرگی او از هم می‌پاشید. زیرا هیچ فرد انسانی، حتی يك انسان سیاه ابتدائی، حتی يك آدم منبسط آنچنان ساده‌ساده هم نیست که بتوان وجود او را به‌عنوان حاصل‌جمع دو یا سه عنصر اصلی تشریح نمود، و تشریح ترکیبی این چنین پیچیده و درهم مثل هاری با تقسیم کردن ساده آن به گرگ و آدمیزاد يك کار بیسوده و بچگانه است. هاری از صدها یا هزارها وجود تشکیل یافته است نه از دو وجود. زندگی او، چون زندگی آحاد مردم تنها بین دو قطب، دو قطب جسم و روح، دو قطب تقدس و گناهکاری در نوسان نیست، بلکه بین هزارها هزار قطب، بین قطب‌های بی‌شمار در نوسان است.

از اینکه حتی آدمی این قدر باهوش و تحصیل کرده چون هاری خودش را جای گرگ بیابان می‌گیرد و ترکیب زندگی شکوهمند و پیچیده خویش را تا حد فرمولی این چنین ساده، این چنین پیش‌پا افتاده و ابتدائی پائین می‌آورد، نباید تعجب کرد. آدم توانائی تفکر در هیچ‌کدام از درجات عالی را ندارد، حتی انسان‌هائی که در حد کمال معنویت و رشد فکری می‌باشند از روی عادت از پشت عینک فرمول‌های موهوم و بی‌رنگ وریا خود و دنیا را می‌بینند. البته بیش از همه خود را. زیرا چنین به نظر می‌آید که در نظر گرفتن وجود خود به‌عنوان يك واحد در همه آدم‌ها يك احتیاج جبلی و الزامی است، حالا هر اندازه اسفناک‌تر و هر چند بار بیشتر این توهم درهم شکسته شود باز هم اصلاح می‌پذیرد. قاضی‌ای که بر بالای سر قاتلی نشسته و به صورتش خیره نگاه می‌کند به يك لحظه می‌بیند که تمامی آن هیجانات، توانائی‌ها و امکانات شخص قاتل در روح و قلب خود او نیز یافت می‌شود، تا آنجا که صدای قاتل را در صدای خود می‌شنود. اما درست يك لحظه بعد همان قاضی واحدی لایتجزا می‌شود که به لاک خویشتن دانا و مهذب خویش باز می‌گردد و به انجام وظیفه می‌پردازد و آن آدمکش را به مرگ محکوم می‌کند. و اگر روزی

روزگاری در وجود انسان‌هایی که دارای توانائی‌های فوق معمول و طبایعی بسیار ظریف‌اند مسئله تردید درباره وجود چندگانه‌اشان روشن شود، آنچنان‌که دیوار توهم وحدت شخصیت را درهم بشکنند و قبول کنند که هر وجود واحدی از گروهی از وجودها تشکیل شده است. آنوقت به محض آنکه لب باز کرده و مطلب را افشا کنند، گروهی که اکثریت دارند آنها را به غل و زنجیر می‌کشد، به کمک علم می‌شتابد، عارضه جنون‌داشتن آنها را تصریح می‌کند و انسانیت را از احتیاج به شنیدن فریاد حق از دهان این افراد فلک‌زده محروم می‌نماید. پس چرا پرگوئی کنیم، چرا چیزی را به لب بیاوریم که برای هیچ آدم متفکری به اثبات نیاز ندارد و اظهار آن فقط تجاوز به ذوق و سلیقه می‌باشد؟ آخر، وقتی يك آدم تا این حد پیش می‌رود که به وحدت تصویری وجود خویش دوگانگی می‌دهد خودش ناپنه‌ای است، شخصی است به هر حال کاملاً استثنائی و قابل توجه. به هر حال، درحقیقت هر منی، جدا از واحد بودن در عالی‌ترین درجات، دنیائی چندلایه است، آسمانی است با کهکشان‌ها، گره کوری است از اشکال، از کیفیات و مراحل مختلف از چیزهایی که به ارث برده و استعدادهای نهانی. انگار که واداشتن مردم به در نظر گرفتن این گره کور به عنوان يك واحد و صحبت کردن از «من» خویشتن به صورتی که گوئی يك پدیده ثابت و يك لایه و منتزع می‌باشد مثل خوردن و نفس کشیدن ضروری و الزامی می‌نماید. حتی بهترین افراد از این تصور واهی غافل نیستند.

این تصور واهی صرفاً بر اساس يك مقایسه غلط است، جسام همه مفردند، ولی روحاً هرگز، در ادبیات هم، حتی در ادبیات بسیار پیشرفته و موفق نیز می‌بینیم که طبق روش معمول توجه ظاهراً به سوی شخصیت‌های کامل و انفرادی معطوف است. از تمامی انواع ادبیاتی که به عصر ما رسیده نویسندگان و منقدان

بیش از همه درام را ارج نهاده‌اند و حق هم داشته‌اند، زیرا این نوع کار ادبی بزرگترین امکانات نشان دادن «من» آدمی را در قالب هستی چندلایه در اختیارشان می‌گذارد (یا احتمال دارد بگذارد) اما خطای باصره ما را وامی‌دارد که همیشه و در هر حال باور کنیم که هر بازیگر نمایشنامه دارای جسمی است واحد، مجزا، تنها و وجودی است یگانه. منقدین ساده زیباشناسی برای درام‌هایی که تکیه بر شخصیت افراد دارد ارزش فراوانی قائلند. زیرا در این‌گونه درام‌ها هر بازیگری، خیلی واضح به صورت یک وجود منفرد و مجزا در صحنه ظاهر می‌شود. فقط گاهی دورادور تردید در وجود آدم سایه می‌اندازد که نکند همه اینها نوعی فلسفه بی‌ارزش و سطحی زیباشناسی باشد. یا نکند در این افکار باشکوه و زیبا که از عهد باستان به ما رسیده و به درام‌تیس‌های بزرگ خودنسبت می‌دهیم دچار اشتباه شده باشیم. این افکار برای ما ناآشنا هستند و فقط می‌دانیم که از دست دیگران به دست ما رسیده‌اند و نیز می‌دانیم که بنای این افسانه «من» و فرد بر پایه همین افکار که منشاء آنها نیز جسم معمولی و مرئی می‌باشد بنا شده است. در اشعار هند باستان اثری از چنین افکاری دیده نمی‌شود، قهرمانان حماسه‌های هند افراد نیستند بلکه تجمعی کامل از شخصیت‌های منفردی هستند که هر کدام نمایانگر افرادی دیگر می‌باشند و در عصر جدید هم آثار شاعرانه‌ای وجود دارد که در آنها در پس پرده توجه به فردیت و صفات اختصاصی، که در حقیقت زیاد مورد نظر گویندگان شعر نیستند، انگیزه اصلی نمایاندن چندلایه بودن اعمال روح به چشم می‌خورد. هر کس که بخواهد متوجه این مطلب شود بایستی یک مرتبه و برای همیشه تصمیم بگیرد که به بازیگران این آثار به چشم موجودات مجزا و منفرد ننگرد، بلکه آنها را جنبه‌ها و وجوه وحدتی برتر به حساب آورد (که به عقیده من این وحدت روح شاعر

می‌باشد). اگر در مورد «فاوست» هم عقیده بر این باشد آنوقت فاوست ممفیستول و واگنر و بقیه تشکیل يك واحد و يك وجود مستقل برتر را می‌دهند و تنها در همین وحدت برتر است (نه در شخصیت‌های متعدد) که چیزی از طبیعت واقعی روح تجلی می‌نماید. وقتی فاوست در جمله‌ای که معلمین مدرسه آنرا جاودانه کرده‌اند و مردم بی‌فرهنگ از شنیدنش به خود می‌لرزند و با اعجاب و تحسین به آن می‌نگرند می‌گوید: «افسوس، که در درون سینه من دو روح آشیانه کرده است.» ممفیستول و تمامی آن ارواح دیگری را که به همراه آن دو روح در سینه دارد فراموش کرده است. گرگ بیابان نیز معتقد است که دو روح در سینه دارد (گرگی و آدمی)، و با این وجود به خاطر همین دو روح سینه‌اش را سخت تنگ می‌بیند. سینه و بدن در واقع یکی هستند. اما ارواحی که در سینه آشیانه کرده دو روح یا پنج روح نیستند بلکه تعدادشان بی‌حد و شمار است. انسان چون پیازی است که از صدها لایه و پوسته تشکیل شده، بافتی است که از تارهای بی‌شمار درست شده است. آسبائی‌های قدیم از این مطلب به‌خوبی بااطلاع بودند و در بودائی یوگا، این فن بسیار دقیق، برای پرده برداشتن از توهم شخصیت ابداع گردید. این چرخ و فلک انسانی با چه تغییر و تبدیل‌هایی که روبرو نمی‌شود: آن توهمی که پرده برداشتن از ماهیت آن برای هند به‌قیمت هزارها سال تلاش تمام شد همان توهمی است که غریبان با همان شدت و حدت در تقویت نمودن و حمایت کردن از آن می‌کوشند.

اگر گرگ بیابان را از این نقطه نظر مورد توجه قرار دهیم برایمان روشن خواهد شد که چرا او با داشتن این شخصیت دوگانه مسخره این‌چنین دچار عذاب بود. او هم مثل فاوست عقیده دارد که دو روح برای يك سینه تك و تنها خیلی زیاد است، این چنین سینه‌ای را باید چاك‌چاك کرد. در حالی که مسئله عکس آن است و

دو روح تعدادی بس اندك می باشد. و آنگاه که هاری تلاش می کند با تصویری این چنین ابتدائی روح خویش را درك نماید در حق این فلک زده ستمی بس موحش روا می دارد. با اینکه او یکی از روشن فکرترین آدم ها است، رفتارش شبیه درنده ای است که بیش از دو را نمی تواند بشمارد. او پاره ای از وجودش را گرگ و پاره ای را آدم می داند و خیال می کند که با این کار به پایان مسئله رسیده و آنرا تمام و کمال تحلیل نموده است. هرچه که روحانی و والا و حتی روشن فکرانه در وجود خویش می یابد، در جزء «آدمی» خویش جمع می آورد و آنچه را که غریزی، وحشیانه و بسی نظم و ترتیب است در جزء گرگی اش. نه امور آنقدر که در خیال آسانند در زندگی آسان هستند و نه چون زبان مخبط و بیچاره ما اجمالی و سرهم بندی شده. هر وقت هم که هاری این تئوری لئیم گرگی را درباره خویش به کار می گیرد دوبرابر بیشتر درباره خود دروغ می گوید. می ترسیم او تمام نقاط روحش را که با انسان بودن فاصله بسیار گرفته به جزء «آدمی» اش و بعضی اجزاء را هم که از مدتها پیش گرگی را پشت سر گذاشته به جزء «گرگی» اش اسناد دهد.

هاری هم مثل همه مردم اعتقاد دارد که معنای انسان بودن را خوب می داند، درحالی که به هیچ وجه نمی داند، بگذریم که رؤیا و حالات دیگر که تحت فرمان و نظارت ما نیستند به چیزهائی مزنون و مبهم از این مفهوم رسیده است، ولی ای کاش آنچه را که در این حالات دستگیرش می شد فراموش نمی کرد و لااقل برای خودش هم که شده به يك صورتی آنها را به خاطر می سپرد. انسان به هیچ وجه موجودی ثابت قدم و بردبار نیست (این عقیده با آنکه برخلاف عقیده حکمای عصر است، با این وجود آرزوی قدما بوده است.) او بیش از هر چیز حکم يك آزمایش، حکم يك برزخ را دارد. پل باریك و خطرناکی است بین طبیعت و روح. سرنوشت وجودش

او را به طرف روح و خدا می برد و اشتیاقی درونی او را به سوی طبیعت، به سوی مادر بازمی گرداند. زندگی او در میان این دو نیرو لرزان و بی تصمیم معلق مانده است. آنچه که معمولاً از لغت «انسان» مستفاد می شود چیزی جز يك موافقت موقتی و يك مصالحه بورژوازی نیست، این پیمان توافق بعضی از شهوات تند و زنده را تحریم نموده و حق دخالت به آنها نداده است، در عوض دست به دامن اخلاقیات و کشتن خوی حیوانی شده و معنویتری اندک نه تنها مجاز می باشد بلکه ضروری اعلام شده است. آدم مورد نظر این توافق مثل همه آرمان های بورژوازی يك مصالحه است، يك آزمایش بسیار زیرکانه و همراه با ترس و لرز است، که هدفش آن است که با هر دوز و کلکی شده به حقوق حقه این مادر بداخم طبیعت و پدر مزاحم روحانیت خیانت کند و برای خود در میان این دو، در منطقه ای معتدل جایی پیدا کند. به خاطر همین است که انسان طبقه متوسط آنچه را که «شخصیت» می نامد جایز می شمارد، اما در مقابل این شخصیت را به «حکومت» وحشت و آدم کشی تسلیم می نماید و دائم به خاطر مصالح خویش یکی را برضد دیگری علم می کند و به همین دلیل بورژوا آنهایی را که فردا برایشان بنای یادبود برپا می کند، امروز مانند بدعت گذاران در دین می سوزاند و چون جنایتکاران به دار می زند.

انسان يك خلقت کامل نیست، بلکه هنوز در مبارزه برای رسیدن به معنا است. امکان بمیدی است که به همان اندازه که وحشتناک است خواستنی نیز می باشد. از این جاده دور و دراز فقط راه کوتاهی را پیموده است و طی این طریق باچه زجر و مصیبت و با چه نشئه و جذبه ای همراه بوده است، برای همه همینطور بوده است، حتی برای انگشت شمار رهروانی که امروز برایشان چوبه دار به پا کرده اند و فردا برایشان بنای یادبود برپا می کنند. گرگت بیابان هم نسبت به همه این امور ظنین بود. به هر

حال آنچه که او در مقایسه با وجود گرگی وجود، «آدمی» خویش می‌داند تا حد زیادی به همین آدم طبقه متوسط اجتماع بورژوازی شباهت دارد.

در مورد طریقی کسه به انسانیت واقعی و به فنا ناپذیری منتهی می‌شود حقیقت آن است که او از اشاراتی برخوردار است و گاهگاه نیز با قدم‌هایی لرزان در این راه گام برمی‌دارد و با درد و رنج بسیار و غم‌جانکاه تنهایی کیفیت عمل خویش را پس می‌دهد. اما در تلاشی که با اطمینان خاطر در راه اجرای آن خواسته‌والای درونی، در راه رسیدن به انسانیت واقعی که منظور نظر معنویت می‌باشد و در راه پیمودن آن راه باریک که به فنا ناپذیری می‌رسد باید متحمل شود عمیقاً در هراس است. او خیلی خوب می‌داند که این راه به عذاب‌های بازهم دردناک‌تر، به محرومیت و به چشم‌پوشی از همه لذات، شاید هم به چوبه دار منتهی می‌شود و بالاینکه طعمه هوس‌انگیز فنا ناپذیری در پسایان این سفر انتظارش را می‌کشد بازهم حاضر نیست زیر بار این همه مصائب برود و اینهمه بمیرد و زنده شود. و اگرچه او بهتر از بورژواها به پایان آدمیت آگاهی دارد با این وجود بازهم به روی خودش نمی‌آورد و به این نتیجه رسیده که فراموش نماید که دست‌یازی نومیدانه به دامن خویشتن و به دامن حیات مطمئن‌ترین راه رسیدن به مرگ ابدی است، در حالی که توانائی مردن داشتن و قادر بودن به پس‌زدن حجاب جان و تسلیم کردن دائمی خویشتن چیزهایی هستند که فنا ناپذیری می‌آورند. و وقتی که او، از بین فنا ناپذیران، به پرستش فرد محبوب خویش، فی‌المثل کسی چون مونتسارت، می‌پردازد همیشه دست‌آخر بورژوازی برنده می‌شود دلش می‌خواهد که چون یک معلم مونتسارت را تشریح نماید و به‌جای آنکه از استعداد خاص و والای او حرف بزند، از قدرت بی‌حد و حصرش به تسلیم و تحمل مصیبت و از بی‌اعتنائیش به آرمان‌های بورژوازی و از صبر و

استقامتش درمقابل نهائی‌ترین درجه تنهائی که هوای دنیای یورژوازی را (که عده‌ای در آن جان می‌کنند تا آدم شوند) رقیق‌تر و رقیق‌تر می‌کند و به هوای اثیری سرد و یخ‌زده بدل می‌نماید و از تنهائی باغ گتسمانه سخن به‌میان آورد.

این گرگ بیابان، همیشه لااقل از طبیعت دوگانه فاوست-گونه درون خویش آگاه بوده است و دریافته است که تقسیم این دوگانگی در جسم و روح به آن صورت متساوی که او می‌خواهد صورت نپذیرفته و تازه در آغاز ره‌پیمائی در طریقی است که او را به این هم‌آهنگی ایده‌آل می‌رساند. او میل دارد که یا بر گرگی‌اش غلبه کند و آدم کامل عیاری شود، یا آدمیت را تخطئه نماید و بالاخره زندگی‌ای تمام گرگی داشته باشد. تصور می‌رود که او هرگز يك گرگ حقیقی را ندیده باشد، زیرا اگر می‌دید شاید این را هم می‌دید که حتی حیوانات هم روحاً تقسیم نشده نیستند، در آنها نیز وجودی با حالات متعدد و تلاش‌های گونه‌گون در زیر جسمی خوش بافت مخفی شده است. برای گرگ هم ورطه‌هائی وجود دارد، گرگ هم عذاب می‌کشد. نه، برگشت به طبیعت، پیمودن راهی نادرست است که به هیچ‌جا جز به عذاب و نومیدی منتهی نمی‌شود. هاری هرگز نمی‌تواند دوباره به آن وضع برگردد و گرگ کامل شود، و اگر بتواند این کار را بکند متوجه خواهد شد که حتی گرگ نیز آن سادگی ابتدائی خویش را ندارد، بلکه مخلوقی شده است با ترکیبی چندلایه، حتی گرگ هم دو و بیش از دو روح در سینه گرگی‌اش دارد و هرکس که آرزوی گرگ شدن داشته باشد در همان ورطه فراموشی‌ای می‌افتد که آن مرد افتاد، همان کسی که این آواز را می‌خواند: «ای‌کاش بار دیگر به کودکی بازمی‌گشتم!» آن‌کس که با احساسات به‌خاطر کودکی سعادت‌بار آواز می‌خواند به بازگشت به طبیعت، به معصومیت و به مبدأ می‌اندیشد و کاملاً فراموش کرده است که

مناقشات و معضلات این کودکان خوشبخت را هم احاطه کرده و توانائی تحمل هر نوع درد و رنجی به آنها نیز داده است.

درواقع نه راه بازگشتی به گرگی وجود دارد و نه به کودکی. از همان آغاز کار نه معصومیتی وجود دارد و نه فردیتی. هر آفریده‌ای، حتی ساده‌ترین آن، خود به خود گناهکار است، خود به خود چندگانه است او را در این رود گل‌آلود وجود انداخته‌اند و امکان آن هست که دیگر هرگز هم نتواند خود را به سرچشمه خویش بازگرداند. راه رسیدن به معصومیت به وجود لم‌پلد و به خداراهی است که فقط به پیش می‌رود، برگشت ندارد، نه برگشت به کودکی و نه به گرگی، بلکه هرچه بیشتر به گناه کشیده می‌شود و عمیق‌تر به زندگی انسانی راه پیدا می‌کند. ای گرگ بیابان بدبخت خودکشی هم برای تو کاری نخواهد کرد. اگر چنین کاری کنی از طریقی بس طولانی‌تر، خستگی‌آورتر و مشکل‌تر به مسیر زندگی انسانی گام نهاده‌ای و مشکلات خودت را باز هم پیچیده‌تر نموده‌ای، مجبور خواهی شد چند بار وجود دوگانه خویش را در هم ضرب کنی و مشکلات خودت را باز هم پیچیده‌تر نمائی. به جای آنکه دنیای خود را تنگ‌تر و روح را ساده‌تر کنی، باید کم‌کم و بالاخره روزی، به هر قیمتی که شده پیش از آنکه کار به پایان برسد و به آرامش دست یابی، تمامی این دنیا را در روح دردناک و پهناور خویش جای دهی. این راهی است که بودا و انسان‌های بزرگ دیگر، دانسته یا ندانسته، تا آنجا که بخت پای طلبشان یاری کرده رفته‌اند. هر تولدی به معنای منفک شدن از کمال هستی است، زایشی است مقید به شرایطی خاص، جدا شدن از پروردگار است و درد جانکاه از نو به دنیا آمدن و بازگشت به کمال هستی، ریاضت کشیدن، خود را مستحیل کردن و با خدا یکی شدن و وسعت بخشیدن به روح است آنچنانکه بتواند یک بار دیگر کمال مطلوب را در آغوش گیرد.

در اینجا سروکار ما نه با انسانی است که اقتصادیات و آمار می‌شناسد، نه انسانی که میلیون‌ها میلیون از آنها خیابان‌ها را شلوغ کرده‌اند و کسی هم بیش از سنگریزه‌های دریا، یا ترشحات امواج رویشان حساب نمی‌کند. البته يك یا چند میلیون یا کم و بیش، مورد نظر ما نیست، این چیزها از نظر کسب و تجارت مهم است. نه، ما از انسان به مفهوم والای آن از نقطه پایان راه طولانی‌ای که به انسانیت واقعی ختم می‌شود، از انسان‌های شاهوار و از فناپذیران صحبت می‌کنیم. نبوغ، نه آنچنان که ما گاهگاه فکر می‌کنیم کمیاب است و نه واقعاً آنچنان که در کتاب‌های تاریخ و روزنامه‌ها صحبت می‌شود فراوان. باید بگوئیم که هاری این اندازه نبوغ دارد که به جای آنکه هر بار که با مشکلی مواجه می‌شود با حالتی اسف بار به لفاظی درباره گرگ بیابان احمقش پردازد در راه رسیدن به انسانیت واقعی بکوشد.

همانقدر که پناهنده شدن آدم‌هایی با چنین امکانات به گرگ‌های بیابان و «دو روح» باعث تعجب و تأسف است، همانقدر هم مسئله ابراز مکرر این عشق رقت‌انگیز به بورژوازی جای تعجب و تأسف دارد. مردی که بودا را می‌فهمد و از نوعی اشراق در مورد بهشت و دوزخ و انسانیت برخوردار است نباید در دنیائی که «عقل سلیم» و دموکراسی و معیارهای بورژوازی بر آن حکومت می‌کند زندگی نماید. فقط از روی ترس است که در آن زندگی می‌کند و وقتی که عرصه سراو سخت تنگ شود و این سلول بورژوازی او را بفشارد آنوقت گناه را به گردن گرگ می‌اندازد و دیگر حاضر نیست بداند که این گرگ بیشتر اوقات بهترین پاره وجود او بوده است. و به نظرش هرچه که در درون خود وحشی بیابسد گرگ است و شریر و خطرناک و در برابر تمام مظاهر زندگی شرافتمندانه حکم مترسک را دارد. با اینکه او خود را هنرمند و صاحب ادراکات لطیف می‌داند حاضر نیست بداند که در زیر این

لذافه گرگی و علاوه بر آن خصائص بسیار دیگر هم وجود دارد. او حاضر نیست بداند که هرچه که گاز می‌گیرد گرگ نیست، روباه، اژدها، ببر، میمون و پرندۀ بهشتی هم در درون او لانه دارند. او نمی‌تواند ببیند که تمامی این دنیا، این بهشت عدن یا مظاهری چون زیبایی و وحشت، عظمت و کوچکی، زور و نرمش اسیر این افسانۀ گرگ باشد و به دست آن خرد و درهم شکند. همانطور که پارهٔ انسانی او زندانی این هستی کاذب بورژوازی می‌باشد و خرد و درهم شکسته است.

باغی را تصور کنید با صدها نوع درخت و هزارها نوع گل و گیاه و انواع میوه‌ها و سبزیجات، آنوقت باغبان این باغ را مجسم کنید که تنها مقیاسی که برای تشخیص این گیاهان دارد ماکول بودن یا نبودن آنها باشد، آنوقت نهم این باغ برای او بی‌مصرف می‌شود. بسیاری از گل‌های دلریا را از ریشه بیرون می‌آورد، بهترین درخت‌ها را قلع و قمع می‌نماید و به آنها حتی به چشم نفرت و کینه نظر می‌کند. این بلائی است که گرگ بیابان به سر هزارها گل روحش می‌آورد. او هرچه را که در یکی از این دو جزء آدمی یا گرگی ننگند اصلاً نمی‌بیند. خوب دقت کنید، چیزهایی را که او به پاره‌آدمی خویش نسبت می‌دهد اینها است: بزدلی، میمون‌صفتی حماقت و پستی — آنوقت به «پاره‌گرگی» خویش فقط به خاطر آنکه هنوز توفیق تسلط بر آن را نیافته است فقط چیزهایی را اسناد می‌دهد که نمودار قدرت و نجابت باشد و بس.

حالا با هاری خدا حافظی می‌کنیم و می‌گذاریم تنها به راه خویش برود. اگر اکنون در میان فنا ناپذیران باشد، اگر اکنون به همان مقصدی که ظاهراً این راه پر مشقت به آن نقطه او رارهنمون شده است رسیده باشد، راستی با چه حیرتی به همهٔ این آمد و رفت‌ها، این بی‌تصمیمی‌ها و این راه‌رفتهٔ پر از کجروی نظر خواهد کرد. با کدام مخلوطی از کینه و تحقیر، دلسوزی و شادی

به این گرگت بیابان خواهد خندید.

وقتی که خواندن رساله را به پایان رساندم یادم آمد که چند هفته قبل يك شب شعر تقریباً عجیب و غریبی ساخته بودم که آنهم درباره گرگت بیابان بود. در میان انبوه کاغذها که میزم را شلوغ کرده بودند آنرا پیدا کردم و چنین خواندم:

گرگم و این سو و آن سو یورتمه می‌روم،
دنیا در زیر برف سنگین فرو رفته است،
زاغ از درخت غان به پرواز درآمده است،
اما هیچ‌جا خرگوشی یا گوزن کوچکی دیده نمی‌شود.
گوزن - چه موجود عزیز و لذیذی است.
ای کاش می‌توانستم یکی از آنها را به‌چنگ آورده،
در آغوش گیرم و زیر دندانهایم بفشارم.
آخر چه چیزی بهتر از این در دنیا وجود دارد؟
عجب این مخلوق زیبا برای من گرامی است،
دل‌م می‌خواهد بر سرین نرمش برای خود بزمی مفصل بپاکنم،
و از خون سرخش جام‌های لبالب بگیرم،
بعد تمام شب را زوزه‌کشان به پایان رسانم.
حتی بی‌میل نیستم که خرگوشی به‌چنگ بیاورم،
گوشت گرم آن در شب حلاوتی کامل دارد.
آیا می‌شود از چیزی که بتواند
به زندگی‌ام روشنی بخشد روگردان بود؟
موهای دم‌م دارد سفید می‌شود،
و سوی چشم به ضعف می‌گراید.

سال‌های قبل همسر عزیزم مرد،
 و اکنون یورتمه می‌روم و خواب گوزن می‌بینم.
 یورتمه می‌روم و خواب خرگوش می‌بینم.
 صدای زوزه باد را در نیمه‌های شب می‌شنوم،
 آرواره آتش گرفته‌ام را با مالش به برف خنک می‌کنم،
 و روح فلک‌زده‌ام را در اختیار شیطان می‌گذارم.
 بنابراین حالا دو پرتره از خویش پیش رو داشتم، یک پرتره
 به‌صورت شعری سست و بی‌مایه و مثل خودم حزن‌انگیز، و یک
 پرتره دیگر که از روی واقع‌بینی و علو‌طبع ترسیم شده و کارآدمی
 بی‌طرف بود که دربارهٔ من بیش از خودم و در عین حال کمتر از
 خودم می‌دانست. و این هردو تصویر از شخص خودم، آن شعر
 بی‌روح و معیوب، و آن تحقیق هوشمندانه آن‌دست ناشناس، هردو
 به‌یک اندازه برایم مصیبت‌بار بودند و هردو هم حق داشتند.
 هردوی آنها حقایق بی‌پیرایه و وجود بی‌کفایت مرا نشان
 می‌دادند. هردو به‌وضوح نشان می‌دادند که وضع من چقدر غیر
 قابل‌تحمل و غیرمنطقی بود. برای این گرگک بیابان فرمان‌مرگ
 صادر شده بود. او می‌بایست با دست‌های خودش به هستی منفور
 خویش خاتمه می‌داد - مگر آنکه در آتش معرفت‌النفس تازه‌ای
 گداخته می‌شد، به تفسیری تن می‌داد و به وجودی تبدیل می‌شد
 تازه و بی‌تلبیس. ای دریغ که این تغییر حالت برای من ناشناخته
 نبود، من گرا را آنرا آزموده بودم، همه‌اش هم در مواقعی که به
 منتها درجه ناامیدی می‌رسیدم! هر بار که دچار این تجربه وحشتناک
 منقلب شدن می‌شدم وجودم، در هر شکلی که بود، خرد و خمیر
 می‌شد. هر بار نیروهائی پاگیر و محکم بنای این وجود را لرزانده
 و خراب می‌کرد و هر بار پاره‌ای از حیات نازپرورده و واقعاً
 محبوب من وفاداریش را از دست می‌داد و به دنبال این خرابی از
 دستم می‌رفت. یک مرتبه سرزندگی و اعتبار خود را از دست دادم و

وادار شدم که از احترام آنهایی که با دیدن من کلاه از سر برمی داشتند صرف نظر کنم. بعد يك شبه زندگی خانوادگی ام خراب شد، زنم که دچار اختلال حواس شده بود مرا از خانه و کاشانه بیرون انداخت، عشق و اعتماد ناگهان به نفرت و خصومتی هلاکت بار بدل شد و هر جا که می رفتم با نگاه های تحقیرآمیز و رقت بار اطرافیان روبرو می شدم. آن وقت بود که تنهایی و انزوای من آغاز شد و بعد، بعد از سال های تلخ و مشقت بار - به تدریج با الهام از ریاضت کشتی قوه تعقل و انزوای مطلق خویش چیزی را که در زندگی غایت منظور می نامند دست و پا نمودم. بار دیگر به آرامش و تعالی در زندگی دست یافتم و خود را تسلیم کاربردهای افکار مجرد و نوعی قانون خشک اندیشه نمودم. اما این قالب بی-دوام هم با يك ضربه شکسته شد و تمام هدف های عالی و والای خود را از دست داد. با يك دوره مسافرت مرا، که نشاطی تازه یافته بودم، به دور دنیا کشاند، رنج ها و گناهان تازه رویهم انباشته شد و هر بار پیش از آنکه حجابی دریده شود و آرمانی درهم شکند سر و کله سکوت و خلاء نفرت انگیز پیدا شد و فشار مرگبار بی کس و کار بودن و این جهنم خالی و بی حاصل بی علاقه و یأس، چیزی که آن موقع دوباره مجبور به سر کردن با آن شده بودم.

حقیقت این است که هر بار که زندگی من بدین طریق درهم شکسته می شد دست آخر چیزی نصیب می بردم، و این چیز بدون انکار قدری افزایش در آزادی، رشد معنوی و ژرف نگری بود و پا به پای اینها، تنهایی بی حساب و سردی مفارقت و بیگانگی روز-افزون. وقتی با دید بورژوازی به زندگی ام نگاه می کردم می دیدم که در حال سقوط دائمی از يك شکست به شکست دیگر است و در هر قدم مرا از آنچه که طبیعی، عادی، مجاز و سالم است دورتر می کنند. گذشت سال ها شغل، خانواده و کاشانه ام را از من گرفت، از همه گروه های اجتماعی بیرون رفتم و تنهای تنها شدم، هیچکس

دوستم نداشت، بسیاری به من اعتماد نمی‌کردند، لاینقطع در زد و خوردسخت با ایده‌آل و اصول اخلاقی عموم بودم و با اینکه در چهارچوب بورژوازی زندگی می‌کردم همه احساسات و افکارم با این دنیا کاملاً بیگانه بود. مذهب، مملکت، دوست، خانواده همه و همه ارزش خود را از دست دادند و دیگر برایم هیچ معنا و مفهومی نداشتند. عظمت و شوکت علوم، اجتماعات و هنر برایم تنفرآور شدند. نظریات و سلیقه‌ها و همه افکاری که روزی زیب و زینت مردی مستعد بود که هواخواهانی هم داشت در اثر اهمال، بی‌حاصلی به بار آورد و مورد شك و تردید قرار گرفت. با قبول به اینکه در مسیر این دگرگونی‌های دردناک خود چیزهایی نامرئی و بی‌حساب کسب می‌کردم در عوض نیز مجبور می‌شدم که حسابی تقاص پس بدهم و هر بار زندگی مشقت‌بارتر و پرمضيقه‌تر، تنهاتر و مخاطره‌آمیزتری داشته باشم، در واقع من زیاد مایل به ادامه این طریق که به هوایی به مراتب رقیق‌تر مثل دودی که در ترانهٔ پائیزی نیچه وجود دارد منتهی می‌شد نبودم.

آه، بله، من تمامی این تغییرات و دگرگونی‌ها را که سرنوشت مختص بچه‌های پردردسر و فوق‌العاده حساس خود می‌داند تجربه کرده بودم. آنها را خوب خوب می‌شناختم، آنقدر خوب که يك شکارچی باذوق ولی ناموفق تمامی درجات شکارچی بودن را می‌داند یا مثل بورس‌بازی کهنه‌کار که از تمام مراحل قمار تجاری، سود بردن از این راه و از بی‌رونقی و رکود بازار و یا ورشکستگی خبر دارد. آیا باز هم می‌بایست از تمام این مراحل عذاب، احتیاجات ضروری، تمام این تصورات مبهم از پستی و بی‌ارزشی وجود خویش و وحشت‌ها و دلهره‌های تسلیم شدن احتمالی و هراس از مرگ می‌گذشتم؟ آیا بهتر و آسان‌تر نبود که از تکرار این همه عذاب جلوگیری می‌کردم و صحنه را ترك می‌نمودم؟ به‌طور حتم این کار آسان‌تر و بهتر بود. تا چه اندازه

آنچه که در رساله گرگت بیابان در مورد «انتحار» گفته شد صحیح باشد بماند. هیچکس نمی‌توانست مرا از این رضایت خاطر محروم نماید که به چراغ گاز، تیغ صورت‌تراشی، یا هفت تیر پناه نبرم و بدین ترتیب خودم را از دست این تکرار رویدادی که بالاچار بارها و بارها شراب تلخ درد جانکاه آنرا تا آخرین جرعه سر کشیده بودم خلاص ننمایم. نه، وجداناً هیچ قدرتی در دنیا وجود نداشت که بتواند مرا وادار نماید که وحشت مرگ‌آور روبرو شدن دوباره با خویشتن را تحمل نمایم، یا بتوانم با سازمان-بخشی و تجسمی مجدد روبرو گردم. آخر و عاقبت هم به نقطه پایان راه می‌رسم، نقطه‌ای که در آن به‌جای صلح و آرامش فنا وجود دارد، فنا برای رسیدن به هستی مجدد. فرض کنیم خودکشی کاری باشد همراه با حماقت، بزدلی و پستی، تا آن حد که شما دلشان می‌خواهد، اسمش را بگذارید یک فرار، فرار رسوائی‌آور و شنیع (یا هر اسم دیگری که می‌خواهید، حتی بدنام‌ترین آنها را انتخاب کنید.) از زیر بار این آسیاب شکنجه؛ با این حال باز هم تنها چیزی بود که می‌شد آرزویش را داشت. مرحله و منزل دیگری برای این قلب نجیب و متهور باقی نمانده بود، هیچ چیز باقی نمانده بود مگر انتخاب ساده بین این دو چیز: درد مختصر و زودگذر و عذاب بی‌انتها، نابودکننده و غیرقابل تصور. در زندگی شوریده و پر مضيقه خویش من بارها لرزدن کیشوت را بازی کرده بودم و شرافت‌را مقدم بر آسایش و شجاعت اخلاقی را مقدم بر عقل دانسته بودم. وقتی به رختخواب رفتم نور روز از میان جام‌های شیشه پنجره به داخل می‌تابید. نور سربی جهنمی یک‌روز بارانی زمستان بود. اراده و تصمیم خود را نیز با خود به رختخواب بردم. به هر حال در آخرین لحظه به خواب رفتن و در مرز بین هشیاری و بی-خبری جمله‌ای برجسته از جزوه گرگت بیابان که در مورد فنا-ناپذیران بود در ذهنم درخشیدن آغاز کرد و به همراه آن این

خاطره سحرآمیز نیز زنده شد که همین اواخر چندین بار آنچنان خود را به فنا پذیران نزدیک دیده بودم که با يك پنجه موسیقی کهن احساس می‌کردم که در تمام حکمت عمیق، مشعشع، خشک و در عین حال شادی آفرینشان سهیم شده بودم. این خاطره اوج گرفت، درخشید و بعد زائل شد. و خواب چون کوهی سنگین بر افکارم فرود آمد. نزدیکی‌های ظهر بیدار شدم و فی الفور همان وضع سابق که من گره کورش را باز کرده بودم به سراغم آمد. آن جزوه کوچک و شعری که گفته بودم روی پاتختی افتاده بودند، اراده‌ام هم سر جایش بود. بعد از خواب شب شکل گرفته بود و با لبخندی صمیمی و آرام از درون آشوب مرحله اخیر زندگی‌ام به من زل زده بود. عجله باعث سرعت در کار نمی‌شود. تصمیم من برای مردن هوسی زودگذر يك ساعتی نبود، میوه‌ای بود رسیده و سالم که به تدریج رشد کرده و به کمال رسیده بود. در مقابل وزش بادهای سرنوشت، که مختصر وزش دیگری آنرا به زمین خواهد افکند، آرام به این سو و آن سو تکان می‌خورد.

در جمعیه داروهایم، يك داروی عالی برای آرام کردن درد داشتم - محلول فوق‌العاده قوی لودانوم. من به ندرت به سراغ این دارو می‌رفتم. اغلب حتی چند ماه يك بار هم آنرا مصرف نمی‌کردم. فقط زمانی که دردهای جسمی سراسر وجودم را می‌گرفت و طاقتم را طاق می‌کرد بدان پناه می‌آوردم. بدبختانه پایان دادن به هستی خویش دردی از دردهایم را دوا نمی‌کرد. من این را سال‌ها قبل آزموده بودم. يك وقت که یأس بر من غلبه کرده بود يك خوراک مفصل از آنرا بلعیده بودم - آنقدر زیاد که قادر بود ۶ نفر را هلاک کند، ولی با این وجود مرا نکشت. به خواب رفتم، حقیقت دارد، و چندین ساعت کاملاً گیج دراز کشیدم، بعد کاملاً نومید و هراسناک از آشوب شدید معده نیمه بیدار شدم و تمام سمی را که خورده بودم بالا آوردم، بعد هم دوباره خوابم برد. وقتی راستی

راستی با نوعی هشیاری ملال‌انگیز از خواب برخاستم نیمه‌های روز بود. مغز خالی‌ام می‌سوخت و حافظه‌ام تقریباً از دست رفته بود. گذشته از طلسم بی‌خوابی و درد طاقت‌فرسا کوچک‌ترین اثری از سم در شکم باقی نمانده بود. پس این تدبیر هم کاری نکرد. با خود اینطور شرط کردم: «اگر بار دیگر محتاج به افیون شدم خود را مجاز خواهم دانست تا از وسیله‌ای بزرگ‌تر به جای این دستاویز کوچک استفاده نمایم. منظورم این است که بروم به سراغ مرگ حتمی و مطمئن با گلوله یا تیغ ریش‌تراشی. آنوقت است که خیالم راحت می‌شود از آنجا که صبر کردن تا پنج‌همین سالگرد تولدم، آنطور که آن جزوه به شوخی تجویز کرده بود، به نظرم تأخیری بسیار طولانی می‌آید. تا آن‌روز دو سال دیگر فاصله بود. تازه چه یک ماه، چه یک سال، حتی اگر یک روز هم فاصله بود فرق نمی‌کرد، آن در به‌رویم باز شده بود.

این را نمی‌توانم بگویم که آن تصمیم زندگی مرا عمیقاً تغییر داد. خیر، مرا نسبت به مصیبت‌هایم کمی بی‌تفاوت کرد، همچنین برای استعمال افیون و شراب آزادی بیشتری به‌من داد. کمی هم در مورد دانستن حد و حدود بردباری کنجکاو ترم نمود. همین. دیگر تجربه‌های آن شب اثرهای قوی بعدی داشتند. رساله گرگ بیابان را چند بار از اول تا آخر خواندم، گاهی مثل آدمی که با خضوع و خشوع تسلیم افسونگری نامرئی می‌شود که سرنوشت او را حکیمانه رهبری می‌کند و گاه به‌خاطر بیمودگی و پوچی‌اش با ریشخند و تحقیر نشان می‌داد که از وضع ناگوار و طبیعت و اقامی من چیزی سر در نمی‌آورد. آنچه که در مورد گرگ‌های بیابان و خودکشی در آن نوشته شده بود بدون شك عالی و خیلی هوشمندانه بود. اما احتمالاً فقط برای همان طبقات و گروه‌ها مناسب است و بس. شبکه‌های این تور برای به دام انداختن روح والای من، یا سرنوشت بی‌نظیر و مانند من خیلی گشادند، آنچه

که بیش از هر چیز دیگری ذهن مرا به خود مشغول داشت توهم، یا تصویری بود که در مقابل دیوار کلیسا به من دست داد. آنچه که از آن حروف رقصنده درخشان استنباط می‌شد از چیزهائی خبیر می‌داد که به بیشتر آنها در رساله اشارت رفته بود و نواهایی که از آن دنیای عجیب به گوش می‌رسید یا قدرت تمام حس کنجکاوی مرا برانگیخته بود. ساعت‌ها روی آنها به تعمق پرداختم. در این موقعیت‌ها من بیشتر از هر وقت تحت تأثیر اعلان‌خطر آن نوشته قرار می‌گرفتم. «نه برای ورود عموم. فقط برای دیوانگان!» پس اگر قرار باشد که من این نواها را بشنوم و آن دنیا با من سخن گوید، به‌طور حتم باید دیوانه‌ای باشم؛ خمیره‌ای متفاوت از خمیره «عموم». وای، خدای من، مگر نه آنکه از مدت‌ها پیش من از این دنیا، از این زندگی «عموم» و هستی عادی دور شده بودم؟ مگر نه آنکه مدت‌ها قبل من به انزوا و دیوانگی این همه میدان داده بودم؟ به هر حال من این دعوتها را کاملاً می‌فهمیدم و در ته قلب خویش احساسشان می‌کردم. بله، من معنی این دعوت‌ها را به دنیای دیوانگی و دور ریختن منطق و فرار از موانع رسوم پیش‌پا افتاده و تسلیم به جزر و مد بی‌لجام روح و تخیل می‌دانستم.

یک روز پس از آنکه بیموده به دنبال مردی که آن تابلوی کذائی را حمل می‌کرد گشتم و چندین بار پرسه‌زنان از کنار آن دیواری که دری نامرئی داشت گذشتم و دقیق به آن نگاه کردم در محله سن‌ماریتین به مراسم تشییع جنازه‌ای برخوردم. همانطور که به چهره‌های سوگوارانی که لنگ‌لنگان به دنبال نعش‌کش راه می‌رفتند دقت می‌کردم به‌خود گفتم: «آخر کدام انسانی در تمام این شهر یا تمام این دنیا وجود دارد که مردن او برای من ضایعه‌ای به حساب آید و یا کدام انسانی است که مردن من برایش معنا و مفهومی داشته باشد. راستش اینکه این آدم از یکا بود. اما ما که مدت‌ها بود از هم جدا شده بودیم، به ندرت اتفاق می‌افتاد که

همدیگر را ببینیم و دعوا بکنیم. و تازه در آن لحظه بخصوص من آدرس او را نمی دانستم. او گاهگاهی به دیدن من می آمد یا من سفری می کردم و به دیدنش می رفتم، هر دو آدم هائی تنها و سخت گیر بودیم؛ با روحی بیمار که علیرغم همه اینها علقه ای ما را به هم مرتبط می کرد، ناگفته نماند که ما روحاً با همدیگر مناسباتی داشتیم، ولی آیا اگر او خبر مرگت مرا بشنود آزادتر نفس نخواهد کشید؟ نمی دانستم. این را هم نمی دانستم که تمایل من نسبت به او تا چه حد و اندازه ای بود که لااقل به آن استناد کنم. برای دانستن این طور مطالب انسان باید در دنیای امکانات عملی زندگی کند.

در این اثناء به پیروی از هوسهایم، خود را به میان تشییع کنندگان انداختم و در پشت سر عزاداران با قدم های سنگینی به طرف قبرستان به راه افتادم. این قبرستان تشکیلات جدیدی بود تماماً سیمان کاری شده، با کوره های آرم سوزی که هیچ کم و کسری در آن دیده نمی شد. اما جنازه مورد صحبت راقرار نبود بسوزانند. تابوتش را در مقابل يك حفره ساده به زمین گذاشتند، بعد کشیش و دیگر لاشخوران و گماشتگان اداره متوفیات دست به کار اجرای نقش های خود شدند. تمام کوشش شان این بود که به این کار جلوه تشریفات و عزائی بزرگت بدهند و کارشان چنان اثری در مردم کرد که خودشان هم اصلاً انتظارش را نداشتند و همین نقش بازی کردن صرف آنها را به دام دروغ های خود انداخت و آخرش هم وسیله مضحکه شدند. می دیدم که چطور عبای سیاه آنها که وسیله کسب و کارشان بود چین برمی داشت و با چه عذابسی آرام آرام عزاداران را به همراهی با خویش ترغیب می نمودند و چطور می خواستند آنها را مجبور کنند که در مقابل عظمت مرگت زانو بزنند، چه کار عبثی. هیچکس گریه نکرد، گویا هیچکدام آنها در این خیال نبودند که دیگر کسی جای او را نمی تواند برایشان

بگیرد، همچنین انگار که نمی‌شد با حرف کسی را به قالب تقدس فکری درآورد. و وقتی که کشیش چندین بار جمع حاضر را با عبارت «یاران عزیز مسیحی» مورد خطاب قرار داد چهره‌های آرام این کاسبکارها و نانوایان و زنسهایشان به زیر افکنده شد و دیگر هیچ آرزویی به جز آرزوی به پایان رسیدن این تشریفات پردردسر در چهره‌هایشان خوانده نمی‌شد. وقتی مراسم به پایان رسید دو نفر «یار مسیحی» که در صف اول بودند با کشیش دست دادند و خاک رس نمناکی را که با پا از قبر متوفی برداشته بودند با نزدیک‌ترین کفش پاک‌کن از کفش‌هایشان پاک کردند و چهره‌هایشان که هیچ نوع نشانه‌ای از تردید نداشت به چهره‌هایی عادی و طبیعی بدل گشت و همان‌وقت بود که ناگهان یکی از آنها به نظرم آشنا آمد. به نظرم آمد که آن شخص همان آدمی بود که تا بلو را حمل می‌کرد و آن جزوه کوچک را در دستم گذاشته بود. در لحظه‌ای که در این فکر بودم او ایستاد و در حالی که خم می‌شد با دقت شلوار سیاهش را بالا زد و آنوقت همانطور که چترش را زیر بغلش زده بود با قدم‌های تند دور شد. به دنبالش به راه افتادم ولی وقتی که به او رسیدم و به او سر تکان دادم انگار که مرا شناخت.

پرسیدم «امشب نمایش خبری نیست؟» و همانطور که دو توطئه‌گر به همدیگر چشمک می‌زنند، سعی کردم من هم به او چشمک بزنم غافل از آنکه از آن زمانی که من با این ادا و اصولها آشنا بودم خیلی گذشته بود و در واقع با وضعی که من داشتم عادت صحبت کردن هم تقریباً فراموش شده بود و تازه متوجه شدم که فقط شکلکی احمقانه درآورده بودم.

او غرولندگنان پرسید: «نمایش، امشب؟» و طوری به من نگاه کرد که انگار قبلاً هرگز چشمش به من نیفتاده بود. «ای مرد، اگر خواستار چنین چیزی هستی بایستی بروی به عقب سیاه».

و در واقع دیگر زیاد مطمئن نبودم که این آدم همان آدم باشد. مایوس شدم و به همراه این احساس یأس بی هدف به قدم زدن ادامه دادم. نه محرکی داشتم، نه انگیزه‌ای و نه وظیفه‌ای که خودم را به زحمت بیاندازم. زندگی مزه‌ای وحشتناک تلخ داشت. احساس می‌کردم که این نفرت پایدار در وجود من به نقطه اوج خویش نزدیک می‌شود، زندگی به من فشار می‌آورد، طردم می‌کند و دورم می‌اندازد، با خشم و غضب از خیابان‌های خفه و تاریک می‌گذشتم و همه و همه چیزی بوی زمین مرطوب و مراسم به خاک‌سپاری می‌داد. سوگند یاد کردم که هیچ‌یک از این لاشخورها را اجازه نخواهم داد که با ردای بلند گشاد خود بر سر قبر من بایستد و از آن آوازه‌ای یک نواخت احساسات برانگیز مذهبی بخواند. وه که به هر کجا که می‌شد نگاه کردم و به هر چه که می‌شد اندیشیدم، چیزی که شادی ببخشید نیافتم و هیچ‌چیز مرا به سوی خویش نخواند. چیزی نیافتم که افسونم نماید و یا به وسوسه‌ام بیاندازد. آنچه که دیدم کهنه، پژمرده، خفه و تاریک، معیوب و دست‌خورده بود و بوی نا و پوسیدگی می‌داد. پروردگار محبوب این چسپور امکان داشت؟ چطور منی که پر پرواز جوانی و شاعری داشتم کارم به اینجا کشیده بود؟ آن سیر و سیاحت و هنرمندی و تب و تاب آرزوها عاقبتی این چنین داشت؟ چگونه این ناتوانی و عجز، این بیزاری از خود و دیگران این خشم و غضب ریشه‌دار، این محرومیت از تمام عواطف و این جهنم لجنزار تهی بودن و یأس این چنین آرام و آهسته به وجود من راه یافته بود؟

وقتی از پهلوی کتابخانه می‌گذشتم استاد جوانی را دیدم که سال‌ها قبل گاهگاه می‌دیدمش. چند سال قبل وقتی برای آخرین بار در آن شهر اقامت داشتم حتی چندین بار به خانه‌اش رفتم که دربارہ اساطیر شرق، همان مبحثی که خیلی به آن علاقمند بودم، یا او صحبت کنم، به طرف من می‌آمد، شق‌ورق قدم می‌زد و حالت

آدم‌های نزدیک بین را داشت، فقط در آخرین لحظه‌ای که نزدیک بود از کنارش بگذرم مرا شناخت. برای من که وضعی آنچنان مصیبت‌بار داشتم صمیمیتی که او نشان داد تا حدی قابل ستایش بود. خوشحالی او از دیدن من وقتی که به یاد گفتگوهائی که با هم داشتیم افتاد حالتی کاملاً جاندار به خود گرفت و به من اطمینان خاطر داد که آن گفتگوها که باعث بیداری او شده بودند به‌گردن او بسیار حق داشتند و او کراراً از من یاد کرده بود. به‌ندرت پیش آمده بود که پس از آن گفتگوهای با من، گفتگوهائی آنچنان بیدار-کننده و سازنده با همکارانش داشته باشد. از من پرسید که چند وقت است به شهر آمده‌ام (من دروغ گفتم: «چند روزی است.») و چرا به سراغ او نرفته‌ام. آن مرد دانشمند واقعاً مرا با چشمان محبت‌بارش جذب کرد. اگرچه همه این چیزها برای من مضحك بود ولی بی‌اختیار از این ذره‌های گرمی و مهربانی لذت بردم و مثل مگی گرسنه آنها را با حرص و ولع بلمیدم. هاری، گرگ بیابان، چنان تحت تأثیر قرار گرفت که خندید. بزاق دهان در گلولی خشک‌شده‌اش جمع شد و بدون اینکه بخواهد درمقابل عواطف سر تسلیم فرود آورد با شور و شوق، بله، با شور و شوق دروغ روی دروغ می‌یافت. به او گفتم که فقط از این شهر رد می‌شدم، البته به‌خاطر تحقیق، و حق این بود که به او سری می‌زدم ولی حال زیاد خوب نبود. و وقتی که صمیمانه از من دعوت به عمل آورد که شب را با او بگذرانم، قبول کردم و معنون شدم و گفتم که سلام را به همسرش ابلاغ نماید. تا اینکه از فرط اینهمه خندم‌های زورکی و وراجی‌هائی که به آنها عادت نداشتیم در گونه‌هایم دردی مختصر حس کردم، و همان موقع که من، هاری هالر، متعجب در خیابان ایستاده و به چاپلوسی مشغول بودم و خیلی مؤدیانه به‌صورت خوشرو و مهربان این آدم نزدیک بین لبخند می‌زدم، کنار من هاری دیگری ایستاده بود و مثل من لبخند تمسخر بر لب

داشت، آنجا ایستاده بود و وقتی می دید که من آدمی آنقدر مسخره، احمق و نادرست بودم که يك آن دندان قروچه می رفتم و تمام دنیا را به باد فحش و ناسزا می گرفتم و لحظه دیگر در مقابل جواب به اولین سلام محبت آمیز اولین موجود شرافتمندی که سر راهم سبز می شد خود را گم می کردم و مثل بچه خوکی می شدم که اگر روی خوش به او نشان دهند و یا توجهی محبت آمیز به او بنمایند از شعف غلت و واغلت می زند. و بدین ترتیب این دو هاری (بگذریم که هیچکدام از این دو صداقت چندانی نداشتند) در مقابل آن استاد باارزش ایستاده بودند، همدیگر را مسخره می کردند، همدیگر را زیر نظر داشتند و به صورت همدیگر تف می انداختند، در حالی که در همین حیص و بیص آن سؤال همیشگی که مخصوص اوضاع ناگوار است در فکرم جان گرفته بود که آیا همه این چیزها حماقت و ضعف بشری و فساد عمومی است یا اینکه این خودخواهی احساسات برانگیز و تباهی و شلختگی و دوپهلوی بودن احساسات خاص گرگ های بیابان است. اگر ضعف بشری و فساد عمومی بود پس من می توانستم نیروئی تازه نفس را به کار بگیرم و خود را از آن دور نگاه دارم و اگر ضعف شخصی بود پس فرصت خوبی به دستم می داد که بساط نفرت از خویشان را راه بیاندازم.

در حالی که دو وجود من گرفتار کشمکش باهم بودند استاد تقریباً فراموش شده بود و وقتی که سر بار بودن حضور او را ناگهان حس کردم باحالتی دست و پاچه خواستم از شرش خلاص شوم. مدتی طولانی چشمهایم دور شدنش را تعقیب نمودند. در فاصله روز در خیابانی که درختانی بی برگ داشتند از نظرناپدید شدند. طرز راه رفتنش طرز راه رفتن خوشحالانه و کمی خنده دار يك آدم ایده آلیست، يك آدم معتقد بود. در درونم جنگ پیا پیا شده بود. بی اختیار انگشتان چوب شده دستم را خم و راست کردم، گوئی بدین وسیله می خواستم با زهری مرموز که وجودم را به ویرانی

می‌کشید بجنگم و ضمناً در همان حال بایستی متوجه این نکته می‌شدم که سخت گیر افتاده بودم. دعوت ساعت هشت و نیم با کلیه قید و بند هائیشبیه رعایت نزاکت، به صحبت‌های بازاری پرداختن و غور و بررسی نمودن در مورد سعادت خانوادگی دیگران هوار گردنم شده بود. با این حال به‌خانه رفتم. سراپا خشم و غضب بودم، مخلوطی از برندی و آب درست کردم چندتا قرص نقرس را با آب قورت دادم و همینطور که در کاناپه دراز کشیده بودم سعی کردم کتاب بخوانم. هنوز لحظه‌ای خود را با خواندن کتاب سفر سوفی از ممل به ساکسون که کتاب نشاط‌آور و کهنه‌ای مربوط به قرن ۱۸ بود فراموش نکرده بودم که ناگهان دوباره به یاد آن دعوت کذائی افتادم و دیدم که نه اصلاح کرده و نه لیباس پوشیده‌ام. وای، خدای من چرا این همه گرفتاری برای خود درست کرده بودم. به هر حال به خود گفتم: بسیار خوب، برخیز صورتت را را صابون‌مالی کن و آنقدر آنرا بتراش تا خون بیاید، لیباس را بپوش و به هموعان خود مهربانی و مناعت طبع نشان بده. و وقتی که صورتت را صابون‌مالی کردم به فکر آن حفره کثیف در گورستان افتادم، همان حفره‌ای که آن آدم ناشناس را آن‌روز در آن انداخته بودند. به فکر صورت‌های چنگ‌زده و یاران غمناک مسیحی افتادم و حتی توانائی خندیدن را هم در خود ندیدم. با خود گفتم: در آن حفره کثیف در میان گل ولای و شفاخواهی‌های احمقانه و دروغین و به‌همراه کارهای احمقانه‌تر و دروغین‌تر گروه سوگواران در میان منظره ناراحت‌کننده صلیب‌های فلزی و سنگ قبرهای مرمرین و گل‌های مصنوعی سیمی و شیشه‌ای نه تنها آن مرد ناشناس زندگی‌اش پایان گرفت، بلکه فردا یا پس‌فردا مرا هم با این تظاهرات ریاکارانه به خاک خواهند سپرد. آری، پایان همه عمرها، همه کوشش‌ها و تلاش‌ها، همه فرهنگ‌ها، همه اعتقادات، همه لذات و خوشی‌های زندگی ما نیز - که هم‌اکنون به

بستر بیماری افتاده‌اند همین است و به‌زودی به خاکشان خواهند سپرد. تمام تمدن ما قبرستانی است که در این قبرستان عیسی مسیح، سقراط، موتسارت، هایدن، دانتی و گوته فقط نام‌هایی نامشخص بر روی تخته سنگ‌های قبر شده‌اند. سنگ‌هایی که در حال تلاشی می‌باشند و عزادارانی که دورو بر آنها را گرفته و چنان خود را سوگوار نشان می‌دهند که حاضرند به هر قیمتی که شده به این سنگ نوشته‌ها که روزی روزگاری مقدس بودند اعتقاد پیدا کنند، یا لاقلاً کلامی که نشانه غم و غصه و ناامیدی عمیق از این دنیای ازدست رفته است از دل برآورند. اما به جز حلقه زدن برگرد قبر و با دستپاچگی ادا و اصول درآوردن دیگر چیزی برایشان نمانده‌است. همانطور که به خشم آمده بودم چانه‌ام را در همان نقطه معمول بریدم و مجبور شدم کمی تیزاب به محل بریدگی بزنم. با اینکه این کار را کردم، مجبور شدم یقه سفیدم را که جخت زده بودم مجدداً عوض کنم. همه اینها را برای دعوتی که کوچکترین لذتی هم به‌من نمی‌بخشید! در عین حال جزء دیگر من شروع به بازی کردن نقش خود نموده بود پرفسور را آدمی دلسوز می‌دانست، آرزوی بحث و گفتگوئی کوتاه یا دوستان را داشت، مرا به‌یاد همسر زیبای استاد انداخت و ترغیب نمود که شبی را با میزبانی خوش‌مشراب گذراندن به‌طور یقین باعث مسرت‌خاطر می‌شود و به‌من کمک کرد که مشمع روی بریدگی‌ها بچسبانم، لباس پیوشم، کراواتم را خوب‌گره بزنم و آرام‌آرام آرزوی واقعی خانه ماندن را از دل بیرون کنم. آنچه که بر من گذشت برای همه پیش می‌آید. همانطور که من لباس می‌پوشم و بیرون می‌روم و استاد را ملاقات می‌کنم و چند تعارف کم‌وبیش دروغ ردوبدل می‌نمایم، بدون اینکه واقعاً دلم بخواهد این کار را بکنم، اکثر مردم در زندگی و کارهای روزمره‌شان هر روز و هر ساعت می‌کنند. بدون اینکه واقعاً بخواهند به هم تلفن می‌زنند، با هم

بحث و گفتگو می‌کنند، ساعت‌ها پشت میز اداره‌اشان می‌گذرانند و هم‌ا‌ش هم اجباری و برخلاف میل و خواسته. این کارها را می‌توان به همین خوبی به‌وسیله ماشین هم انجام داد، یا از انجامشان صرف‌نظر نمود. وفی‌الواقع همین امور به‌هم پیوسته ماشینی است که مانع می‌شود آنها هم مثل من از زندگی خود انتقاد کنند و حماقت و کم‌مایگی و مصیبت‌بار بودن آنرا که ناامیدی نیز به‌همراه دارد بشناسند و بدانند که زندگی چیزی نیست جز همین اتلاف وقت و ابهام و حشتناکی که آنها به‌سر تا پای همین زندگی خنده تمسخر می‌زند، و حق با آنها است، واقعاً حق با آنها است که زندگی را این‌طور گرفته‌اند، حق با آنها است که به سرگرمی-های خود می‌پردازند و کسب‌وکاری را که دارند تمقیب می‌نمایند، نه آنانکه در مقابل ماشین و حشتناک مقاومت به‌خرج می‌دهند و مثل من که از مسیر خارج شده‌ام به‌خلاء چشم می‌دوزند. دلم نمی‌خواهد کسی خیال کند که من دیگران را سرزنش می‌کنم، اگرچه گاهگاه در این صفحات آنها را سرزنش نموده و حتی ریشخندشان می‌کنم، یا اینکه فکر کنند که من آنها را مسئول بیچارگی شخص خود می‌دانم. اما حالا که کار من به‌اینجا کشیده است و در انتهای ترین حاشیه این زندگی، جائی که زمین از زیر پای من کشیده می‌شود و به قعر ژرفای بی‌انتهای ظلمت فرو می‌رود، اگر بخوام به‌خود و دیگران این‌طور وانمود کنم که این ماشین هنوز هم به‌خاطر من می‌گردد و من هنوز هم مطیع این دنیای فریبنده و این بازی بی-انتهای کودکانه می‌باشم کاری ناصواب نموده و دروغ گفته‌ام.

شبی را که در پیش داشتم تفسیری جالب بر همه این امور تدارک دیده بود. لحظه‌ای جلو خانه توقف کردم و نگاهم را به بالا به‌سوی پنجره‌ها دوختم. با خود گفتم: این محل زندگی او است همانجا که سال‌های آزرگار است کار می‌کند، کتاب می‌خواند و بر متون تفسیر می‌نویسد و در جستجوی شباهت بین اساطیر آسیای

نزدیک و هند می‌باشد، و این کار به او رضایت خاطر می‌دهد زیرا او به مطالعاتی که خود کمر به خدمت آنها بسته اعتقاد دارد و همچنین به ارزش خود دانش و فراگیری آن. علتش هم این است که به پیشرفت و تکامل معتقد می‌باشد. نه به جنگ رفته است و نه با درهم کوبیدن جهان فکری به وسیله انیشتن آشنائی دارد (به خیال او این مطلب فقط مورد نظر ریاضی‌دانها است) او از این همه تمپیه و تدارکی که در دوروبر او برای جنگ آینده می‌گیرند اصلاً چیزی نمی‌بیند. او از یهودی‌ها و کمونیست‌ها متنفر است او بچه‌ای سر به راه، بی فکر و شاداب است که خودش را جدی گرفته و در واقع باید خیلی به او رشک برد. خود را جمع و جور کردم و وارد خانه شدم. خدمتکاری کلاه بر سر و پیش بند به گردن در را به رویم باز کرد. نوعی دل‌واپسی به من اخطار کرد که دقیقاً بدانم کلاه را کجا می‌گذارد، آن وقت مرا به اتاقی گرم و پرنور راهنمایی کرد و از من خواهش کرد منتظر بمانم. من به جای چرت زدن یا دعا خواندن به تأسی از انگیزه‌ای خودسر اولین چیزی را که دیدم برداشتم. اتفاقاً عکس قاب‌کرده کوچکی بود که روی میز مدور به پایه مقوائی خود تکیه کرده بود. قابی حکاکی شده بود که تصویر گوته را نشان می‌داد در هیأت پیرمردی پر از صفات برجسته اخلاقی که صورت ظریف و تراشیده‌ای داشت و موهای بلند شبیه موی نوابغ. در این نقاشی هم آتش چشم‌های شاعر و هم حالت تنهائی و مصیبت او که در زیر ظرافت قلم نقاش مخفی شده بود نمودار بود. به این تصویر هنرمند توجه خاصی کرده بود و موفق شده بود که از ترکیب چهره طبیعی این پیرمرد با چهره‌ای که نمودار تأدیب نفس و تقوی بود و ساخته و پرداخته دست هنرمند نقاش، تصویر پیرمردی موقر و جذاب بسازد که رویمهرفته برای تزیین اتاق پذیرائی مناسب بود. جای تردید نیست که این تصویر از هیچکدام از تصاویر نوع خود بدتر نبود. خیلی زیاد

شبهه تصاویر ارائه شده نقاشان دقیق حرفه‌ای از عیسی مسیح، حواریون، قهرمانان، متفکرین و سیاستمداران بود، شاید علت آنکه مرا به خشم می‌آورد این بود که نوعی تظاهر به هنرنمایی در آن به چشم می‌خورد. به هر حال علتش هرچه که می‌خواست باشد، این تصویر تهی و از خودراضی گوته پیر ناگهان با همان خشم و غضبی که در وجود من هم بود طوری که انگار من وصله ناچور تقدیر بودم به سرم فریاد کشید. به من گفت که نمی‌بایست آنجا آمده باشم. آنجا جای استادان کمپنه‌کار لطیف‌طبع بود و بزرگان قوم، نه گرگهای بیابان. اگر در همان لحظه صاحبخانه نمی‌آمد من فرصتی مناسب به دست می‌آوردم و از آنجا بیرون می‌آمدم. اما اتفاقاً همسرش داخل شد و من اگرچه بوی خطر را استشمام می‌کردم ولی تسلیم تقدیر شدم. با هم دست دادیم و به دنبال آن ناچوری قبلی ناچوری‌های تازه‌ای آمد. خانم پرفسور از قیافه من تعریف کرد، بگذریم که خودم خیلی خوب می‌دانستم که مرور ایام از آخرین بار که همدیگر را دیده بودیم تا به آن موقع چه پریشان حال و پیرم کرده بود. فشار دست او در انگشتان مبتلا به نقرس من مرا متوجه این مطلب کرد. بعد احوال زن عزیزم را گرفت و مجبور شدم به او بگویم که زنم مرا ترك کرده و از هم جدا شده بودیم. وقتی که پرفسور وارد شد سخت خوشحال شدیم. او هم خوش‌آمدی صمیمانه گفت و این کمدی ناهنجار به‌اوج هیجان زیبای خود رسید. روزنامه‌ای را که آبونه بود در دست داشت که ارگان حزب طرفدار نظامیان و میهن‌پرستان هواخواه جنگ بود. و پس از آنکه دست داد به آن اشاره کرد و شروع کرد به اظهار نظر در مورد مقاله‌ای که درباره آدمی هم‌نام من بود. روزنامه نگاری به نام هالر آدمی رذل و وطن‌پرستی فاسد که قیصر را دست انداخته بود و نظر داده بود که کشور خودش هم‌چون کشورهای دیگر و ملت‌های دشمن در اشاعه جنگ مسئول بوده است. این آدم

واقعاً شجاعت به خرج داده بود! ناگفته نماند که سردبیر روزنامه هم مزدش را کف دستش گذاشته و حساسی آزارش داده بود. و وقتی استاد فهمید که من علاقمند نیستم موضوع را عوض کردیم. امکان آنکه این آدم وحشت‌آور جلو چشمشان نشسته باشد حتی از خیال هیچکدامشان هم نمی‌گذشت. با این وجود واقعیت داشت، این آدم وحشت‌آور خود من بودم. بسیار خوب واقعاً چرا آدم بلوا راه بیاندازد و ذهن مردم را مشوش کند؟ به خودم خندیدم، اما دیگر از داشتن شبی خوش دل شستم.

لحظه‌ای را که پرفسور از هالر به‌عنوان خائن به وطن صحبت می‌کرد کاملاً به‌خاطر دارم، همان‌موقع بود که احساس وحشتناک افسردگی و پریشان‌حالی که از موقع دیدن صحنه تدفین در وجودم دویده بود و مرتب شدت می‌یافت به نوعی دلتنگی ملال‌انگیز خلاصه شد و کار به آنجا کشید که به دردی جسمانی بدل گشت و در من نفرتی خفقان‌آور و وحشتناک به‌وجود آورد. احساس می‌کردم که چیزی در کمین من نشسته و خطری از پشت دزدانه به شکارم می‌آید. خوشبختانه خبر خارج از انتظار حاضر بودن شام در سر میز اعلام شد. به اتاق ناهارخوری رفتیم و همین‌طور که در ذهنم دنبال حرفی می‌گشتم که به کسی برنخورد بیش از حد معمول غذا خوردم و احساس می‌کردم که هر لحظه بیچاره‌تر می‌شوم. در تمام مدت فکر این بود که: خدای من این همه سخت‌گیری برای چیست؟ به‌وضوح دریافتم که میزبانان من هم راحت نبودند و سر-زندگی آنها هم چیزی تصنعی بود، حالا یا علتش حضور فلج‌کننده من بود، یا چیز دیگر و یاشاید هم ناراحتی‌های خانوادگی سبب این کار بود، نمی‌دانم. هیچ سئوالی نبود که از من بشود و من بتوانم یا صداقت به آن جواب بدهم. و به‌زودی هم در کلاف سردرگم دروغ‌هایم افتادم و با هر کلمه‌ای که به‌زبان می‌آوردم می‌بایست با تنفر خویش نیز ستیز نمایم. بالاخره به‌خاطر تفسیر دادن موضوع

شروع کردم به صحبت کردن درباره تشییع جنازه‌ای که امروز شاهد آن بودم، ولی نتوانستم آنچه را که در نظر داشتم بگویم. سعی نمودم خوش‌مشربی کنم که آن‌هم اصلاً نگرفت و ما بازم بیشتر با هم اختلاف پیدا کردیم. گرگ بیابان درون من نیشخند— زنان دندان‌قروچه می‌رفت. وقتی که به دسر رسیدیم هر سه نفر سکوت کرده بودیم.

به اتاقی که از آن آمده بودیم برگشتیم تا از کمک قهوه و کنیاک برخوردار شویم. و همانجا بود که چشمان من دوباره به آن رجل برجسته شعر و شاعری افتاد، که آنرا روی یک کمد در گوشه‌ای از اتاق گذاشته بودند. از آنجا که نمی‌توانستم از آن دست بردارم دوباره به دستش گرفتم و با آنکه صداهاى هشیار— دهنده را آشکار می‌شنیدم، به او حمله کردم. انگار که احساس این وضعیت غیرقابل تحمل بود و وقت آن رسیده بود که یا میزبانانم را سر شوق بیاورم و کاری کنم که روی پا بند نشوند و با خود هم‌رایشان نمایم، یا اینکه سبب شوم آخرین انفجار رخ دهد.

گفتم: «انشاءالله که چهره واقعی گوته این حالت خودبینی بزرگ‌منشانه، این حالت غمزه‌ای که این مرد بزرگ اکنون در مقابل این جماعت برجسته به خود گرفته نداشته است، در زیر ظاهر مردانه او عجب دنیائی از احساسات و شیفتگی نهفته است! واقعاً خیلی چیزها می‌شود بر علیه او گفت. خود من خیلی چیزها دارم که بر علیه وجود معزز و پر بادوبروت این آقا نثار نمایم، اما نمایاندن او به مردم به این صورت هم دیگر واقعاً مبالغه است.»

خانم خانه با حالتی که نشان می‌داد سخت رنجیده از ریختن قهوه فارغ شد و بعد با عجله اتاق را ترك کرد و شوهرش باحالتی مخلوط از آشفتگی و خفت توضیح داد که تصویر گوته متعلق به همسرش می‌باشد و یکی از عزیزترین دارائی‌های او است. «حتی اگر واقعاً حق هم با شما بود، گوا اینکه من موافق با شما نیستم،

باز هم نمی‌بایست این قدر رك حرف می‌زدید.»

حرف‌هایش را تصدیق کردم: «حق باشما است، بدبختانه این عادت است، نوعی شرارت مخصوص خودم می‌باشد، همیشه آنچه را که در ذهن دارم با صراحت تمام ابراز می‌کنم، همان کاری که گوته هم در روزهای خوب زندگی‌اش کرده بود. اما گوته در چنین اتاق پذیرائی مقدسی هرگز به‌خود اجازه نمی‌داد که عبارتی غضب‌آلود، بی‌ریا و ناشایست به‌کار برد. من جداً از خانمتان و از خود شما معذرت می‌خواهم، خواهش می‌کنم لطفاً به ایشان بفرمائید که من مبتلا به اختلال حواس هستم، و حالا اگر اجازه دهید از خدمت مرخص می‌شوم.»

میزبان که هاج‌وواج شده بود با این کار من مخالفت کرد، حتی به موضوع‌های مورد بحث قبلی برگشت و بار دیگر از جالب بودن و مهیج بودن آن گفتگوها صحبت به‌میان آورد و اظهار داشت که نظرات من درباره میترا و کَریشنا در او اثری عمیق داشته است. امیدوار بود که از فرصتی که به‌دست آمده بود برای از سر گرفتن بحث‌های قبلی استفاده کنیم. از اینکه آن‌طور با من سخن گفته بود تشکر کردم. بدبختانه ذوق من به کَریشنا کور شده بود و دیگر در بحث‌های روشنفکرانه لذتی نمی‌دیدم. تازه آن‌روز چندتا دروغ هم به‌او گفته بودم. مثلاً گفته بودم که چند روز است در آن شهر اقامت دارم، نه چند ماه، تنها زندگی می‌کنم و دیگر حال و وضع من مناسب اجتماعات شریف و اصیل نیست، زیرا در درجه اول دیگر دارم از کوره درمی‌روم و از درد نقرس به‌عذاب می‌آیم، درثانی بیشتر اوقات را مست هستم و عاقبت الامر هم برای اینکه خودم را از همه گناهان تبرئه کنم و دست آخر مثل يك دروغگو از آنجا بیرون بروم و وظیفه خود دانستم که او را از آنکه آن شب به‌طرز اسفناکی به من توهین کرده بود بسی اطلاع نگذارم. او روش انتخابی يك روزنامه ارتجاعی را درمقابل

ایده‌های هالر تأیید کرده بود، همان روزنامهٔ تسوخالسی‌ای که مناسب افسران بازنشسته بود، نه افراد دانشمند. درحالی‌که باید می‌دانست که هم برای وطن ما و هم برای دنیا بهتر آن خواهد بود که لااقل آنهایی که توانائی فکر کردن را دارند از منطق و عشق به صلح حمایت کنند و سراسیمه و بدون فکر به پیروی از وسوسه‌ای نامفهوم آتش‌جنگی را دامن نزنند، و آن‌وقت آماده خداحافظی شدم.

از جا برخاستم، از گوته و استاد خداحافظی کردم. کت و کلاه را از جا لباسی بیرون اتاق برداشتم و خانه را ترک کردم، گرگ درون من پیروز و شادمان زوزه‌های بلند می‌کشید و بین دو وجود من نزاعی دیدنی درگرفت. از همان اول هم برای من روشن بود که این شب نامطبوع برای من بیشتر مفهوم بود تا برای جناب استاد متشخص، برای استاد آن شب واقعه‌ای غیرمنتظره و عصبانیتی مختصر بود، درحالی‌که برای من شکست نهائی و هزیمت بود و وداع با دنیای آبرومندی، معنویت و دانش، و برای گرگ بیابان پیروزی کامل. من شکست‌خورده و فراری از میدان بدر شده بودم و با چشم خویش ورشکستگی خویش را می‌دیدم، و می‌دیدم که بدون ذره‌ای اعتبار یا پرتوی از خوش‌خلقی که به من آرامش بخشد طرد شده بودم. با دنیائی وداع کرده بودم که روزی در آن خانه و کاشانه‌ای یافته بودم. دنیای رسوم و فرهنگ متداول. مثل آدمی که به علت ضعف کار معده از خوردن گوشت خوک محروم باشد. خشمگین از زیر چراغ‌های خیابان می‌گذشتم و از شدت ناراحتی و غضب به جان آمده بودم. آن روز واقعا روزی شنیع، شرم‌آور و فلاکت‌بار بود. از صبح تا شام از آن منظره قبرستان گرفته تا دیدار پرفسور. برای چه؟ چرا؟ آیا بار این چنین روزهایی را به دوش کشیدن و یا نشستن و برای چنین شام‌هایی وقت‌گذرانی کردن هیچ معنا و مفهومی دربردارد؟ نه، چه معنا و مفهومی.

همین امشب به این مسخره بازی خاتمه می‌دهم به خانه می‌روم و گلوی خود را می‌برم. دیگر تامل جایز نیست.

در خیابان‌ها به راه افتادم، فلاکت مرا به هر سوی می‌برد. طبعاً ضایع کردن وسائل زینت اتاق پذیرائی افراد با ارزش کاری احمقانه و خلاف اتیکت بود، اما خوب دست خودم نبود، همین‌الان هم دست خودم نیست، نمی‌توانستم این زندگی بی‌مزه کاذب خوش اطوار را تحمل کنم، همانطور که نمی‌توانستم انزوای خود را هم دیگر به دوش بکشم و مصاحبت با خویشتمن به اعلاترین درجه منفور بودن و متهموع بودن رسیده بود درست همان‌طور که نفس کشیدن در آن فضای خالی از هوا و جهنمی برایم با اشکال صورت می‌گرفت و به حال خفقانم انداخته بود. آخر کدام راه مفری می‌توانست وجود داشته باشد. هیچ راهی. به فکر پدر و مادرم افتادم، به فکر شعله مقدس جوانی که مدت‌ها پیش به خاموشی گرائیده بود و به یاد هزارها لذت و تلاش و هدفی که در زندگی داشتم افتادم. هیچگاه تمسک به این زندگی تا این حد و اندازه برایم حزن‌انگیز نشده بود.

در میخانه‌ای خارج از شهر استراحت کردم و قدری براندی و آب نوشیدم و بار دیگر وارد خیابان شدم، از کوچه‌های سرازیر و سربالا و پیچ‌پیچ، از خیابان‌ها و از میدان ایستگاه مثل باد و برق گذشتم. فکر رفتن به جایی مرا به ایستگاه کشاند. نگاهی دقیق به ساعات حرکت قطارها روی دیوارها انداختم، قدری شراب خوردم و سعی کردم حواسم را جمع کنم، بعد شبی که من وحشتش را داشتم به من نزدیک‌تر شد تا اینکه درست و حسابی آنرا دیدم. این وحشت بازگشت به خانه بود، برجای ایستادم و با نومیدی خویش روی درروی شدم. گیریم که ساعت‌ها خیابان‌را زیر پا گذاشتم، به هر حال امکان فرار از آن لحظه‌گذائی نبود، دیر یا زود باید خود را به خانه می‌رساندم، پشت میز جلو

کتاب‌هایم و یا روی کاناپه‌ای که عکس‌های اریکا بسالای آن بود می‌نشستم. دیر یا زود لحظه‌ای خواهد رسید که تیغ صورت‌تراشیم را بردارم و گلوی خویشتن را ببرم. تصویر آن صحنه با وضوح و روشنی تمام در پیش چشمم و در مقابل قلبی که وحشیانه می‌طپید به پاخاست. من وحشت همهٔ وحشت‌ها یعنی مرگ را حس می‌کردم. بله، به طرز وحشتناکی از مرگ می‌ترسیدم، اگرچه راه مفر دیگری نداشتم و اگرچه بیزاری، عذاب‌وناامیدی تهدیدم می‌کردند که مرا در کام خود فرو خواهند برد، و با اینکه زندگی دیگر نه چیزی برای اغوای من داشت و نه خوشی و لذت و امیدی به‌همراه، با این وجود با وحشت و صف‌ناپذیری از آن کار و آن زخم‌کاری‌ای که در گوشت بدن محکوم به مرگم دهان بساز خواهد کرد به‌خود می‌لرزیدم.

راه دیگری برای فرار از دست این شیخ هراسناک نداشتم. گیریم که امروز هم ترس بر ناامیدی غلبه کرد، فردا و روزهای بعد که به دنبال این فردا خواهد آمد من بازهم با یأس، یاسی که تحقیر از خویشتن بر شدت آن هر لحظه خواهد افزود، مواجه‌خواهم شد. مگر نه اینکه تنها کاری که باید بکنم برداشتن و گذاشتن تیغ است؟ تا آنکه بالاخره کار را یکسره کنم. پس چه بهتر که همین امروز بشود. برای خودم دلیل و برهان می‌آوردم، گوئی با کودکی و وحشت‌زده طرف معامله بودم. کودکی که گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، کودکی که می‌گریخت، کودکی که نمی‌خواست زنده بماند. پرسه‌زدن‌های منظم خویشتن را در شهر از سر گرفتم، همه‌اش خانه را دور می‌زدم و نمی‌خواستم به آنجا برگردم، با اینکه خیالش دائم در سرم بود ولی در انجامش تعلل می‌ورزیدم گله به گله می‌ایستادم و درنگ می‌کردم و یکی دو گیللاس مشروب می‌خوردم و بعد انگار که دنبال کرده باشند دایره‌وار به گرد هدف، به‌گرد تیغ صورت‌تراشی، به‌گرد مرگ دوان‌دوان می‌گشتم. گاهگاهی از

زور خستگی بی حد و حصر روی نیمکتی یا لبه چشمه‌ای، یا جدولی می‌نشستم و عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کردم و به صدای طپش قلبم گوش می‌دادم. بعد دوباره لبریز از وحشت مرگ و آتش اشتیاق به زندگی به دویدن ادامه می‌دادم.

و بدین نحو بود که پاسی از شب گذشته خود را در فاصله‌ای دور و در ناحیه‌ای ناآشنا از شهر یافتم و به میخانه‌ای رفتم که از داخل آن صدای شاد موسیقی رقص می‌آمد. همین‌طور که وارد می‌شدم بر سر در آن تابلویی کهنه با این عنوان جلب نظرمان نمود: «عقاب سیاه» در درون میخانه جمعیت، دود، بوی شراب و جیغ و فریاد و رقص در اتاق عقب میخانه که از آن‌هم صدای جنون‌آور موسیقی به گوش می‌رسید، حکایت از شبی پر از خوشگذرانی می‌نمود. در اتاق جلوئی ایستادم، در آن اتاق فقط عده‌ای مردم ساده بودند که بعضی از آنها لباس‌هایی فقیرانه برتن داشتند، در حالی که در اتاق عقبی در سالن رقص اشخاص بسیار شیک پوشی هم جلب نظر می‌کردند. همین‌طور که ازدحام جمعیت مرا با خود می‌برد یک مرتبه خود را بین بار و نیمکتی دیدم که روی آن دختری رنگ‌پریده و زیبا کنار دیوار نشسته بود. لباس رقص نازک بسیار کوتاهی برتن داشت و گلی پژمرده به موهایش زده بود. همین‌که دید به طرف او می‌آیم نگاهی مهربان و ارزیابانه به من انداخت و خودش را کنار کشید تا به من جا بدهد.

پرسیدم: «اجازه می‌فرمائید؟» و کنارش نشستم.

او گفت: «البته که اجازه می‌دهم، اما شما کی هستی؟»

جواب دادم: «متشکرم، ممکن است نتوانم به خانه بروم، نه نمی‌توانم، نمی‌توانم. اگر به من اجازه دهید پیش شما می‌مانم. نه، نمی‌توانم به خانه برگردم.»

طوری که انگار مقصود مرا فهمیده باشد سرش را تکان داد و با انجام این کار دیدم که حلقه‌ای از موهایش از شقیقه به روی

گوشش افتاد و نیز دیدم که گل پژمرده‌ای که به موهایش زده گل کاملیا است. از درون صدای موزیک بیداد می‌کرد و در بوفه گارسن‌ها با شتاب و عجله سفارش‌ها را بلندبلند بازگو می‌کردند.

بالحنی که مرا آرام می‌کرد گفت: «بسیار خوب، اینجا بمان. اما چرا نمی‌توانی به خانه برگردی؟»

«نمی‌توانم. آخر چیزی در آنجا انتظارم را می‌کشد. نه، نمی‌توانم - خیلی وحشتناک است.»

«پس بگذار منتظر باشیم و اینجا بمانیم. اول عینکت را تمیز کن، تو که هیچ چیز و هیچ‌جا را نمی‌بینی. دستمالت را به من بده. چی بخوریم؟ بورگونی؟»

عینکم را که پاک می‌کرد برای اولین بار حالت صورت رنگت پریده و متین او را با چشمان شفاف خاکستری و پیشانی صاف و حلقه‌های کوتاه و پرموهایش را که محاذی گوش‌هایش ریخته بود به وضوح دیدم. با خوش‌مشرابی و کمی هم ریشخند شروع کرد به توجه کردن از من. شراب سفارش داد و وقتی که گیلاسش را به گیلاس من زد چشمش به کنش‌های من افتاد.

«خدای من، تو دیگر از کجا آمده‌ای؟ انگار که پای پیاده از پاریس به اینجا آمده‌ای. آدم که با این سر و وضع به مجلس رقص نمی‌آید.»

جواب دادم: «بله»، و «نه» قدری خندیدم و گذاشتم او حرفش را بزند. جای تعجب اینجا بود که این دختر خیلی دلم را گرفته بود. آخر من همیشه از این تیپ دخترها احتراز می‌کردم و به آنها با چشم بدبینی نگاه می‌کردم. اما او در آن موقعیت با من رفتاری داشت که بهتر از آن نمی‌شد و تا حال هم بدون استثناء همان رفتار را با من داشته است. او مرا در زیر پروبال خویش گرفت، همان چیزی که احتیاجش را داشتم و نیز ریشخندم کرد، که آنهم چیزی بود که محتاجش بودم. برایم ساندویچی سفارش داد و به من گفت

که آنرا بخورم. گیلاس را پر کرد و از من خواست که آنرا مزه مزه کنم نه آنکه سریع آنرا سر بکشم. بعد از سربراهی من تعریف کرد. برای اینکه مرا تشویق کند گفت: «خوب است تو آدم سخت گیری نیستی، شرط می بندم که مدت های مدید است از هیچ کس حرف شنوی نداشته ای.»

«شما شرط را می برید. چطور این را فهمیدید؟»

«این که چیز مهمی نیست. حرف شنوی داشتن مثل خوردن و آشامیدن است. اگر مدتی از آن محروم بوده باشید وقتی به آن می رسید، هیچ چیز جای آنرا برایتان نمی گیرد، مگر نه؟ آیا شما خوشحال نیستید که آنچه را که من می گویم اطاعت می کنید؟»

«خیلی خوشحال، شما از همه چیز خبر دارید.»

«شما کار را بر آدم آسان می کنید. دوست من شاید به شما هم بتوانم بگویم که آنچه که در خانه منتظر شما است چیست و از چه چیزی شما این قدر وحشت دارید. اما این را خودت هم می دانی. احتیاجی نیست درباره آن صحبت کنیم. این کار کار احمقانه ای است! یا اینکه آدم می رود و خودش را به دار می زند و راستی راستی این کار را می کند و برای عملی هم که می کند دلیل دارد، یا در غیر این صورت به زندگی ادامه می دهد و بعد هم تنها ناراحتی ای که دارد این است که چطور زندگی کند. به همین سادگی!»

فریاد زد: «ای کاش که به همین سادگی بود. من خودم را از دست این زندگی به عذاب آورده ام. خدا می داند که برای من فایده چندانی نداشته است. خود را به دار زدن احتمالاً کار مشکلی است. من نمی دانم، ولی زندگی کردن به مراتب مشکل تر است. وای، خدای من، چقدر مشکل است!»

«خواهی دید که مثل آب خوردن ساده است. همین الان ما شروع کرده ایم. شما عینک تان را پاک کردید چیزی خوردید و چیزی نوشیدید. حالا می رویم و می دهیم لباس و کفش های شما را

يك برس بکشند و بعدش هم شما با من شیمی^۱ می رقصید»
 با آشفتگی فریاد زد: «این نشان می دهد که حق با من بود،
 هیچ چیز حزن آورتر از آن نیست که نتوانم دستوری از دستورهای
 شما را اطاعت کنم، ولی من نه می توانم شیمی برقصم، نه والس،
 نه پولکا نه هیچکدام از این رقص ها را. من هرگز در عزمم
 نرقصیده ام. حالا می بینید که آن قدر آسان هم که شما فکر می کنید
 نیست.» برلب های براق و قرمز لبخندی نقش بست و سرش را
 که موهائی مجعد داشت محکم تکان داد، وقتی که خوب به او نگاه
 کردم به نظرم آمد که شباهتی بارزا کرایسلر که در بچگی عاشقش
 بودم دارد، اما او پوستی تیره و موهائی مشکی داشت. نه، درست
 نمی توانم بگویم که او مرا به یاد چه کسی انداخت. فقط می دانستم
 که یادآور کسی از روزهای کودکی و اوائل جوانی من بود.

فریاد زد: «صبرکن، پس رقص که اصلاً بلد نیستی؟ حتی اگر
 وان استپ باشد؟ و آن وقت می گوئی که در زندگی خیلی مرارت
 کشیده ای؟ اینجایش را که پسرم دروغ فرمودید و در این سن و
 سال از شما بعید است. آخر چطور می توانید بگوئید خیلی دردرس
 زندگی را کشیده اید درحالی که حتی یک رقص ساده را بلد نیستید.»
 «آخر چکار کنم که بلد نیستم - هرگز یاد نگرفته ام!»

دختر خندید.

«اما خیال می کنم خواندن و نوشتن و حساب را یاد گرفته
 باشی، همچنین لاتین و فرانسه و خیلی چیزهای دیگر را؟ اما باهات
 شرط می بندم که ده دوازده سالی به مدرسه رفته ای و خیلی چیزهای
 دیگر را هم آنجا یاد گرفته ای. شاید هم درجه دکترایت را گرفته
 باشی و چینی و اسپانیائی هم بدانی. راست می گویم؟ پس بسیار
 خوب. اما دلت نیامده است مختصر وقت و پولی صرف چند درس
 رقص بکنی. نه، واقعاً نه!»

1- Shimmi

برای اینکه خودم را تبرئه کنم گفتم: «این پدر و مادر من بودند که گذاشتند من لاتین و یونانی و بقیه آن چیزها را بخوانم ولی نگذاشتند رقص یاد بگیرم. این کار مورد علاقه ما نبود. پدر و مادرم هم هرگز نمی‌رقصیدند.»

نگاهی سرد که واقعاً تحقیر از آن می‌بارید به من انداخت و دوباره چیزی در صورتش مرا به یاد جوانی‌ام انداخت.

«بنابر این باید گناه را به گردن والدین شما انداخت. خوب حالا از آنها اجازه گرفته‌ای که امشب را در «عقاب سیاه» بگذرانی؟ بله؟ می‌گوئی که آنها مدت‌ها است مرده‌اند؟ پس دیگر با آنها کاری نداریم، و حالا بگیریم که در جوانی این قدر حرف شنوی داشته‌ای که رقص یاد نگرفته‌ای (اگرچه من باورم نمی‌شود که تو در بچگی این‌طور بوده باشی)، این همه سال‌ها را چکاری کرده‌ای؟» اقرار کردم: «بله، درست نمی‌دانم - مطالعه کردم، به موسیقی گوش دادم، کتاب خواندم، کتاب نوشتم، مسافرت کردم.»

«نظرات جالبی درباره زندگی داری. همیشه کارهای مشکل و بفرنج را انجام داده‌ای، ولی کارهای آسان را حتی یاد هم نگرفته‌ای. البته دقت نکرده‌ای کارهای جالب‌تری برای انجام دادن داشته‌ای خوب، خدا را شکر من مادر تو نیستم. اما این‌طور کار کردن مثل کار کردن تو و بعدش هم گفتن که زندگی راتا بیخ و بن آزموده‌ای و چیزی در آن نیافته‌ای قدری مبالغه است.»

التماس‌کنان گفتم: «مرا سرزنش نکن. فکر می‌کنید که من نمی‌دانم که دیوانه‌ام.»

«خواهش می‌کنم ننه‌من غریبم در نیاور. استاد، تو که دیوانه نیستی، حتی به اندازه نصف آنچه که من دلم می‌خواهد. به نظر من این‌طور می‌آید که تو آدمی بسیار باهوش هستی، اما به يك صورتی ابلهانه، درست مثل پرفسورها. يك تکه دیگر نان بخور. بعد باز هم برایم حرف بزن.»

يك نان سفید دیگر برایم گرفت، کمی نمك و خردل به آن زد، يك تکه برای خودش جدا کرد و به من داد که بخورم. هر کاری را که به من می گفت به جز رقصیدن انجام می دادم. مطیع بودن و انجام آنچه را که از من می خواستند در من تأثیری نیکو گذاشت، همین طور وقتی با کسی می نشستم که از من تقاضائی می کرد و مرا به دنبال انجام فرمان هائی می فرستاد و سرزنشم می کرد. اگر پرفسور و همسرش همین یکی دو ساعت پیش این کار را می کردند خدمت بزرگی در حق من انجام داده بودند. اما نه، همان بهتر که این کار را نکردند. در غیر این صورت خیلی چیزها از دستم می رفت.

ناگهان پرسید: «اسمت چیست؟»

«هاری.»

«هاری؟ این اسم شبیه اسم پسر بچه ها است و تو آقای هاری با اینکه چند تار مویت هم سفید شده بچه ای بیش نیستی، بچه ای و احتیاج به کسی داری که ازت مواظبت کند. من دیگر حرف رقص را نمی زنم اما به موهایت نگاه کن! زنی، معشوقه ای چیزی نداری؟»

«نه، دیگر همسری ندارم. ما متارکه کرده ایم. معشوقه، چرا، اما او اینجا زندگی نمی کند، زیاد نمی بینمش، زیاد با هم سازگاری نداریم.»

«خوب اگر کسی تحملت را ندارد پس باید آدمی بالنسبه سخت گیر باشی. اما برای من بگو که امشب بالاخص چه پیش آمده، چه چیزی عقل و هوش از سرت بیرون کرده؟ دعوا کرده ای، در ورق بازی باختی؟»

توضیح این مطلب آسان نبود.

این طور شروع کردم: «بله، راستش يك مطلب ساده بود. مرا استادی به شام دعوت کرده بود - ضمناً این را هم بگویم که خود من استاد نیستم - و راستش نمی بایست می رفتم، من عادت مصاحبت با مردم و مباحثه با آنها را از دست داده ام. فراموش کرده ام که

این کار چطور انجام می‌گیرد. به محض آنکه وارد خانه شدم دلم گواهی می‌داد که یک ناراحتی‌ای پیش خواهد آمد و وقتی کلاهم را به گیره آویختم به خودم گفتم که نکند من زودتر از موعد مقرر به آن احتیاج پیدا کنم. بله، در خانه پرفسور عکسی روی میز گذاشته بودند، یک عکس ابلهانه. این عکس مرا ناراحت کرد.»

توی حرفم پرید و گفت: «چه جور عکسی بود؟ ناراحتت کرد؟ چرا؟»

«بله، عکسی بود که گوته را نشان می‌داد، می‌دانی گوته شاعر ولی اصلاً کوچک‌ترین شباهتی به او نداشت. البته این را به‌طور دقیق کسی نمی‌داند. او صد سال است که مرده. در هر صورت یک هنرمند امروزی براساس تصویری که از او داشته تصویری از او کشیده و بزرگ‌دوزکش کرده و این مرا ناراحت کرد. حالم را کاملاً بهم زد. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه.»

«کاملاً می‌فهمم، نگران نباش، ادامه بده.»

«قبل از این جریان هم من با پرفسور زیاد موافق نبودم. مثل همه پرفسورها او وطن‌پرست عجیبی است، او هم در خلال جنگ در راه اغفال مردم سهمی کوچک ایفا نمود، هرچند که البته نهایت حسن‌نیت را داشت! این را هم بگویم که من مخالف جنگ هستم. اما شما در بند این حرف‌ها نباشید، برویم بر سر بقیه داستان، من کوچک‌ترین احتیاجی به نگاه کردن به آن عکس نداشتم.»

«مطمئناً همین‌طور است.»

«اما در درجه اول آن عکس مرا که به گوته فوق‌العاده علاقمندم به حال او متأسف کرد و بعد هم از طرفی به خود گفتم — خوب — بهتر آن است که آنچه که می‌اندیشیدم و احساس می‌کردم رگ بگویم — به خود گفتم من در کنار مردمی هستم که مرا مثل خودشان می‌دانند و اعتقادم بر این بود که آنها هم درباره گوته مثل من می‌اندیشند و در ذهنشان همان تصویری را از او دارند که من

دارم، در حالی که آنها این کار بی مزه، قلبی و تهوع آور را آنجا گذاشته بودند و به خیالشان هم که چیزی به دردخور است و هیچ هم در این فکر نبودند که روح گسسته و روح این تصویر درست مغایر هم بودند. به خیال آنها آن تصویر چیزی بود با شکوه، من که اهمیت نمی‌دادم بگذار آنها آن‌طور فکر کنند، اما از نظر من هر نوع دوستی، احساس بستگی و خویشی‌ای که می‌توانستم به آنها داشته باشم برای همیشه به پایان رسید، تازه دوستی با آنها آنچنان اهمیتی هم نداشت. از این‌رو وقتی دیدم که تنهای تنها هستم و هیچ‌کس نیست که حرف مرا بفهمد به خشم آمدم و متأسف شدم. منظورم را که می‌فهمید؟»

«فهمیدن منظور تو خیلی آسان است. بعد چی؟ عکس را جلویشان انداختی؟»

«خیر، اما با وضعی تقریباً توهین‌آمیز از خانه‌اشان بیرون آمدم. می‌خواستم به خانه بروم اما»

«اما دیدی که مامان‌جون آنجا نیست که بچه‌اش را به باد سرزنش بگیرد یا ناز و نوازشش کند. هاری باید بگویم که حال و وضع تو مرا تقریباً متأثر می‌کند. من هرگز چنین بچه کوچولوئی ندیده‌ام.»

صلاح دانستم موافقت کنم. يك گیلای شراب به من داد. در واقع او برای من مثل يك مادر بود. البته من از مختصر نگاه‌هایی که گاه‌گاه به او می‌کردم متوجه زیبایی و جوانی او شده بودم.

دوباره به صحبت پرداخت: «که این‌طور، گوته صد سال است مرده و تو هم به ایشان علاقمندی و در ذهنت تصویری جالب از او داری که نشان می‌دهد آن مرد واقعاً چه شکل و شباهتی داشته است و خیال می‌کنم که حق این کار را هم داشته باشی. اما در مقابل هنرمند دیگری هست که آن‌هم‌گوته را دوست دارد و از او تصویری می‌سازد که حق ندارد بسازد، البته استاد و دیگران هم حق این

کار را ندارند، تنها به دلیل آنکه موافق طبع سرکار نیست و طاقت تحملش را ندارید و آن وقت توهین کنان را ترك می‌کنید. درحالی‌که اگر مشاعرت سرجا بود، هم به استاد و هم به هنرمند هردو می‌خندیدی و قضیه را فیصله می‌دادی و اگر مشاعرت سرجا نبود که تصویر را به صورت آنها می‌زدی و خرد و خمیرش می‌کردی. اما تو چون بچه کوچولوئی بیش نبودی به خانه فرار می‌کنی و به فکر دار زدن خود می‌افتی. هاری، من سرگذشت ترا خوب فهمیده‌ام. سرگذشت مضحکی است تو مرا به خنده می‌اندازی. حالا چرا این قدر تند شراب می‌خوری؟ بورگاندی را باید مزه مزه کرد و گرنه آدم را می‌گیرد، انگار باید همه چیز را به تو گفت. درست مثل بچه‌های کوچولو می‌مانی.» با نگاه يك معلمه سخت‌گیر ۶۰ ساله مرا تأدیب می‌کرد.

با رضایت خاطر گفتم: «آه، بله، فقط هر چه که هست و نیست به من بگوئید.»

«چه بگویم.»

«هر چه که دلتان می‌خواهد به من بگوئید.»

«بسیار خوب پس برایت چیزی می‌گویم. يك ساعت است که من به تو می‌گویم «تو» و تو مرا شما خطاب می‌کنی، همه‌اش یونانی و لاتین و اصطلاحات مشکل و بفرنج. وقتی دختری با صمیمیت با تو حرف می‌زند و برایت هم ناخوشایند نیست پس تو هم باید او را به همان صورت مورد خطاب قرار دهی. پس الان يك چیز یاد گرفتی، دوم آنکه - نیم ساعت است که من می‌دانم اسم تو هاری است. این را می‌دانم برای اینکه ازت پرسیدم اما انگار که یاد گرفتن اسم من برای تو اهمیتی ندارد.»

«آه، نه، باور کنید خیلی دوست دارم بدانم.»

«اما دیگر دیر شده است. اگر دوباره همدیگر را ملاقات کردیم می‌توانی دوباره بپرسی. امروز به تو نخواهم گفت. الان

هم می روم برقصم.»

به محض آنکه آماده رفتن شد قلبم مثل يك تکه سرب فروریخت. رفتن او و تنها ماندن برایم چیزی هراسناک بود، زیرا دوباره اوضاع به همان وضع سابق برمی گشت. در يك لحظه آن وحشت کذائی کهنه مثل درد دندانى که تسکین یافته ولی ناگهان دوباره بازمی گردد و مثل آتش می سوزاند بر تمام وجودم چنگ انداخت. آه، خدای من، آیا فراموش کرده بودم که چه چیزی انتظار مرا می کشید؟ آیا تغییری صورت گرفته بود؟

التماس کنان گفتم: «صبرکن، نرو، البته که می توانی برقصی، هرچقدر که دلت بخواهد، ولی زیاد از من دورنمان، بازهم برگرد، بازهم برگرد.»

وقتی برخاست خنده اش گرفت. خیال می کردم بلندقدتر از این باشد، باریک اندام بود ولی نه بلند، بازهم به یاد کسی افتادم. به یاد چه کسی؟ برایم مشخص نبود.

«برمی گردی؟»

«برمی گردم ولی احتمالاً نیم ساعت تا يك ساعت طول می کشد. می خواهم چیزی برایت بگویم. چشم هایت را ببند و قدری بخواب. این چیزىست که به آن احتیاج داری.»

راه را برای عبور او باز کردم. دامنش با زانوهاىم تماس پیدا کرد و وقتی که می رفت در آینه کوچک کیفى اش خودش را دید، ابروانش را بالا کشید و گونه هایش را پودر مالید. بعد در سالن رقص ناپدید شد. دوروبر خود نگاه کردم. چهره های عجیب و غریب آدم هائی را که سیگار می کشیدند و آبجویی که روی سنگ مرمرهای میز ریخته بود می دیدم و جیغ و فریادهای مردم و موسیقی رقص در گوشم صدا می داد.

طبق دستور می بایست می خوابیدم. آه کوچولوی نازنین توجه خوب از وضع خواب من خبر داری! خوابی که از يك راسو هم

رمنده تر است. خوابیدن، آنهم در میان این همه و شلوغی، به حالت نشسته در پشت میز و در میان صدای بهم خوردن پارچه های سفالی آبجو! شراب را سرکشیدم و در حالی که سیگاری بیرون می آوردم و دوروبر به دنبال کبریت گشتم، اما از آنجا که به هیچوجه تمایلی به دود کردن آن نداشتم سیگار را روی میز جلو رویم گذاشتم. او گفته بود: «چشمهایت را ببند» خدا می داند این دختر، این صدای طنین دار عالی و مادرانه را از کجا آورده بود، این صدا شایستگی اطاعت کردن را داشت. من این را فهمیده بودم. مطیعانه چشم هایم را بستم، سرم را به دیوار تکیه دادم، به غرش صداها صدای درهم و برهم که دوروبرم غوغا به پا کرده بود گوش دادم و به ایده خوابیدن در مکانی آنچنان خنده ام گرفت تصمیم گرفتم به طرف در سالن رقص بروم و از آنجا به این دختر زیبا که به رقص مشغول بود نظری بیاندازم. حرکتی کردم که بروم، بعد تازه دریافتم که به علت ساعتها پرسه زدن سراپاخسته و کوفته ام و سر جایم نشستم و همانجا همانطور که دستور داشتم به خواب رفتم. با حرص و ولع و شکر و سپاس به خواب رفتم. و خواب هائی روشن و مطبوع دیدم، خواب هائی روشن تر و مطبوع تر از آنهایی که مدت ها می دیدم.

خواب دیدم که در اتاق انتظاری به سبک قدیم انتظار می کشم. اول تنها چیزی که می دانستم این بود که بایستی به خدمت یکی از عالی جنابان یا شخص دیگری باریابم. بعد معلوم شد که این شخص که باید مرا پذیرا شود گوته است. بدبختانه من آنجا صرفاً به خاطر يك ملاقات خصوصی نرفته بودم، بلکه عنوان خبرنگار را داشتم و این مرا فوق العاده ناراحت کرده بود و نمی فهمیدم که کدام شیطانی مرا به دام چنین مأموریتی انداخته بود. چیز دیگری که باعث ناراحتی من شده بود عقرب بود که لحظه پیش تقلا می کرد از پای من بالا رود. البته من این جانور خزننده سیاه را از خود

دور کردم ولی بعد دانستم که کجا رفت و جرأت هم نمی‌کردم که دیگر به چیزی دست بزنم. همچنین زیاد مطمئن نبودم که اشتباهاً مرا به جای رفتن پیش گوته به نزد ماتیسون^۱ خوانده بودند یا خیر. تازه در خواب او را هم با یک آدم عادی دیگر قاطی کردم، زیرا من او را به جای سراینده شعر «برای مولی»^۲ گرفته بودم. در عین حال برای دیدن مولی هم دلم یک‌ذره شده بود. تصور می‌کردم که او زنی حیرت‌انگیز، لطیف و طرفدار موسیقی باشد. ای‌کاش فقط من به دستور اداره‌کنندگان آن روزنامه لعنتی اینجا نیامده بودم. بدخلقی من بر سر این موضوع شدت یافت، تا اینکه یواش یواش گوته هم از تأثیر آن بی‌نصیب نماند و من ناگهان با تمام بدبینی‌ها و ملامت‌ها به حساب آقا هم رسیدم و با چنین حال و وضعی دیگر این مصاحبه معرکه می‌شد. عقرب هم که به هر حال خطرناک بود و بدون شک در فاصله یک اینچی من خود را جایی قایم کرده بود. در این میانه احتمالاً آنقدر هم بد نبود. حتی امکان این داشت که حامل پیام دوستی باشد. یا هیچ بعید نبود که رابطه‌ای با مولی داشته باشد و باز هم شاید پیام‌آور و منادی او بود و زیبایی و خطرناک‌بودنش هم مظهر زیبایی و معصیت‌بار بودن زن‌ها. مگر احتمال این وجود ندارد که این عقرب اسمش وولپپوس^۳ باشد ولی در همان لحظه یکی از خدمتکاران در را باز کرد و من برخاستم و داخل شدم.

گوته پیر با قد کوتاه و قامت خدنگ آنجا ایستاده بود و بر سینه لباس مد کلاسیکش (مطمئن باشید درست دیده بودم) نشان افتخاری به صورت ستاره‌ای چاق و چله جلب‌نظر می‌کرد حتی یک لحظه هم از رفتار آمرانه خویش و از به‌حضورپذیری افراد و کنترل

1. Mathisson

2. Molly

3. Vulpius

کردن دنیا از آن موزه کذائی خویش که وایمارا نام دارد فروگذار نمی‌کرد. درحقیقت حتی پیش از آنکه نگاهی به من بکند با تکان دادن سر و حرکات تند چون کلاغی پیر یا کبکبه و دندبه آغاز سخن کرد: «بله، به اعتقاد من شما جوان‌ها از ما و کارهایمان آنچنان که باید و شاید قدردانی نمی‌کنید.»

من که از نگاه وزیرمآبانه آقا خشکم زده بود گفتم: «کاملاً حق با شما است، ما جوانان واقعاً از شما کم قدردانی می‌کنیم. عالیجناب، شما برای ما بیش از حد متبختتر، مغرور و باطمع‌تراق تشریف دارید ضمناً صراحتی هم در شما نمی‌بینم. منظورم صراحت به معنای واقعی است - که در شما کم وجود دارد.»

مرد کوچک‌اندام سرشقی ورق خود را جلو آورد و همانطور که دهان جدی‌اش را با حالت رسمی و لبخندی مختصر از هم می‌گشود حالت شادمانی را در صورتش دیدم و آنوقت بود که قلبم یک مرتبه لرزید زیرا ناگهان شعر «غروب بالهایش را به هم می‌آورد» به یادم آمد و به یاد آوردم که این شعر از دهان همین مرد بیرون آمده بود. حقیقت اینکه در این لحظه بخصوص من کاملاً خلع سلاح و تسلیم بودم و در دنیا هیچ آرزویی به جز زانو زدن در مقابل او نداشتم. ولی خودم را راست نگه داشتم و شنیدم که با لبخندی می‌گوید: «آه، که اینطور، شما مرا به صریح نبودن محکوم می‌کنید؟ عجب حرفی می‌زنید؟ ممکن است لطفاً کمی مفصل‌تر توضیح بدهید؟»

البته من که از این کار بدم نمی‌آمد.

«جناب آقای وان‌گوته شما هم مثل همه ارواح عالی‌مقام مسلماً به‌طور وضوح معمای ناامیدی زندگی بشر را شناخته و احساس کرده‌اید و می‌دانید که این زندگی لحظاتی به‌همراه دارد که ورای جهان ماده و مقوله است ولی همین لحظات هم به فلاکت

و درماندگی بدل می‌شوند و نیز می‌دانید که رسیدن به قلّه رفیع لطف و زیبایی امکان ندارد مگر به قیمت روزها زندگی کردن و برای انجام کارهایی بی‌ارزش جان‌کندن. آقای گوتته شما از اشتیاق سوزان آدمی برای رسیدن به قلمرو معنویت که با عشق سوزان و مقدس او به‌خاطر معصومیت ازدست رفته جدالی ابدی و هلاکت‌بار دارد خبر دارید، و از تماشای این بی‌تکلیفی هولناک در خلاء و تردید و از این محکومیت به فنا که چیز نیست کاملاً بی-اعتبار، کاملاً آزمایشی و سطحی و براساس هوسبازی، و خلاصه مطلب از این بی‌هدفی مطلق که موجود بشری محکوم به آن شده است - محکوم به نومییدی کشنده آن با اطلاعید. بله، شما همه این چیزها را دانسته‌اید و درباره آنها هم زیاد حرف زده‌اید معینداً تمام عمرتان را صرف موعظه چیزهایی خلاف آنها کرده‌اید. اظهار ایمان و خوش‌بینی کرده‌اید و برای خود و دیگران این تصور را بوجد آورده‌اید که کوشش‌های معنوی پایدار و دارای معنا و مفهوم‌اند، شما به‌گفته آنهائی که ژرف‌نگری داشته‌اند توجهی ننموده‌اید و صدای افرادی را که افشاکننده حقیقت نومییدی بوده است در سینه خفه کرده‌اید، نه تنها در سینه خویش بلکه در سینه کلایسته‌ها و بشه‌وون‌ها سال‌های سال در وایمار زندگی کرده و دانش روی‌دانش اندوخته‌اید و مجموعه‌ها گردآورده و نامه‌ها نوشته و رویهم انباشته‌اید، انگار که در سنین کهولت راهی برای جاودان کردن لحظات زودگذر پیدا کرده‌اید، انگار تنها کار مورد نظرتان همین مومیائی کردن لحظات بوده است خیال کرده‌اید که باید بر چهره این لحظات نقابی ظاهراً زیبا ببوشانید و علت این است که ما نیز به‌خاطر نبودن صداقت در شما ملامتتان می‌کنیم.

پیر سرده کله‌گنده متفکرانه، درحالی که باز هم می‌خندید،

1. Kleist

چشمه‌هایش را به چشم‌های من دوخت، بعد با کمال تعجب از من پرسید: «پس شما باید با فلوت سحرآمیز موتسارت خیلی مخالف باشید؟» پیش از آنکه اجازه اعتراض به من بدهد ادامه داد:

«فلوت سحرآمیز زندگی را در جلو چشم ما چون ترانه‌ای اعجاب‌انگیز جلوه می‌دهد، به احساسات ما که گذران می‌باشند افتخار ابدی بودن و الوهیت داشتن می‌دهد و نه با آقای وان‌کلايست و نه با جناب بتهوون موافقتی دارد. آن خوش‌بینی و ایمان را موعظه می‌کند و بس.»

با غضب فریاد زدم: «می‌دانم، می‌دانم، خدا می‌داند که چرا از همه این چیزهای عالم به فلوت سحرآمیز که در دنیا از همه چیز برای من عزیزتر است چسبیده‌ای. اما موتسارت زنده نماند که فقط ۸۲ سال عمر کند او در زندگی به پایداری و نظم و ترتیب و شخصیت منغم داشتن مثل شما تظاهر نکرد. او خودش را اینقدر نگرفت! فقط آهنگ‌های آسمانی خودش را خواند و مرد، جوان مرد، فقیر مرد و کسی هم او را درک نکرد.»

نفسم بند آمد. در ده کلمه هزارها چیز می‌بایست می‌گفتم. عرق بر روی پیشانی‌ام نشست دست‌آخر گوتته با مهربانی گفت: «شاید این‌که من ۸۲ سال عمر کردم قابل بخشودن نباشد ولی وضایت‌خاطر من از آن عمر به‌رحال کمتر از آن چیزی است که تو احتمالا می‌اندیشی. در این مورد که اشتیاقی عظیم برای زنده ماندن وجود مرا تسخیر کرده بود حق با شما است. من همه‌اش از مرگ می‌ترسیدم و دائم با آن در ستیز بودم. من اعتقاد دارم که تلاش بر علیه مرگ و تصمیم بی‌قید و شرط و خودخواهانه برای زندگی کردن نیروی محرکه کل زندگی و فعالیت‌های همه مردان برجسته است. ۸۲ سال عمر من نشان داد که بالاخره مردن امری است قطعی و حتمی برای همه، انگار که شاگرد مدرسه‌ای بودم که از دنیا می‌رفتم. و اگر این‌گفته بتواند مرا تبرئه کند بی‌میل نیستم

اضافه نمایم که: در آن سن و سال هنوز هم حالت کنجکاو و عشق به تلف کردن وقت در بازی‌های بچگانه در طبیعتم وجود داشت. بله، و این وضع ادامه داشت تا اینکه بالاخره يك وقت فهمیدم که دیگر بازی بس است.»

وقتی این حرف را می‌زد خنده‌ای که بر لبهایش بود حالتی حيله‌گرانه داشت. نیشخندی بود که ذالت مطلق در آن دیده می‌شد. قدش کشیده‌تر شده بود و صلابت رفتار و وقار زورکی چهره‌اش زائل شده بود ضمناً هوای دوروبر ما پر از طنین ترانه شده بود، همه‌اش ترانه‌های گوته. «بنفشه موتسارت» را به‌وضوح می‌شنیدم و «باز دشت و دره را پرکن» اثر شوبرت را. و می‌دیدم که صورت موتسارت گل انداخته و جوان شده و می‌خندد و در این حال به موتسارت شباهت پیدا کرد و درست شبیه يك برادر، بعد به شکل شوبرت درآمد و ستاره‌ی روی سینه‌اش يك پارچه گل شد، گل‌های وحشی و يك گل پامچال با طراوت تمام در وسط آن شکفت.

از اینکه بگذارم این پیر فرتوت در مقابل سئوالات و اتهام‌های من اینگونه با شوخی و تفریح طفره برود هیچ با سلیقه من جور در نمی‌آمد و من با حالتی سرزنش‌آمیز به او نگاه کردم. در این موقع به جلو خم شد و دهانش را که در آن موقع شکل دهان بچه‌ها را پیدا کرده بود به گوش من نزدیک کرد و پچ‌پچ کنان در گوشم چنین گفت: «دوست جوانم تو گوته پیر را بیش از حد جدی گرفته‌ای. تو نباید پیرمردهایی را که دیگر وجود ندارند جدی بگیری. این کار بی‌عدالتی نسبت به آنها است. ما فنانا پذیران دوست نداریم امور جدی گرفته شوند، هزل و مطایبه را دوست داریم. پسر جان جدی بودن مصیبت زمان است. هیچ مانعی ندارد که محرمانه به تو بگویم که ارزش بیش از حد برای وقت قائل شدن سبب این مصیبت است. من هم زمانی ارزشی بی‌حد و حصر برای وقت قائل بودم. به‌خاطر همان هم آرزو می‌کردم که صد سال عمر کنم. در

حالی که خواهی دید که در ابدیت زمان مطرح نیست. ابدیت فقط يك لحظه است، لحظه‌ای که برای يك شوخی کافی باشد.»

درواقع حتی يك کلمه دیگر هم جدی حرف زدن با این سرد مورد نداشت. شادمانه و چالاک بالا و پائین به جست‌وخیز پرداخت، بعد گل پامچالی را که به‌سینه داشت چون موشکی از وسط ستاره به فضا فرستاد و بعد کاری کرد که مچاله شد و بعد هم از نظر ناپدید گشت. همین‌طور که پای‌کوبان و دست‌افشان این طرف و آن طرف می‌رفت من بی‌اختیار در این فکر رفته بودم که خوب است لااقل رقصیدن را فراموش نکرده است. چه جالب می‌رقصید، بعد به‌یاد عقرب، یا بهتر بگویم مولی افتادم و به‌گفته فریاد زدم: «بگو ببینم مولی آنجا است؟»

گفته خنده‌ای بلند سرداد. رفت به‌طرف میز و کثوئی را باز کرد. يك جعبه چرمی یا مخملی را باز کرد و جلو چشم من گذاشت. طرح مینیاتوری بی‌عیب و نقص ساق‌پای‌زنی راروی مخمل سیاه درمقابل خویش دیدم، ساق‌پائی عجیب‌زیبا که در قسمت‌زنان کمی خمیدگی داشت و کف پایش که به پائین متمایل بود به انگشتانی که زیباتر از آن وجود ندارد منتهی می‌شد.

دستم را دراز کردم، آخر من عجیب عاشق این ساق‌پای‌کوچک شده بودم و می‌خواستم مال من باشد اما به‌محض آنکه خواستم با شست و انگشتم آنرا بگیرم، انگار این اسباب‌بازی کوچولو بسا لرزشی بسیار خفیف به‌حرکت افتاد، و ناگهان به‌خیالم رسید که نکند این همان عقرب کذائی باشد. گوته انگار فکر مرا خوانده بود و انگار می‌خواست این ترس و لرز عمیق، این کشمکش شدید میان وحشت و آرزو در من بوجود آید. او این عقرب‌کوچک نفرت—آور را نزدیک به صورت من گرفت و متوجه شد که چطور من با اشتیاق به جلو پریدم، بعد ترسان و لرزان به‌عقب و این‌کار انگار که خیلی هم باعث انصراف خاطر او شد، همان‌طور که با این

شیئی فریبنده و خطرناک مرا به بادریشخند گرفته بود يك مرتبه باز پیرشد، پیر، پیريك هزارساله باموهائی مثل برف سفید و برصورت چروکیده پیرش خنده‌ای بی صدا که خوش مشربی ناشی از ژرف‌نگری يك پیرمرد در آن نقش بست.

وقتی از خواب بیدار شدم رؤیا را فراموش کرده بودم، تا مدت‌ها بعد چیزی از آن به یادم نیامد. با اینکه حتی امکان فکر کردنش هم برایم نبود حدود يك ساعت با وجود سر و صدای موسیقی و هیاهویی که دوروبرم بود سر روی میز رستوران گذاشته و خوابیده بودم. دختر محبوب من در جلو من ایستاده بود و يك دست روی شانه من داشت.

گفت: «دو سه مارك به من بده. يك چیزی خریده‌ام.»

کیف پولم را به او دادم. آنرا گرفت و فوری برگشت.

«بسیار خوب، حالا می‌توانم کمی پیش تو بنشینم، بعد باید

بروم، قراری دارم.»

شستم خبردار شد. تند پرسیدم: «با کی؟»

«هاری عزیزم، با يك مرد، او مرا به بار ادئون دعوت کرده

است.»

«آه، من فکر نمی‌کردم شما مرا تنها بگذارید.»

«پس می‌خواستی خودت مرا دعوت کنی. یکی قبل از شما

پیشدستی کرد. پول نازنینت پس انداز می‌شود. از ادئون چیزی

می‌دانی؟ بعد از نیمه‌شب جز شامپانی چیزی نمی‌نوشند. صندلی‌های

راحت مثل صندلی‌های باشگاهها، گروه نوازندگان سیاه‌پوست،

معرکه است.»

من به این چیزها اصلاً توجهی نداشتم.

لا به‌کنان به او گفتم: «اما اجازه بده من ترا دعوت کنم فکر

می‌کردم حالا که با هم دوست شده‌ایم خودت این را فهمیده باشی.

هرجا که دلت می‌خواهد خودت را دعوت کن. ترا به‌خدا این کار را

بکن، استدعا می‌کنم.»

«لطف دارید. اما می‌دانید، قول قول است، و من قول داده‌ام و باید به آن عمل کنم و بروم. دیگر ناراحت این موضوع نباش. یک گیلان دیگر شراب بزن. باز هم قدری در بطری هست. تمامش کن، بعد راحت به خانه برو و بخواب، قول بده!»

«نه، می‌دانی که این تنها چیزیست که من نمی‌توانم انجام دهم، منظورم رفتن به خانه است.»

«آه تو و این قصه‌هایت! آخر تو کی با این گوتت تسویه حساب می‌کنی؟ (روئای گوتت در آن لحظه به یاد آمد.) ولی اگر واقعا نمی‌توانی به خانه بروی اینجا بمان. اتاق برای خواب دارند. بروم یکی برایت تهیه ببینم؟»

به این کار راضی بودم و از او پرسیدم که کجا می‌توانم دوباره ببینمش. منزل و ماوایش کجا بود؟ به من نمی‌گفت اگر دنبالش می‌گشتم بالاخره یک جایی گیرش می‌آوردم.

«اجازه می‌دهی شما را به جایی دعوت کنم؟»

«به کجا؟»

«کجا دوست داری، چه وقت؟»

«بسیار خوب، سه‌شنبه برای شام در فرانسیسکن قدیمی، طبقه اول. خداحافظ.»

به من دست داد. برای اولین بار متوجه شدم که چقدر خوب با صدایش جور بود. چه دست قشنگی، محکم و هوشمندانه و مطبوع وقتی آنرا رها کردم به من خندید.

بعد در آخرین لحظه بار دیگر برگشت و گفت: «یک چیز دیگر هم راجع به گوتت می‌خواستم برایت بگویم، آن احساسی که تو در مورد آن تصویر داشتی و آن حالتی که سبب شد نتوانی آن تصویر را تحمل کنی اغلب من درباره قدیسین دارم.»

«قدیسین؟ شما اینقدر مذهبی هستید؟»

«متأسفانه باید بگویم که من مذهبی نیستم. ولی زمانی بودم و باز هم خواهم شد. حالاها دیگر وقتی برای مذهبی بودن نیست.»

«وقتی نیست؟ مگر مذهبی بودن هم وقت می‌خواهد؟»

«آه، بله مذهبی بودن به وقت و حتی بالاتر از این پایند نبودن به زمان احتیاج دارد. شما نمی‌توانید واقعاً هم مذهبی باشید و هم در عین حال با امور واقعی بسربرید و آنها را جدی بگیرید، منظورم وقت و پول و بار ادئون و این جور چیزها است.»

«بله، می‌فهمم، اما آنچه که راجع به قدیسین گفتمی چه بود؟»

می‌دانی که قدیسین زیادی هستند. من بالاخص به استفان فرانسیس مقدس و دیگران علاقمندم. اغلب تصویرهای آنها و منجی و باکره مقدس (که تصویرهایی صددرصد دروغین و قلابی و احمقانه‌اند) را می‌بینم و همان اندازه کم می‌توانم تحملشان کنم که تو تصویر گوته را تحمل کردی. وقتی من یکی از منجیان احمق و ملیح یا فرانسیس مقدس را می‌بینم و می‌بینم که چطور مردم دیگر آنها را زیبا و باعث تهذیب اخلاق می‌بینند من احساس می‌کنم که به منجی واقعی اسائه ادب شده و به فکر فرو می‌روم. اگر این چنین عکس احمقانه‌ای او را راضی می‌کنند پس چرا آنچنان وحشتناک زندگی کرد و عذاب کشید! ولی علیرغم اینها تصویری که من از منجی یا فرانسیس دارم تصویر آدمی است که با اصل باز هم مطابقت ندارد. تصویری است که اگر خود منجی به آن تصویر که در درون من است نظر افکند همانقدر در نظرش ابلهانه جلوه می‌کند که آن فرآورده‌های متهوع در نظر من. من این حرفها را نمی‌زنم که به تو به خاطر بداخمی و بدعنقی‌ات به تصویر گوته حق بدهم. چیزی به نام حقانیت وجود ندارد. این را ساده و سراسر می‌گویم که نشان دهم می‌توانم حرفهایت را بفهمم. شما دانشمندان و هنرمندان بدون شك همه برتریها را در مغز خویش تعبیه کرده‌اید، اما شما هم مثل ما موجودات بشری هستید و ما هم برای خود و تصورات و

رؤیاهای خاص خود را داریم. مثلاً جناب دانشمند من متوجه شدم که وقتی تو می‌خواستی داستان گوتات را برای من بگویی قدری دست‌وپاچه شده بودی و مجبور شدی برای آنکه ایده‌ات را برای دختر ساده‌ای مثل من قابل فهم نمائی تقلای بسیار به خرج دهی. خوب من هم می‌خواستم به تو نشان دهم که احتیاج به این چنین کوششی نبود. من خوب ترا می‌فهمم و حالا هم دیگر حرفی ندارم و سرکار هم باید به رختخواب بروید.»

او رفت و يك مستخدمه پیر از دو ردیف پله مرا بالا برد. اما اول از من پرسید که باروبنه‌ام کجا است، و وقتی که شنید باروبنه‌ای ندارم مجبور شدم چیزی به نام «پول خواب» به او بدهم. بعد مرا از يك ردیف پله تاريك به اتاقی در طبقه بالا برد و مرا تنها رها کرد. يك تخت چوبی لغت آنجا بود و روی دیوار يك شمشیر و يك نقاشی گاریبالدی آویزان بود، همچنین يك دسته‌گل خشکیده که روزی روزگاری در جشن باشگاهی جلوه داشته بود. حاضر بودم يك لباس خواب را به قیمت گزافی بخرم. به هر حال آب بود و يك حوله كوچك و می‌توانستم شستشوئی بکنم. بعد با لباس روی تخت دراز کشیدم و چراغ را روشن گذاشتم. خودم را در اختیار افکار خویش نهادم. بله، با گوته تسویه حساب کرده بودم. خوب شد که در رؤیا به سراغم آمده بود و این دختر حیرت‌انگیز - ای‌کاش اقلأ اسمش را می‌دانستم! ناگهان این موجود پیدایش شده بود، يك موجود بشری زنده بود که مأموریت داشت مرگ را که مثل صندوقی شیشه‌ای مرا در محاصره خویش گرفته بود خرد و خمیر کند و دستی به سوی من دراز نماید، دستی مهربان، زیبا و گرم. ناگهان باز به چیزهائی علاقمند شده بودم، چیزهائی که می‌توانستم با خوشی و اشتیاق به فکرشان باشم. ناگهان دری باز شده بود و از درون آن زندگی سیال گشته بود. شاید دوباره می‌توانستم زندگی کنم و باز موجودی انسانی شوم. روح من که

در برودت به خواب رفته و تقریباً منجمد شده بود بار دیگر جان گرفت و بال‌های ضعیف و کوچکش را گسترده. گوته به خوابم آمده بود. دختری از من خواسته بود که با او غذا بخورم و مشروب بنوشم. او دست دوستی به طرف من دراز کرده بود، به من خندیده بود و مرا پسر بچه کوچولوی احمقی نامیده بود. و این دوست‌جالب درباره قدیسین با من حرف زده بود و به من نشان داده بود که حتی آن موقع که در وضعی آنچنان مسخره بودم، که انتظارش را نداشتم، باز هم تنها نبودم، من دیگر آدمی که مفهوم نباشد یا دردکشی سواى دیگران نبودم. مردمی با من بستگی پیدا کرده بودند، حرفم را می‌فهمیدند. آیا باید دوباره او را ببینم؟ بله، حتماً به او می‌توان اطمینان کرد. «قول، قول است.»

و پیش از اینکه متوجه شوم باز هم خوابم برد و چهار پنج ساعت خوابیدم. وقتی بیدار شدم ده ساعت گذشته بود. تمام لباسهایم چروک شده بود. سراپا احساس خستگی و کوفتگی می‌کردم و در سرم خاطره وحشت نیمه فراموش شده روز قبل بود. اما من وجود داشتم، امید داشتم و افکاری شادی بخش. وقتی به اتاقم برگشتم، هیچ اثری از آن وحشتی که دیروز از این برگشتن داشتم در وجودم نیافتم. در روی پله‌ها بالای کاج مطبق عمه را که صاحبخانه‌ام بود دیدم. به ندرت او را می‌دیدم ولی طبع مهربانش همیشه به من شادی و شوق می‌داد. این ملاقات زیاد باب طبع نبود. زیرا من هنوز هم به علت آنکه شبی را در بیرون گذرانده بودم، سر و وضعم بهم ریخته بود و موهایم شانه نزده، اصلاح هم نکرده بودم. به او سلام کردم و خواستم از کنارش بگذرم. معمولاً او به اشتیاق من به تنهایی زندگی کردن و آفتاب‌بسی نشدنم احترام می‌گذاشت اما طوری که معلوم بود انگار امروز آن پرده‌ای که بین من و دنیای خارج بود پاره شده بود و آن مانع خراب شده بود، عمه خندید و متوقف شد.

«آقای هالر، انگار کله تان گرم بوده است. دیشب که تختتان خالی بود. باید خیلی خسته باشید!»

گفتم، «بله شب قبل مجلس جشن و سروری بود و چون نمی‌خواستم شما را زابه‌راه کنم در هتل خوابیدم. من برای وجهه و شئون خانه شما احترام زیادی قائلم. گاهی اوقات حس می‌کنم که در این خانه یک موجود «بیگانه» هستم» و زورکی خندیدم.

«آقای هالر، مسخره می‌کنید؟»

«خودم را، بله.»

«حتی این کار را هم نباید بکنید، شما نباید احساس کنید که در خانه «بیگانه» اید. شما باید تا آنجا که می‌شود در این خانه با رضایت خاطر زندگی کنید و هر کاری که دوست دارید انجام دهید. من تا حالا مستأجری بسیار بسیار محترم داشتم، آنقدر محترم که برایم حکم جواهر را داشته‌اند ولی هیچکس به ساکتی و بی‌مزاحمتی شما نبوده است. ببینم چای میل دارید؟»

دعوتش را رد نکردم. در اتاق پذیرائی‌اش که عکس‌ها و اثاثیه از مدافاده‌ای داشت برایم چای آورد و همانجا مختصری با هم حرف زدیم. او با همان مهربانی خاص خویش از گوشه‌هایی از زندگی و افکار من سر درآورد، البته بدون آنکه عملاً سؤالی بپرسد و با دقت تمام به اعترافات من گوش کرد و در عین حال مثل زن‌های فهمیده که حالتی مادرانه دارند و به خطاهای جزئی مردان اهمیتی نمی‌دهند او هم به آنچه که من می‌گفتم زیاد اهمیت نمی‌داد. از خواهرزاده‌اش هم صحبت کردیم و او در اتاق مجاور آخرین وسیله تفنن او را که یک دستگاه رادیو بود به من نشان داد. این پسر بچه کوشا، این قربانی افسون‌های بی‌سیم، عصرها در مقابل خدای صنعت و تکنیک که بعد از هزارها سال امکان داده بود حقیقتی کشف شود که در اندیشه هر متفکری بوده و از آن استفاده‌هایی به مراتب مفیدتر از استفاده‌ای که هم‌اکنون این

دستگاه جدید و ناقص دارد نموده است، زانوی انقیاد بر زمین می گذاشت و این دستگاه را به هم چفت و جور می کرد. از آنجا که مختصر تمایلی به پرهیزکاری داشت، از صحبت کردن در مورد مسائل مذهبی بدش نمی آمد با هم در این مورد صحبت کردیم، به او گفتم که همه نیروها و واقعیات این زمانه برای هندی های قدیم مسئله ای شناخته شده بود و تنها کاری که تکنولوژی کرده این است که يك پاره جزئی از این واقعیت را به صورت اختراع در معرض استفاده عموم قرار داده، مثلاً برای امواج صدا، گیرنده و فرستنده ای ساخته که هنوز هم در مراحل اولیه است و به طرزی تأسف بار ناقص. واقعیت مهمی که برای آن دانش کهن شناخته شده بود و به آن اشاره کردم غیر واقعی بودن زمان است. این چیز است که علم هنوز به آن توجه نکرده. البته بالاخره این کشف هم صورت خواهد پذیرفت و آنوقت مخترعین را به خود مشغول خواهد نمود. بله، به این کشف هم نائل خواهند شد، شاید هم خیلی زود، و آنوقت نه تنها تصاویر و حوادث گذران زمان، مانند موسیقی پاریس و برلن که در زوربخ و فرانکفورت شنیده می شود در دوروبر ما ساری و جاری خواهد بود، بلکه آنچه هم که در گذشته اتفاق افتاده قابل ثبت و ضبط می شود و عیناً به زمان ما منتقل می گردد. به طور حتم باید منتظر روزی باشیم که بدون سیم یا با سیم، با مزاحمت، یا بدون مزاحمت سر و صداهای دیگر صدای حرف زدن سلیمان نبی یا «والتر فوندر فوگل وایده»^۱ را بشنویم و گفتم تمام اینها همانطور که امروزه در مورد بی سیم از ابتدا پیدا است برای انسان کاری انجام نمی دهد جز اینکه او را از خودش و از هدف های واقعی او فراری می دهند و وسائلی هستند که او را در محاصره تنگ تر دام و سوسه ها و فعالیت های بی نتیجه اسیر می کنند. ولی من به جای آنکه به این مسائل آشنا با آن انزجار

1. Walter Von Dervogelweide

نام یکی از شعراى آلمانى است.

تلخ معمول خود که به تکنیک و زمان داشتم بپردازم آنها را به شوخی گرفتم و عمه هم به خنده افتاد و ساعتی با هم نشستیم و با رضایت خاطر ی بسیار چایمان را نوشیدیم.

من آن دختر افسونگر خارق العاده را برای سه شنبه شب به عقاب سیاه دعوت کرده بودم و در این فکر بودم که وقت را چگونه بگذرانم و بالاخره وقتی که سه شنبه از راه رسید اهمیت دلبستگی من به این دختر به طرز سیاحت آمیز برایم روشن شد. دیگر به هیچ چیز جز به او نمی اندیشیدم، همه چیز را از او می خواستم، حاضر بودم همه هستی ام را در پایش بریزم، ضمناً به هیچ وجه عاشقش نبودم، با این وجود کافی بود تصور نمایم که به وعده اش وفا نکند یا فراموشی به سرش بزند، آنوقت خدا می داند چه بر سرم می آمد. آنوقت بود که دوباره دنیا برایم خالی می شد و هر روز مثل روز پیش وحشتناک و بی ارزش. آنوقت دوباره سکوت مرگ آور و فلاکت تمامی وجودم را تسخیر می کرد و برای رهائی از چنگال این جهنم سکوت دیگر راهی به جز تیغ صورت تراشی برایم باقی نمی ماند. و این چند روز هم سبب نشده بود که من راجع به تیغ صورت تراشی با اشتیاق کمتری بیاندیشم. ذره ای از وحشتش کم نشده بود و حقیقت تنفر آور واقعاً این بود که: از بریدن گلوی خویش چنان بیم داشتم که وحشتش قلم را به هم می فشرد. این ترس چنان سرسختی و شدتی داشت که گوئی من سالم ترین آدم ها بودم و زندگی ام بهشت برین بود. بدون هیچگونه تصور باطل و در کمال بی پروائی و ضعیت خود را درک می کردم، می دانستم که این کشش غیر قابل تحمل بین عدم توانائی برای مردن و عدم توانائی برای زنده ماندن است که این دختر ناشناس، این رفأحة زیبای «عقاب سیاه» را برای من اینگونه مهم جلوه می دهد. او تنها پنجره، تنها روزنه کوچک روشنائی در حفره سیاه وحشت من بود. او راه رهائی من به سوی آزادی بود. او بود که می بایست

به من درس زندگی کردن یا مردن را بیاموزد. او بود که می‌بایست قلب مرده را با دست‌های قشنگ و محکم خویش لمس نماید و به آن زندگی ببخشد و دوباره به جست‌وخیز نمودن و زیانه کشیدن وادارد، یا آنرا فرو نشانند و خاکستر کند. نه قدرت تصور این را داشتم که بدانم او این توانائی را از کجا به دست آورده و سرچشمه این افسون از کجا و ارزش اعتباری که من برایش قائل بودم در چه خاک مرموزی ریشه دوانده بود، و نه آنکه این مطلب برایم اهمیت داشت. علاقه‌ای به دانستن آن‌هم نداشتم و سر سوزنی هم برایم مهم نبود که دانش و برداشت من در این زمینه چگونه است. بیش از حد به این کار پرداخته بودم. زیرا تمامی افتضاحاتی که در زیر بارشان مصیبت می‌کشیدم در همین دانش به وضع خویش نهفته بود، دانشی بس روشن و بس آگاهانه. من این موجود فلک‌زده را، این جانوری را که گرگ بیابان نام دارد چون مگسی در تار عنکبوت اسیر می‌دیدم و می‌دیدم که چگونه سرنوشت درباره‌اش تصمیم می‌گیرد. می‌دیدم که چون کلافی سردرگم، بی‌دفاع در تار عنکبوت معلق می‌ماند. عنکبوت آماده بلعیدن او بود و آن طرف‌تر در آن دوردست دستی برای نجاتش دراز. احتمالاً می‌توانستم هوشمندانه‌ترین و نافذترین نظریات را درباره شاخ و برگت زدن مصائب و علل آنها، بیماری روحی و حالت افسون‌شدگی عمومی ناشی از اختلال عصبی‌ای که گریبانم را گرفته بود ابراز نمایم. فوت‌وفن مسئله برایم مثل روز روشن بود، اما آنچه که من احتیاج داشتم فهمیدن و دانستن نبود. آنچه که من درکمال ناامیدی آرزویش را داشتم زندگی و تصمیم، عمل و عکس‌العمل، نیروی جنبش و حرکت بود.

اگرچه در خلال این چند روز انتظار هرگز احساس ناامیدی از جانب دوستم در مورد پیمان‌ش نداشتم، معیناً در روز موعود این مطلب نتوانست سبب جلوگیری آن حالت سرگردانی عجیب‌که

دچارش بودم بشود. هرگز در عمرم تا این اندازه بی‌صبرانه
 انتظار تمام‌شدن روز را نکشیده بودم. در عین حال که سرگردانی
 و ناشکیبائی از حد تحمل گذشته بود با این وجود باز هم به حالم
 بی‌فایده نبود. برای من، برای منی که مدت‌های مدید نه انتظار
 چیزی را می‌کشیدم و نه به فکر یافتن خوشی در چیزی بودم زیبائی
 و تازگی‌ای مافوق تصور داشت. سببه واقعاً برایم جالب بود که
 تمامی روز را اینگونه بی‌قرار و مضطرب در انتظاری جانگزا به
 امید و ملاقات و گفتگوی با او و نتیجه‌ای که آن شب برایم تدارک
 دیده بود به پرسه‌زدن بگذرانم، ریشم را بتراشم و با وسواسی
 خاص لباس برتن کنم (زیر پوش نو، کراوات نو و حتی بندکفش
 نو) این دختر باهوش و اسرارآمیز، هرکس که می‌خواست باشد و
 به هر صورت که می‌خواست در مورد ارتباط خود با من صحبت
 کند، برایم بی‌اهمیت بود. به هر حال این چنین آدمی وجود
 داشت، معجزه اتفاق افتاده بود. من بار دیگر در زندگی خویش
 موجودی انسانی و علاقمندی تازه‌ای پیدا کرده بودم. آنچه که مهم
 بود این بود که این معجزه ادامه پیدا می‌کرد و من خود را تسلیم
 این نیروی جاذبه می‌کردم و به دنبال این ستاره به راه می‌افتادم.

لحظه‌ای که او را دوباره دیدم لحظه‌ای واقعاً فراموش‌نشدنی
 بود! در آن رستوران قدیمی و راحت پشت میز کوچکی که بی‌جهت
 تلفنی رزرو کرده بودم نشستم و به مطالعه لیست اسامی غذاها
 پرداختم، در يك لیوان دو گل ارکیده بود که من برای دوست تازه‌ام
 آورده بودم. خیلی انتظارش را کشیدم ولی مطمئن بودم که می‌آید
 و دیگر هم مضطرب نبودم و بعد هم آمد، جلو رخت‌کن قدری ماند
 و بعد با نگاهی مراقب و تقریباً کنجکاو از چشم‌های خاکستریش به
 من سلام کرد. با شك و تردید مواظب بودم ببینم پیشخدمت با او
 چه رفتاری دارد. نه، انگار چیز محرمانه‌ای در بین نبود. زیاد
 خودمانی نبودند. پیشخدمت به حد افراط به او احترام می‌گذاشت.

البته همدیگر را می‌شناختند و او پیشخدمت را امیل صدا می‌زد.
وقتی که گل‌های ارکیده را به او دادم از خوشحالی خندید.
«هاری لطف کردی. تو می‌خواستی هدیه‌ای به من بدهی،
اینطور نیست؟ و مطمئن نبودی که چه چیزی انتخاب کنی،
مطمئن هم نبودی که آیا حق هدیه دادن به من را داشتی یا نه. فکر
کردی نکنند به من بر بخورد، آنوقت گل ارکیده را برگزیدی،
گویا اینکه اینها فقط گل هستند، اما برای من واقعاً عزیزند. از
این‌رو جداً از تو متشکرم، ضمناً بد نیست الان بهت بگویم که من
از تو هدیه‌ای نمی‌پذیرم. درست است که من از کیسه مردان
گذران می‌کنم ولی نمی‌خواهم از جیب تو امرار معاش کنم. اما
راستی، چقدر عوض شده‌ای! نمی‌شود ترا شناخت. همین چندروز
قبل قیافه‌ات طوری بود که انگار از چوبه دار پائین آمده بودی و
حالا باز برای خود آدمی شده‌ای. ببینم — به دستورات من عمل
کرده‌ای؟»

«کدام دستورات؟»

«چطور ممکن است فراموش کرده باشی! منظورم این است که
هیچ از رقص فوکس‌ترات چیزی یاد نگرفته‌ای؟ یادت هست که به
من گفתי که تنها آرزویت این است که به حرف من گوش کنی و
اطاعت از من برایت عزیزترین کارها است؟»

«باورکن همینطور است و همینطور هم خواهد بود. جدی
می‌گویم.»

«و با این وجود هنوز هم رقص یاد نگرفته‌ای؟»

«آخر مگر می‌شود با این سرعت ظرف یکی دو روز این کار
را کرد؟»

«البته که می‌شود. فاکس‌ترات^۱ را ظرف یک ساعت می‌شود

1- Fox Trot

یاد گرفت. بوستون^۱ را در دو ساعت، تانگرس کمی بیشتر وقت می‌خواهد، ولی تو به آن احتیاجی نداری.»

«اما الان وقت آن رسیده که من اسمت را حتماً بدانم.»

بدون آنکه حرفی بزند لحظه‌ای به من نگاه کرد.

«شاید بتوانی خودت حدس بزنی. اگر بتوانی خیلی خوشحال می‌شوم. حواست را جمع کن و خوب به من نگاه کن. آیا هیچ به فکرت نرسیده است که من شباهت به پسرها داشته باشم؟ مثلاً همین الان.»

بله، به صورتش که خوب دقیق شدم قبول کردم که حق با او است. صورتش صورت پسرانه بود. و پس از چند لحظه در آن چهره حالتی دیدم که مرا به یاد بچگی خودم و دوست آنروزهایم انداخت. همان کسی که اسمش هرمان بود. انگار که برای يك لحظه او به همان هرمان تغییر چهره داده بود.

با تعجب گفتم: «اگر پسر بودی می‌گفتم اسمت هرمان است.»
با خنده و شوخی گفت: «کسی چه می‌داند، شاید باشم. منتها به لباس زنانه درآمده‌ام.»

«ببینم اسمت هرمنه نیست؟»

از خوشحالی از حدس من گل از گلش شکفت. و با اشاره سر تصدیق کرد. در همان اثناء پیشخدمت غذا را آورد و ما مشغول خوردن شدیم. هرمنه مثل يك بچه شاد و مسرور بود. چیزی که در این دختر باعث رضایت خاطر من می‌شد و مرا شیفته او می‌کرد و زیباترین و اختصاصی‌ترین خصیصه به حساب می‌آمد تغییر حالت سریع او از حالتی عمیقاً جدی به مضحک‌ترین حالت شادی و نشاط بود و این کار بدون هیچ اشکالی صورت می‌گرفت، با همان سهولتی که برای يك کودک با استعداد امکان دارد. بعدلمحه‌ای خوشحال شد و در مورد فاکس‌ترات سر به سرم گذاشت و از زیر میز پاهایم را

1- Boston

فشار داد، با خوشحالی از غذا تعریف کرد، در مورد وسواسی که برای لباس پوشیدن به خرج داده بودم اظهار نظر نمود، بگذریم که در مورد وضع ظاهرم ایرادهای بسیار گرفت.

در این حیرت و بیص از او پرسیدم: «چطور توانستی قیافه بچه‌ها را به خود بگیری و مرا وادار کنی اسمت را حدس بزنم؟»
وای، همه این کارها را خودت کرده‌ای. مگر فهم و دانش تو به این مطلب قد نمی‌دهد که بدانی دلیل آنکه من موجب پسند خاطر تو می‌شوم و این همه برایت اهمیت دارم آن است که برای تو حکم آینه را دارم و در من چیز هست که به تو جواب می‌گوید و ترا می‌فهمد؟ در واقع همه ما باید برای همدیگر آینه‌ای باشیم و به همدیگر جواب گوئیم و با هم در ارتباط باشیم. ولی جفدهائی مثل تو کمی عجیب و غریب‌اند، با کوچکترین تحریکی خود را تسلیم چنان تصورات عجیبی می‌بینند که دیگر نه در چشم‌های هیچکس دیگر چیزی می‌توانند ببینند و نه چیزی می‌توانند بخوانند و آنوقت است که دیگر هیچ چیز به نظرشان صحیح نمی‌آید و بعد که دری به تخته‌ای می‌خورد و این چنین جفدی به چهره‌ای برمی‌خورد که انعکاس چهره خودش را در آن می‌بیند و جرقه‌ای از ادراک به او می‌بخشد، طبیعی است که راضی می‌شود.»

با تعجب فریاد زدم: «هرمینه چیزی وجود ندارد که تو ندانی.»
«درست همان است که تو می‌گوئی و با این وجود من و تو با هم از زمین تا آسمان فرق داریم. چطور است که تو نقطه مقابل من هستی و همه آن چیزهائی که من ندارم داری؟»

موجز و کوتاه گفت: «تو اینطور فکر می‌کنی و چه بهتر که همینطور هم فکر کنی.»

و در این لحظه ابری سیاه از وقار بر چهره‌اش سایه گسترد و برای من واقعاً حکم آینه جادو را پیدا کرد. آرام آنچنان گوئی خودش را از لغتی به لغتی می‌کشید گفت:

«به خاطرت باشد که به من چه گفستی. به من گفستی که من باید به تو دستور بدهم و اطاعت از دستوره‌های من بسرایت لذت بخش خواهد بود. این را فراموش نکن. هاری کوچولوی من باید این را بدانی که همانطور که در من چیزی هست که با تو در ارتباط است و به تو اعتماد به نفس می‌دهد، تو هم برای من درست همینطور هستی چند روز قبل وقتی که دیدم خسته و کوفته و هیجان‌زده به «عقاب سیاه» می‌آئی و اصلاً در این دنیا نیستی ناگهان این فکر به خاطر من آمد که: این مرد از من اطاعت خواهد کرد. تنها چیزی که باید بشود این است که من به او دستور دهم و این کاریست که خواهم کرد. و علت اینکه با تو حرف زدم این است و به همین دلیل هم با هم دوست شدیم.

حرف‌هایش آنچنان جدی بود و آنچنان از ژرفای روحش سرچشمه می‌گرفت که من تمایلی به میدان دادن به او در خود ندیدم. سعی کردم آرامش کنم، اما فقط گره بر ابرو انداخت و سرش را به علامت نفی تکان داد. نگاهی الحاح‌آمیز به من انداخت و چنین ادامه داد: «کوچولوی من یادت باشد که باید به عهدت وفا کنی. اگر خلاف آن عمل نمائی پشیمان خواهی شد. من فرمان‌های زیاد به تو خواهم داد و تو به آنها عمل خواهی کرد. این فرمان‌ها برای تو عالی و مطبوع خواهند بود و تو از اطاعتشان لذت خواهی برد. و مهمتر از همه آخرین فرمان من است که آنرا هم باید اجرا کنی.» در حالتی تقریباً تسلیم گفتم: «این کار را خواهم کرد. اما آخرین فرمان چیست؟»

من از پیش آنرا حدس زدم — خدا می‌داند چرا — او که انگار سرما در بدنش رسوخ می‌کرد و آرام از حالت جذبه‌ای که در آن بخواب رفته بود بیدار می‌شد به خود لرزید. چشم‌هایش رهایم نمی‌کردند. ناگهان حالتی بس شیرانه به خود گرفت. اگر من آدم عاقلی بودم این حرف را به تو نمی‌زدم، ولی

هاری این بار دم از عقل نخواهم زد. درست عکس آن خواهم بود. پس یادت باشد که چه می‌گویم! این فرمان فرمائی است که آنرا می‌شنوی و فراموش می‌کنی، فرمائی است که به آن خواهی خندید و بر آن خواهی گریست، پس حواست را جمع کن! می‌خواهم با تو بر سر مرگ و زندگی بازی کنم و قبل از آنکه بازی را شروع کنیم کارت‌ها را روی میز می‌چینم.»

وقتی که این حرف را می‌زد صورتش عجب زیبایی و الوهیتی پیدا کرده بود! در چشمهایش غمی آشنا، آرام و نمایان موج می‌زد، به نظر می‌آمد که این چشم‌ها هر رنجی را که بشود تصورش رانمود تحمل کرده و به آنها تن در داده بودند. لب‌هایش با اشکال سخن می‌گفت، انگار که چیزی مانع از هم گشودنشان می‌شد، گوئی که سرمازدگی شدید صورتش را کرخ کرده بود، اما در میان لب‌ها و در گوشه دهان جایی که نوک زبانش گاهگاهی سرک می‌کشید تنها چیزی که موج می‌زد هوس شیرین و شیطنت‌آمیز شهوانی بود و میل شدید به لذت جسمانی که با حالت صورت و تنالیده صدایش کاملاً مغایرت داشت. طره‌ای کوتاه از جعد زلفانش بر پیشانی پهن و بدون چین و چروکش افتاده بود و از گوشه پیشانی جایی که همان طره جای کرده بود گاهگاهی شیطنت پسرانه‌اش درست شبیه نفخه زندگی غلیان می‌کرد و چهره‌اش را در زیر پوشش جادوئی دوجنسیته بودن می‌گرفت. با اضطرابی شوق‌آمیز و در عین حال گیج و تقریباً بی‌خبر از خود به حرف‌هایش گوش دادم:

این چنین ادامه داد: «تو مرا به همان دلیل که گفتم دوست داری، به دلیل آنکه انزوایت را درهم شکسته‌ام. من ترا درست در آستانه در جهنم به چنگ آوردم و باعث بیداریت شدم و چشمانت را به حیاتی تازه گشودم. اما من بیش از اینها از تو توقع دارم، خیلی بیشتر از اینها. من از تو می‌خواهم که عاشقم باشی، نه، حرفم را قطع نکن، بگذار صحبت کنم. تو مرا خیلی دوست داری.»

این را می‌توانم بفهمم. ضمناً گویانکه سپاسگزار من می‌باشی ولی عاشق من نیستی. هدف من آن است که ترا عاشق خویش کنم که البته جزئی از حرفه من است، زیرا من اصلاً برای این زنده‌ام که بتوانم مردها را عاشق خویش کنم، البته فراموش نکن که من این کار را به این خاطر نمی‌کنم که تو خیال کنی واقعاً خیلی دلربا تشریف داری. خیر، همانقدر که تو علاقه چندانی به من نداری من هم به تو آنقدر علاقمند نیستم. ولی همانطور که تو به من احتیاج داری من به تو محتاجم. تو اکنون در همین لحظه برای آن به من نیاز داری که در حالت استیصال هستی، تو مرده آنی که يك نفر با يك هل ترا به آب بیاندازد و بار دیگر به تو جان بخشد، تو مرا برای این می‌خواهی که به تو تعلیم دهم چگونه برقصی، چگونه بخندی و چگونه زندگی کنی. ولی من، البته نه امروز بعدها، ترا برای امری مهم و درعین‌حال زیبا احتیاج دارم که وقتی عاشق من شدی به‌عنوان آخرین دستور صادر خواهم کرد و تو از آن اطاعت خواهی نمود و این هم برای من بهتر خواهد بود و هم برای تو.»

یکی از ارکیدهای قهوه‌ای و ارغوانی را که رگه‌های سبز داشت کمی از داخل لیوان بالا کشید و در حالی که خود را روی آن خم می‌کرد لحظه‌ای به آن خیره شد.

«این کار برای تو آسان نخواهد بود ولی انجامش خواهی داد. آخرین دستورم را انجام می‌دهی و مرا می‌کشی همین—دیگر سؤال هم ندارد.»

وقتی که حرفش تمام شد نگاهش هنوز به گل ارکیده بود، و چهره درهم‌رفته‌اش مثل غنچه‌ای که می‌شکند از هم باز شد و آرام گرفت، در يك آن، درحالی که نگاهش هنوز خیره و افسون شده باقی مانده بود، لبخندی فریبنده بر لب‌هایش نقش بست. بعد مرش را که موی کوتاه پسرانه داشت تکانی داد و جرعه‌ای آب نوشید و وقتی که يك مرتبه متوجه شد که سر میز غذا هستیم با

اشتها و لذت شروع کرد به غذا خوردن.

گفتار عجیب و غریب او را به وضوح و کلمه به کلمه شنیده بودم، حتی قبل از آنکه آخرین فرمانش را به من بگوید آنرا حدس زده بودم و دیگر هم وحشتی نداشتم. همه آن چیزهایی را که به من گفت به نظر چون فرمان سرنوشت مجاب‌کننده آمد، بدون آنکه اعتراضی بکنم گردن نهادم معینا با همه جد و وحشتناکی که در کلامش بود من حرف‌هایش را آنچنان جدی و واقعی نگرفتم. در حالی که پاره‌ای از روحم گفتار او را یاور می‌کرد و با رغبت به آنها گوش می‌داد پاره دیگر سر تکان می‌داد و مرا تسلی می‌داد که دریافته است که همین هر مینه عاقل و دانائی هم که اهل سلامت و اطمینان نیز هست خیالبافی‌ها و حالات نامفهوم خاص خویش دارد. هنوز آخرین کلمه را ادا نکرده بود که تمامی صحنه را حالتی غیر واقعی و سرد گرفت.

به هر تقدیر من نمی‌توانستم با آن چابکی و چالاکی هر مینه به عالم احتمالات و حقایق نظر کنم.

با حالتی که انگار باز هم در رؤیا بودم و در حالی که او خنده‌اش گرفته بود و با اشتهای تمام به مرغ حمله می‌کرد پرسیدم:

«که اینطور، روزی ترا خواهم کشت؟»

آهسته سرش را تکان داد و گفت: «البته، دیگر این حرف‌ها پس است، موقع خوردن غذا است. هاری آقائی کن و یک کم دیگر سالاد سفارش بده. تو اشتها به غذا نداری؟ به نظرم تو تازه باید آن چیزهایی را که برای مردم دیگر جزء بدیهیات است یاد بگیری، حتی لذت بردن از خوردن غذا را. پس کوچولو چشم‌هایت را باز کن، به این می‌گویند مرغابی سرخ‌شده و وقتی که آدم گوشت ترد آنرا از استخوان جدا می‌کند لذت می‌برد، برای این کار همانقدر باید شوق و اشتیاق نشان داد که عاشقی برای اولین بار به معشوقه برای بیرون آوردن لباس‌هایش کمک می‌کند. می‌فهمی یا نه؟ وای

که تو مثل گوسفند می‌مانی! حاضر باش می‌خواهم يك تکه از این گوشت اردك به تو بدهم. پس دهانت را باز کن، عجب آدم وحشتناکی هستی! ببین چه چپ‌چپ چهار اطراف اتاق را نگاه می‌کند که مبادا کسی ببیند دارد به چنگال من گاز می‌زند. ای فرزند ناخلف، نترس آبرویت را نمی‌برم اما آن‌کس که نمی‌تواند بدون اجازه دیگران از زندگی لذت ببرد آدم بدبختی است.»

صحنه‌ای که قبلاً پیش آمده بود هر لحظه غیر واقعی‌تر می‌شد و اعتقاد من به این که این چشم‌ها همان چشم‌هایی بودند که يك لحظه قبل آنچنان مات و مبہوت به نقطه‌ای خیره شده بودند هر لحظه کمتر و کمتر می‌شد. اما از این جهت هر مینه به خود زندگی شباهت داشت. امکان پیش‌بینی لحظه‌ای که پس از لحظه دیگر می‌آمد نبود. حالا که شروع به خوردن غذا کرده بود آنچه که اهمیت داشت، خوراک، گوشت مرغابی و سالاد و شیرینی و لیکور بود و هر بار که بشقایی عوض می‌شد فصلی تازه آغاز می‌گشت اگرچه اول دل بچه‌ها را بازی می‌کرد ولی خوب مرا شناخته بود و با آنکه لحظه به لحظه در این بازی حیات من بالاجبار در محضر او شاگردی کرده بودم با این وجود چنین به نظر می‌آمد که دانش او درباره زندگی از دانش عاقل‌ترین عقلا هم بیشتر بود، حالا اینکه این دانش عالی‌ترین نوع دانش و یا صرفاً بی‌ریات‌ترین آن‌ها، بماند. به هر حال مطمئن بود که اگر کسی فقط و فقط با لحظات حال زندگی کند و با علاقمندی کامل به هر گلی که در سر راهش است نگاه کند و هر درخششی را که بر روی هر لحظه گذرامی رقصد گرامی دارد، آنوقت است که زندگی در برابرش خلع‌سلاح می‌شود ولی آیا می‌شد باور کرد که این کودک شاد با این اشتباهی فرلوان و این خبرگی در خوراک‌شناسی در عین حال قربانی تصورات جنون‌آمیز شود، آنچنان که آرزوی مرگ کند؟ یا اینکه چنان زن حسابگر و خشک و بی‌احساسی باشد که همه قصد و غرضش این

باشد که مرا عاشق و بنده خویش نماید؟ باورکردنش مشکل بود. نه، او آنچنان ساده و درست تسلیم لحظات شده بود که همان اندازه که هر انگیزه لذت بخش در وجود او راه پیدا می کرد، هر سایه گذرا و هر اضطراب عمیق نیز در روح او رخنه می کرد و او به آنها روح و زندگی می داد.

اگرچه من آنروز هر مینه را فقط برای دومین بار می دیدم ولی او همه چیز را درباره من می دانست و به نظرم می آمد که پنهان داشتن هیچ رازی از او ممکن نبود. احتمال داشت که او از زندگی معنوی من چیزی نداند، ممکن بود از علاقه من به موسیقی، به گوتته، به نوالیس، یا به بودلر چیزی سردر نیاورد، این هم خودش مطلبی بود، احتمال هم داشت فهم این مطالب هم مثل بقیه مطالب برایش مشکل نباشد. اما تازه مگر از زندگی معنوی من چه برایم باقی مانده بود؟ مگر نه آنکه همه اش برایم ریز ریز شده و پوچ و بی معنی گشته بود؟ در مورد بقیه، در مورد مسائل شخصی و علاقمندیهایم شکی نبود که همه آنها را می فهمید، به زودی می دید که من در مورد گرگ بیابان و رساله و همه و همه برایش صحبت می کنم، بگذریم که تا آن موقع این مطلب راز سر به مهری بود که فقط و فقط در وجود من آشیان داشت و برای احدی هرگز از آن چیزی نگفته بودم. اما رامتش و سوسه ای سبب شد که فوراً به نقل آن پردازم.

گفتم: «هر مینه، چند روز قبل اتفاقی غیر مترقبه برایم افتاد. مردی ناشناس يك كتاب كوچك را به من داد، چیزی بود شبیه دفترهائی که آدم از نمایشگاهها می خرد و داخل آن سرگذشت خود و آنچه که درباره من بود یافتم. فکر نمی کنی که این عالی باشد؟ خیلی آرام پرسید: «اسمش چه بود؟»

«رساله گرگ بیابان!»

«خدای من، گرگ بیابان، عالیه! ببینم گرگ بیابان تویی؟»

منظور رساله تو بوده ای؟»

«بله، منم، من همان کسی هستم که نیمی گرگ و نیمی آدم است، یا حداقل اینطور خیال می‌کند.»

جوابی نداد. نگاهی پژوهش‌گرانه در چشمهایم انداخت، بعد به دستهایم نگاه کرد و آنوقت در چهره و حرکاتش برای لحظه‌ای حالت جدی بودن عمیق و هیجان شرارت‌بار چند دقیقه پیش نمودار شد. حدس زدم که در این فکر است که بدانند آیا من آن گرگ کاملی هستم که آخرین فرمانش را هم گردن نمم یا خیر.

درحالی‌که دوباره قیافه جدی به‌خود می‌گرفت گفت: «البته این ایده وهم‌آلوده‌ایا، اگر این اصطلاح را دوست نداری، ایده‌شاعری-منشانه سرکار است، ولی يك اما در آن وجود دارد و آن اینکه تو امروز گرگ نیستی اما چند روز پیش وقتی که از راه رسیدی انگار که از کره‌ماه افتاده بودی، باورکن يك حال‌ووضع وحشی‌گری در وجودت دیده می‌شد و این چیزی بود که آن موقع مرا تکان داد. انگار که يك فکر ناگهانی به‌سرش زد، حرفش را قطع کرد. راستی لغاتی شبیه «وحشی» و «درنده» چقدر مزخرف‌اند، نباید اینها را برای حیوانات به‌کار برد. درست است که بعضی اوقات وحشتناکند اما بیشتر آنها صداقت دارند.»

«منظورت از صداقت دارند چیست؟»

«ببین، به يك حیوان نگاه کن، به يك گربه، سگ، به يك پرنده، یا یکی از این حیوانات درنده عظیم‌الجثه باغ‌وحش، به يك پوما یا زرافه نگاه کن، نمی‌توانی چیزی جز صداقت در وجود آنها ببینی. هرگز اضطرابی ندارند. همیشه می‌دانند چکار کنند و نسبت به هم چگونه رفتاری داشته باشند، چاپلوسی هم نمی‌کنند و مزاحم کسی هم نمی‌شوند، تظاهر نمی‌کنند، هرچه که باشند همان می‌نمایند، عیناً مثل سنگ‌ها، گل‌ها و یا ستاره‌های آسمان، موافق نیستی؟»

«چرا.»

بعد چنین ادامه داد: «حیوانات طبعاً موجوداتی غمگین‌اند و وقتی هم که انسان غمین است - منظورم غمگین بودن از درد دندان یا از ضرری که متوجه آدم می‌شود نیست، بلکه آنگاه که اتفاقاً وضع کلی زندگی و چگونگی اوضاع را می‌بیند و جداً غمگین می‌شود همیشه تا حدودی به حیوان شباهت پیدا می‌کند. نه تنها غمین می‌نماید بلکه از همیشه صادق‌تر و زیباتر به نظر می‌رسد. بله، این عین واقعیت است و تو، ای گرگ بیابان وقتی که من برای اولین بار دیدمت چنین حالتی داشتی.»

«بسیار خوب هر مینه، اما نظرت در مورد کتاب و توضیحاتش که دربارهٔ من است چیست؟»

«وای، من که نمی‌توانم دائم فکر کنم، درباره‌اش بعداً صحبت می‌کنیم. می‌توانی يك روز آنرا برای مطالعه به من بدهی؟ یا، نه، اگر روزی روزگاری شروع به خواندن کردم یکی از کتاب‌هایی که خودت نوشته‌ای به من بده.»

دستور قهوه داد و لحظه‌ای گییج و پریشان‌خاطر شد. بعد ناگهان گل از گلش شکفت و انگار که کلید کنجکاوای‌های ذهنی خویش را یافته باشد با شعف فریاد زد:

«آها، پیدایش کردم!»

«چه چیزی را پیدا کردی؟»

«فاکس ترات را. تمام غروب را در این فکر بودم. ببینم، تو اتاقی داری که ما دو نفری گاهگاهی با هم برقصیم؟ اگر کوچک هم باشد اشکالی ندارد. فقط هیچکس نباید طبقه زیر آن باشد که اگر سقف لرزید بیاید و محشر کبری به پا کند. بسیار خوب، هیچ اشکالی ندارد، می‌شود رقصیدن را در خانه یاد گرفت.»

با وحشت گفتم: «بله، بهتر است، اما من فکر می‌کردم موزیک هم لازم باشد.»

«البته که لازم است. باید آن را خرید پولش حداکثر از يك دوره درس که بیشتر نیست. در عوض پول کلاس را پس انداز می‌کنی، چون درس‌ها را خودم می‌دهم. به این ترتیب هروقت که به موزیک احتیاج داشتیم در اختیارمان خواهد بود. آخرش هم در این معامله گرامافون برایمان باقی می‌ماند.»

«گرامافون؟»

«بله، گرامافون، تو می‌توانی يك گرامافون کوچک و چندتا صفحه رقص بخری.»

فریاد زد: «عالیست، و اگر این کار را تو بکنی و رقص را به من یاد دهی به عنوان حق التدریس آنرا به تو می‌بخشم، موافقی؟»

این حرف را خیلی به موقع زدم ولی از ته دل نبود، نمی‌توانستم این وسیله منفور را در اتاق خویش در میان کتاب‌هایم تجسم نمایم. ضمناً با رقص هم به هیچ‌وجه میانه‌ای نداشتم. اینطور فکر کرده بودم که احتمالاً مدتی ادامه می‌دهم تا ببینم چطور می‌شود، بگذریم که معتقد بودم که دیگر اکنون نه جوانی و نه چستی و چالاکی یادگیری رقص را داشتم. اما وارد شدن بی‌اختیار در این کار هم به نظرم خیلی ناگهانی و غیرقابل تمکین آمد. به عنوان يك موسیقی‌دان کهنه‌کار و باریک‌بین احساس می‌کردم که همه اعضاء و جوارحم بر علیه گرامافون و جاز و موسیقی جدید رقص قد علم کرده بود. هیچکس نمی‌توانست از من تقاضا داشته باشد بگذارم موسیقی رقص، این تحفه جدید آمریکا در این جایگاه مقدس، جایی که من به دامن نوالیس و ژان پاول پناهنده شده بودم عنان گسل گردد و مرا به آهنگ خود برقصاند. اما کسی که این را از من خواسته بود با همه افراد دیگر فرق داشت، این هرمنه بود و هم او بود که حق فرمان دادن به من را داشت و این من بودم که خود را موظف می‌دانستم فرمانش را گردن‌نهم. و البته که گردن نهادم.

بعد از ظهر روز بعد در يك كافه همدیگر را ملاقات کردیم. هر مینه قبل از من آنجا بود و چای می خورد. لبخند زان به اسم من که در روزنامه ای یافته بود اشاره کرد. یکی از این روزنامه های جنجالی ارتجاعی محلی بود که هر چند وقت يك بار در آن به من حمله می شد و فحش و ناسزا نثارم می گردید. به هنگام جنگ من با آن مخالفت می کردم و بعد از آن هم گاهگاهی سکوت و آرامش و صبر و شکیبائی و انسانیت را توصیه می کردم و گاهی هم انتقاداتی، که از زادگاهم آغاز کرده بودم و در برابر اصول طرفداری از سیاست تجاوزکارانه دولت به نام میهن پرستی که هر روز علنی تر، دیوانه وارتر و سرکش تر می شد مقاومت کرده بودم و حالا شاهد یکی از آن نوع حملات بودم که بسیار بد نوشته شده بود و نیمی از آن کار خود سردبیر بود و نیمی دیگر از آنرا از مقالاتی از این قبیل و از روزنامه هائی که این گونه تمایلات را دارند دزدیده شده بود. همه بر این عقیده اند که هیچکس از این مدافعان ایده های کهنه و فرتوت بدتر چیز نمی نویسد. هیچکس پیدا نمی شود که تا این حد با بی اطلاعی و عدم شایستگی به کار و حرفه خویش بپردازد. هر مینه مقاله را خوانده بود و از آن چنین دریافته بود که هاری هالر حشره ای است زیان آور و مردی است که سرزمین آباء و اجدادی را طرد کرده است و بر هر آدم صاحب خردی روشن است که تا زمانی که اینگونه آدم ها و اینگونه ایده ها را تحمل می کنند و اذهان جوانان را به جای آنکه متوجه انتقام گیری از دشمن دیرینه با زور اسلحه نمایند به ایده های عاطفی انسان دوستی سوق می دهند وضع کشور از این بهتر نخواهد شد.

هر مینه درحالی که به اسم من اشاره می کرد پرسید: «این توئی؟ وای که برای خودت چه دشمن تراشی ای کرده ای. از این وضع ناراحتی؟»

چند سطر می خواندم. کلمه به کلمه از همان فحش های کلیشه ای

بود، همان فحش‌هایی را که سال‌های سال آنقدر آنها را در گوش من خوانده بودند که دیگر حالم را بهم‌زده و بیزارم کرده بودند.

گفتم: «نه، ناراحت نیستم، من خیلی وقت است به این چیزها عادت کرده‌ام. گاهی این مطلب را هم عنوان کرده‌ام که بهتر آن است که هر ملتی یا هر کشوری به‌جای آنکه با او را در سیاسی مربوط به گناهان جنگ در گوش خود لایبی خواب‌سرکند، از خود سؤال نماید که تا چه حد گناه جنگ و تمامی خطاهای بزرگ دیگر دنیا به گردن گناهان، غفلت‌ها و تمایلات او است، زیرا تنها راه اجتناب از درگیری با جنگ دیگر در همین مطلب نهفته است. به همین دلیل مرا نمی‌بخشند، زیرا شکی نیست که آنها، این امپراطورها، این ژنرال‌ها، این کارتل‌های تجارت، این سیاستمداران و این روزنامه‌ها همه‌شان بی‌تقصیرند! هیچکدام از آنها کوچکترین چیزی که جای ایراد باشد ندارند. احدی از آنها گناهی مرتکب نشده‌اند. آدم خیال‌می‌کند که همه این کارها به‌خاطر پمپودی اوضاع بوده است، حتی اگر میلیون‌ها نفر انسان هم به خاک و خون کشیده باشند! و تو هر مینه‌یادت باشد که اگرچه این مقالات ناسزاآمیز دیگر نمی‌تواند مرا ناراحت کند ولی باز هم غصه‌دارم می‌کند. دوسوم هموطنان من هر صبح و شام این نوع روزنامه‌ها را می‌خوانند و همین‌طور مطالبی را که برای نسق نوشته می‌شوند. هر روز و هر شب همین دوسوم را به هیجان می‌آورند و تویخ و تحریکشان می‌کنند و آرامش ذهنی و احساسات فضیلت‌بارشان را می‌زدند و آخر الامر هدف نهایی همه این کارها يك چیز است: آغاز جنگ دیگر، جنگ دیگری که هر روز نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود و به مراتب وحشتناک‌تر از جنگ گذشته خواهد بود: تمامی این امور کاملاً روشن و ساده است. هرکس پس از لحظه‌ای تفکر می‌تواند آنرا بفهمد و به همان نتیجه برسد اما هیچکس نمی‌خواهد، هیچکس نمی‌خواهد از جنگ آینده احتراز

کند، هیچکس نمی‌خواهد خودش و بچه‌هایش از جنگال این قتل‌عام که خونبهای جنگ خواهد بود نجات بخشد. يك لحظه اندیشیدن، قدری خود را آزمودن و از خود پرسیدن، که در این بلوا و آشوب دنیا و این تبه‌کاری تا چه حد شخص سهیم می‌باشد کاریست که احدی میل انجام آنرا ندارد و اوضاع به همین منوال پیش می‌رود و جنگ بعدی در اثر اشتیاق هزارها هزار مردم هر روز تسریع می‌گردد. و این امر از آن زمان که به آن آگاهی یافته‌ام مرا فلج کرده است و به سرحد ناامیدیم کشانده است. دیگر نه وطنی برایم مانده است، نه ایده و آرزویی. تمامی این حرف‌ها تاجی است بر تارك آن آقایانی که يك قربانی دیگر به قربانگاه می‌آورند. به نوشته‌های انسانی پرداختن و دم از انسانیت زدن و سر خود را با صحبت در مورد خوب بودن به درد آوردن کاری عبث است - درقبال این دو سه نفر آدمی که به این کار می‌پردازند روزانه هزارها روزنامه و مجله هفتگی، سخنرانی، گردهم‌آئی پنهانی و آشکار وجود دارد که بر علیه تلاش‌های آنها قد علم می‌کنند و در این کار موفق هم می‌شوند.»

هرمینه با دقت گوش کرد.

بعد گفت: «بله، در این مورد کاملاً حق داری. البته جنگ دیگری درگیر خواهد شد. آدم که نباید حتماً از راه خواندن روزنامه این چیزها را بداند. شکی نیست که آدم متأثر می‌شود، اما چه نتیجه‌ای دارد. این درست به این می‌ماند که آدم متأسف باشد که يك روزی، علیرغم منتهای کوششی که برای جلوگیری از مرگ می‌کند، ناگزیر بمیرد. هاری عزیزم جنگ بر علیه مرگ همیشه چیزی زیبا، شرافتمندانه، باشکوه و معرکه است، همینطور هم جنگ بر علیه جنگ. اما این کار همیشه با ناامیدی و دن‌کیشوت‌مآبی همراه بوده است.»

در حالی که داغ شده بودم فریاد زدم: «شاید این صحیح باشد

ولی حقایقی اینگونه - که مثلا همه باید بمیریم، یا این مطلب که همه چیز يك جور و يك شکل است - تمامی زندگی را بی روح و حماقت بار می کند. آیا در این صورت ما بایند همه چیز را به هم بریزم و از تمام معنویات و کوشش ها و همه آن چیزهائی که مردمی است دست برداریم و بگذاریم جاه طلبی و پول برای همیشه حکومت کند و آنوقت ما کنار لیوان آبجو مان بنشینیم و در انتظار بسیج جنگ دیگری باشیم؟»

هرمینه نگاهی عجیب و غریب به من کرد، نگاهی پر استهزاء طنزآلود، شرارت بار و حاکی از درایت و یاری. نگاهی که وقار و خردمندی و جدیتی بی حد و حصر نیز به همراه داشت.

با صدائی کاملاً مادرانه گفت: «نه، تو هیچوقت نباید این کار را بکنی. زندگی تو ولو که بدانی در جنگ پیروز نمی شوی بی-روح و کسل کننده نخواهد بود. هاری زندگی بس بی روح تر از آن است که آدم برای رسیدن به چیزی ایده آل و باارزش بجنگد و همیشه این را بداند که به آنچه که باید برسد می رسد. مگر آرزوها قابل حصول می باشند؟ آیا غرض از زندگی کردن ما از میان بردن مرگ است؟ نه - ما برای وحشت از آن و در عین حال عاشقانه دوست داشتنش زندگی می کنیم و فقط به خاطر مرگ است که آتش زندگی مان هرچندگاه يك بار نورانی و شعله ور می شود. هاری تو کودکی بیش نیستی، پس به آنچه که می گویم گوش کن و با من بیا. باید امروز به خیلی کارها برسیم. ضمناً دیگر هم نمی خواهم امروز درباره جنگ و روزنامه ها صحبتی به میان آورم. تو چی؟»

«آه، نه. من هم تمایلی نداشتم.»

با هم بودیم - اولین گردش ما در شهر بود - به مغازه لوازم صوتی رفتیم و من به گرامافون ها نگاه کردم، آنها را خاموش و روشن کردیم و به صدایشان گوش دادیم و گرامافونی پیدا کردیم

که مناسب و زیبا و ارزان بود و خواستم آنرا بخرم اما هرمینه موافق معامله اینگونه فوری وفوتی نبود، مرا کنار کشید و من مجبور شدم با او از مغازه بیرون بروم و به جستجوی مغازه دیگری پردازم، آنوقت آنجا هم به گرامافون‌های جورواجور و با شکل و اندازه‌های مختلف از گران‌ترین تا ارزان‌ترین آنها نظر انداختیم و گوش کردیم و عاقبت هرمینه قبول کرد که به مغازه اولی برگردیم و همان دستگاہی را که اول در نظر گرفته بودیم بخریم. گفتیم: «بین می‌توانستیم به همین سادگی همان اول هم این را انتخاب کنیم.»

«که اینطور؟ شاید هم می‌توانستیم عین همین‌ها را فردا در ویتترین مغازه‌ای دیگر بیست فرانک ارزان‌تر پیدا کنیم. وانگهی خرید کردن خودش تفریح است و آنچه که تفریح است باید دوام یابد خیلی چیزها هست که باز هم باید یاد بگیریم.»

باربری پیدا کردیم که جنس خریداری‌شده را به خانه ببرد. هرمینه بازرسی دقیقی از اتاق من به عمل آورد. از بخاری و مبل تعریف کرد، صندلی‌ها را آزمایش کرد، کتاب‌ها را زیرورو کرد و مدتی طولانی جلو عکس اریکا ایستاد. گرامافون را روی یک گنجه کشوردار در میان انبوه کتاب‌ها گذاشتیم. و بعد درس من شروع شد، هرمینه آهنگ فاکس‌ترات را آغاز کرد و پس از آنکه اولین قدم‌ها را به من تعلیم داد دست در دست من گرفت. خیلی مطیع با او به رقصیدن و چرخیدن پرداختم. خود را به صندلی‌ها می‌زدم، دستورالعمل‌ها را می‌شنیدم و نمی‌توانستیم آنرا بفهمیم. انگشتان پایش را لگد می‌کردم. هم ناشی بودم و هم بسی اطلاع. بعد از رقص دوم خودش را روی مبل انداخت و مثل بچه‌ها زد زیر خنده.

«وای اصلا نرمش نداری! بین، همینطور عادی قدم بردار، طوری که انگار داری گردش می‌کنی اصلا احتیاجی نیست که به

خودت فشار بیاوری. ببینم، انگار خیلی گرمت شده، ها؟ پس يك پنج دقیقه استراحت کنیم! می بینی جزء جزء رقصیدن، وقتی آدم آنرا بلد باشد، مثل فکر کردن سهل و ساده است. تازم یادگیریش از اینهم ساده تر است. و حالا تو می توانی بفهمی که چرا مردم نمی توانند به اندیشیدن عادت کنند و ترجیح می دهند که هاری هالر را خاشن به وطن بنامند و بی سروصدا انتظار رسیدن جنگ دیگر را داشته باشند.»

هرمینه يك ساعت دیگر ماند و بعد رفت، در ضمن به من اطمینان خاطر داد که دفعه دیگر بهتر خواهم شد. خود من نظر مخصوصی در آن مورد نداشتم و به نحوی دردناک از حماقت و بی استعدادی خویش ناامید شده بودم. به نظرم نمی آمد که اصلاً ابدأ چیزی یاد گرفته باشم و هیچ اعتقادی هم به این مطلب نداشتم که دفعه دیگر بهتر بشوم. نه، آدم باید برای رقصیدن خصائصی داشته باشد که من فاقد تمامی آنها بودم، خصائصی چون سرزندگی، معصومیت سبک سری و نرمش. بله، این نظری بود که من همیشه داشته بودم.

و اما بشنوید از دفعه بعد، واقعاً بهتر بود حتی قدری هم تفریح کردم و در آخر درس هرمینه اعلام کرد که من در فاکس-ترات دیگر تکمیل شده ام. اما وقتی که این مسئله را به دنبال آن حرف پیش کشید که باید روز بعد در رستورانی با او برقصم، وحشت وجودم را گرفت و در برابر این ایده با شدت و حدت مقاومت کردم. او خیلی خونسرد مرا به یاد قولی که در مورد فرمانبرداری داده بودم انداخت و ترتیب ملاقاتی را به چای برای روز بعد در هتل بالانس داد.

شب در اتاقم نشستم و سعی کردم مطالعه کنم، اما نتوانستم. در وحشت فردا بودم. این فکر که من، من پیر خجالتی و سواسی احساساتی مکرر در مکرر یکی از آن صفحات موسیقی توخالی جاز و تدا انسان

را بشنوم فکری بس وحشتناک بود و وحشتناک‌تر از آن اینکه من در صحنه رقص به عنوان يك رقص ظاهر شوم، از این بگذریم که اصلاً رقصی بلد نبودم. اقرار می‌کنم که به خودم خنده‌ام گرفت و وقتی در سکوت تنهایی اتاق مطالعه‌ام دستگاه را روشن کردم و جوراب به پا سروری به حرکات رقص نمودم عرق شرم برپیشانی‌م نشست.

در هتل بالانس يك روز در میان ارکستر بود و از مردم باچای و ویسکی پذیرائی می‌کردند. کوشش کردم به هر مینه رشوه دهم. کیک جلوش گذاشتم و پیشنه‌ها يك بطر شراب ناب کردم اما او معتقد بود که مرغ يك پا دارد.

«امروز اینجا نیامده‌ای که مسخره‌بازی در بیاوری، این يك درس رقص است.»

مجبور بودم دو سه دور با او برقصم و در فاصله یکی از آن تراک‌ها مرا به یکی از نوازندگان ساکسوفون که جوانی خوش‌تیپ و اصلاً از اهالی اسپانیا یا آمریکاى جنوبی بود معرفی کرد و به من گفت که این جوان می‌تواند تمام آلات موسیقی را بزند و به هر زبانی که در دنیا وجود دارد حرف بزند. این آقا انگار که هر مینه را خیلی خوب می‌شناخت و با او روابطی بسیار حسنه داشت. دو دستگاه ساکسوفون با اندازه‌های مختلف جلوش بود که آنها را به نوبت می‌نواخت، در عین حال چشمان سیاه براقش رقصندگان را دقیقاً بررسی می‌کرد و از خوشحالی می‌خندید. از این تعجب می‌کردم که احساسی شبیه حسادت نسبت به این موزیسین جذاب و دل‌پسند به من دست داده بود، البته این احساس شبیه حسادت يك عاشق نبود زیرا مسئله‌ای به نام عشق بین هر مینه و من وجود نداشت بلکه حسادتی والاتر بود که از دوستی بین آن دوسر چشمه می‌گرفت. دلیلش هم این بود که به نظر من او آنقدرها هم لیاقت این توجه و احترام و مرتبیتی که هر مینه با این آب‌وتاب برایش

قائل می‌شد نداشت. ظاهراً قرار بود با چند آدم عجیب و غریب روبرو شوم با اوقات تلخی به فکر فرو رفتم. بعد از هر مینه مجدداً تقاضای رقص شد و من تنها ماندم که چای بنوشم و مجدداً به موسیقی گوش کنم، یک نوع موسیقی ای که تا آن روز نمی‌دانستم چطور تاب تحملش را بیاورم. با خود گفتم: خدای مهربان حالا کارم به اینجا کشیده که چنین کاری را تازه شروع کنم و به این دنیای بی‌کاران و جویندگان لذت راه یابم، دنیائی که برای من تماماً بیگانه و تنفرآور است و تسا امروز از آن با دقت تمام احتراز جسته‌ام و از همه آن نفرت دارم دنیای یکنواخت و کلیشه‌ای، میزهای مرمین، موسیقی جاز، زنان لوند و تاجرین مسافر!

با غم و اندوه چایم را سرکشیدم و به گروهی از زیبارویان درجه دوم چشم دوختم. دو دختر زیبا نظرم را جلب کردند. هر دو رقصنده‌های خوبی بودند. حرکاتشان را با رشک و تحسین دنبال کردم. چقدر نرم، چقدر زیبا و شاد و مطمئن گام برمی‌داشتند! مجدداً سروکله هر مینه پیدا شد. از من راضی نبود. مرا سرزنش کرد و گفت: «اینجا نیامده‌ای که این چنین قیافه بگیری و پشت میز چای بی‌کار و بی‌عاری بنشینی. لطفاً خودت را جمع و جور کن و قدری برقص. چطور کسی را نمی‌شناسی؟ لازم نیست کسی را بشناسی. یعنی حتی یک دختر که تو قبولش داشته باشی اینجا وجود ندارد؟»

یکی از آن دو را نشان دادم، آن یکی را که خوشگل‌تر بود و دست بر قضا هم در همان لحظه پهلوی ما ایستاده بود. در لباس مخمل زیبا با موهای بلوند کوتاه پر پشت و بازوان خوش تراش زنانه اش خیلی دلربا می‌آمد، هر مینه اصرار کرد که همان آن بروم بالا و از او تقاضای رقص کنم. من با ناامیدی امتناع کردم. با حالت استیصال گفتم: «باور کن، که این کار از عهده من

خوب شناخته‌ایم. فعلاً هر کدام از دیگری چیزی یاد می‌گیریم و خود را با همدیگر مشغول می‌کنیم. من بین کوچک رقصم را هم به شما نشان می‌دهم، به تو یاد می‌دهم که چطور برقصی و قدری لذت ببری و احمق باشی و تو اندیشه‌هایت را به من می‌آموزی و قدری هم از آن همه چیزهایی که می‌دانی.»

«هرمینه متأسفانه باید بگویم که من آنچنان بضاعتی که به تو چیزی یاد بدهم ندارم. تو خیلی بیش از من چیز می‌دانی، تو در عین زن بودن آدمی واقعاً جالب هستی. اما نمی‌دانم من برای تو اهمیتی دارم یا نه؟ آیا باعث ملال‌خاطرت نمی‌شوم؟

هرمینه با نگاهی مایوس چشم به زمین دوخت:

«دل‌م نمی‌خواهد این طوری حرف بزنی. آن روز عصر را به‌خاطر بیاور که چگونه دل شکسته از یأس و تنهایی سر راه من سبز شدی و مصاحب من گشتی. هیچ فکر کرده‌ای چرا اینطور شد، چرا من توانستم ترا بفهمم و بشناسم؟»

«چرا هرمینه؟ حرف بزن!»

«زیرا اوضاع برای من و تو یک جور است، زیرا من هم درست مثل تو تنها هستم، زیرا من هم چون تو نه به زندگی و مردم و خویشتن علاقمندم و نه تحمل سرکردن با آنها را دارم. همیشه تعداد خیلی کمی از این افراد هستند که حداکثر توقع را از زندگی دارند، معین نمی‌توانند با حماقت و ناهنجاریش به‌سازش برسند. با حیرت تمام فریاد زدم: «تو، تو! رفیق حرف تو را می‌فهمم. هیچ‌کس حرف ترا بهتر از من نمی‌فهمد. با این وجود تو برایم معنائی هستی. تو که این چنین زیرویم زندگی را می‌دانی، تو که احترامی این چنین عجیب و غریب برای جزئیات و لذت‌های بی‌ارزش آن قائل هستی، تو که در زندگی خویش هنرمندی هستی، چطور امکان دارد در چنگال زندگی عذاب بکشی؟ چطور ممکن است دچار یأس و نومیدی شوی؟»

«من نومید و مایوس نمی‌شوم، اما در مورد عذاب کشیدن— آه، بله، من در این کار استادم! تو از این تعجب می‌کنی که حالا که من می‌توانم برقصم و اینقدر در مورد امور سطحی زندگی به خود اطمینان دارم چرا خوشحال نیستم، و من، دوست عزیز از این تعجب می‌کنم که وقتی که تسو راحت و آسوده معنویت و هنر و اندیشه و عمیق‌ترین و زیباترین چیزها را در کنار خود داری چرا باید از زندگی چنین سرخورده باشی و به همین دلیل هم هست که ما به هم تمایل پیدا کردیم و برادر و خواهر شدیم. من می‌خواهم رقصیدن و بازی کردن و خندیدن را به تو یاد دهم و تو می‌خواهی دانستن و فکر کردن را بیاموزی درحالی‌که ما هر دو ناخشنود بودن را از هم می‌آموزیم و آثار به هم یاد می‌دهیم. می‌دانی که ما هر دو فرزندان شیطانیم؟»

بله این ماهیت ما است. شیطان روح است و ما فرزندان فلک‌زده او هستیم. ما از طبیعت بیرون افتاده‌ایم و در فضا به حالت معلق مانده‌ایم و این مرا به یاد چیزی می‌اندازد. در رساله گرگک بیابان که در آن مورد با شما صحبت کردم نکته‌ای وجود دارد که مفهومش این است: هرکس که معتقد باشد متشکل از یک یا دو روح است یا اینکه از یک یا دو شخصیت ترکیب یافته است در اشتباه است، هر موجود انسانی براساس آنچه که در آنجا آمده است از ده، صد یا هزار روح درست شده است.

هرمینه فریاد زد: «من این نظریه را خیلی می‌پسندم. فی‌المثل در مورد تو پاره‌ی معنویات فوق‌الماده پیشرفته است اما در عوض از تمامی هنرهای جزئی زندگی عقب مانده‌ای. هاری متفکر صد ساله است ولی هاری رقصنده به زحمت نصف روز از عمرش می‌گذرد. این همان هاری است که ما سعی داریم به ترقی برسانیم، همانطور هم برادران کوچکش را، که به اندازه خود او احمق و رشدنکرده باقی مانده‌اند.»

لبخند زنان به من نگاه کرد، بعد آرام با صدائی که قدری
تغییر یافته بود پرسید:

«حالا ببینم ماریا چطورره؟»

«ماریا؟ ماریا کیست؟»

«دختری که با او رقصیدی. دختر زیبایی است، خیلی دوست
داشتنی است. ظاهراً خیلی کشته مرده اش شده ای؟»

«پس او را می شناسی؟»

«بله، ما خوب همدیگر را می شناسیم، ببینم، خیلی دلبری کرد؟»

«خیلی از او خوشم آمد و از اینکه اینقدر به من پروبال داد

کیف کردم.»

«خیال کردی داستان به اینجا تمام می شود! هاری تو بساید

قدری با او گرم می گرفتی. او هم زیبا است و هم خوب می رقصد و تو

هم که دیگر عاشقش شده ای. این را خیلی خوب می دانم معلمتم

که تو قدم را از این فراتر خواهی گذاشت.»

«باور کنید من چنین آرزویی ندارم.»

«دیگر داری دروغ می گوئی. حتم دارم که تو هم در يك نقطه

از این دنیای پهناور برای خود دلبستگی و معشوقی داری که سالی

یکی دو بار او را می بینی که جنگ و دعوائی به پا کنی. البته این

کمال لطف تو است که می خواهی با این دوست مورد احترام خود

رو راست باشی، ولی به من اجازه بده زیاد موضوع را جدی نگیرم.

به گمانم تو عشق را واقعاً جدی می گیری. این به خودت مربوط

است. تو می توانی به تبعیت از غایت مطلوب خویش هر اندازه که

دوست داری عشق بورزی. به من چه مربوط است. تنها چیزی که

من نگرانم هستم این است که تو باید کمی بیشتر درباره امور

جزئی و جنبه روشن تر زندگی بدانی. در این مقوله من معلم تو

هستم و از معشوقه ای که داشتی در این مورد به مراتب بهتر

می دانم، در این مورد می توانی به من اطمینان داشته باشی! گرگت

بیابان، راستی راستی وقت آن رسیده است که دوباره با یک دختر خوشگل آشنا شوی.»

با حالتی دردناک فریاد زد: «هرمینه کافیسست که فقط به من نگاه کنی، من پیرمردی بیش نیستم!»

«تو کودکی بیش نیستی. تو اینقدر تنبل بوده‌ای که چیزی در این مورد نیاموخته‌ای، در مورد عشق مطلوب و تراژیک هم شک ندارم که تو معرکه‌ای - افتخار بر تو باد. حالا باید یاد بگیری که کمی هم به طریق عادی انسانی عشق ورزی نمائی. تازه دست به کار شده‌ایم. به زودی آماده رفتن به یک مجلس رقص می‌شوی. اما اول باید بوستون را یاد بگیری. و فردا آنرا شروع می‌کنیم. ساعت ۳ می‌آیم. راستی از موسیقی خوشت آمد؟»

«خیلی زیاد.»

«عالیست، یک پله دیگر جلو افتادیم. تا به حال تحمل این رقص و موسیقی برایت ممکن نبود. از نظر تو خیلی سطحی و سبک سرانه بود. حالا فهمیده‌ای که ضرورتی ندارد آدم آنرا جدی بگیرد، تازه می‌تواند خیلی هم مطبوع و نشاط‌آور باشد. ناگفته نماند که تمام ارکستر بدون پابلو هیچ است. این پابلو است که ارکستر را رهبری می‌کند و شور و حال به آن می‌دهد.»

همانطور که گرامافون محیط منزله و معنوی اتاق مطالعه مرا آلوده ساخت و درست همانطور که رقص‌های آمریکائی مسانند بیگانگان و مزاحمین درها را شکستند و چون خرابکاران به عنف به باغ مرتب موسیقی من پای نهادند، به همان نحو نیز از هر طرف تأثیرات تازه و وحشتناک و خردکننده در زندگی من زندگی‌ای که تا آنروز سخت منزوی و محصور باقی مانده بود رسوخ پیدا

ساخته نیست، اگر من جوان و خوش پرور و بودم باز چیزی، ولی نه، احمقی مثل من با بدنی این چنین خشک که عمری با رقص بیگانه بوده است. فقط وسیله خنده‌ای برای تو خواهد شد.»

هرمینه با تحقیر به من نگاه کرد. «گیریم که به تو هم خندیدم، چه اهمیتی دارد. عجب آدم ترسوئی هستی! هرکسی که با دختری روبرو می‌شود باید پیه این کارش را هم به گرده بمالد، این مخاطره همیشه وجود دارد. پس هاری مخاطره را بپذیر و اگر خرابی از حد گذشت چه بهتر که اجازه دهی به خنده‌ات بگیرند. در غیر این صورت دیگر امیدی به مطیع بودن تو در من باقی نخواهد ماند.»

هرمینه حرف حساب سرش نمی‌شد. بی‌اختیار از جا جستم و به محض آنکه موزیک شروع شد دوباره به آن دختر زیبای جوان نزدیک شدم، او درحالی‌که سر تا پای مرا با چشم‌های درشت و شفافش برانداز می‌کرد گفت: «حقیقتش را بخواهید من این رقص را به دیگری قول داده‌ام اما انگار که کوپل رقص پشت بار درگیری‌ای پیدا کرده است. پس بیا برویم.» براه افتادم و اولین گام‌ها را برداشتم، هنوز هم تعجب می‌کردم که چرا دست‌زد به سینه من نگذاشت. طولی نکشید که تمام حال و وضع مرا تشخیص داد و مسئولیت مرا به عهده گرفت.

او واقعا جالب می‌رقصید و این در من اثر کرد. یک لحظه تمام قوانینی را که آنچنان آگاهانه یاد گرفته بودم پاک فراموش کردم. همینطور ساده با موج حرکات رقص می‌رفتم. و همینطور به صورت جوان و شفافش نگاه دوخته بودم. اقرار کردم که اولین باری بود که در زندگی‌ام جدا رقصیده بودم. یا لبخندی به من قوت قلب بخشید و نگاه افسون‌شده و حرف‌های تملق‌آمیز مرا پاسخی بس رضایت‌بخش داد، البته نه با حرف بلکه به وسیله حرکات، حرکاتی که فریبندگی و دلنشینی آنها ما را بیشتر به هم نزدیک

کرد و به مرز اشتیاق رساند. همانطور که به او چشم دوخته بودم خوشحال و خندان تمام حرکات پا، دست و شانه‌اش را دنبال کردم. با کمال تعجب حتی يك بار هم روی پایش پا نگذاشتم و وقتی که موزيك متوقف شد هر دو همانجا که بودیم متوقف شدیم و آنقدر دست زدیم که رقص مجدداً آغاز شد و بعد با اشتیاق تمام يك دل داده و با از خودگذشتگی يك بار دیگر به اجرای آئين رقص پرداختیم.

و وقتی رقص، که مدتی بسیار کوتاه داشت، تمام شد کوپل زیبای مخمل پوش من غیبش زد و ناگهان هرمینه را دیدم که نزدیک من ایستاده بود. فهمیدم که به تماشای ما مشغول بوده است. تمجیدکنان خندید و گفت: «چطور؟ حالا فهمیدی که پای زن‌ها پایه میز نیست؟ ها؟ آفرین! خدا را شکر که دیگر فاکس ترات را یاد گرفتی. فردا به بوستن^۱ می‌پردازیم و تا سه هفته دیگر يك بالماسکه داریم.

موقع آنتراک روی صندلی نشسته بودیم که جناب پابلوی جوان و زیبا با سر تکان دادنی دوستانه کنار هرمینه نشست. انگار خیلی با او صمیمی بود. باید اقرار کنم که از همان دیدار اول از این آقا خوشم نیامد. خوشگل بود، در این مورد حرفی نیست، هم از نظر صورت و هم از نظر اندام. اما نتوانستم بفهمم که خاصیت دیگر این آدم چیست. ضمناً کار چند زبان‌دانی‌اش را هم بر خود آسان گرفته بود، اگر باورتان شود حتی از بلغور کردن چندتا لغت ساده شبیه: لطفاً، متشکرم، یقین داشته باش، تقریباً و آهای تجاوز نمی‌کرد. بله اینها را بدون شك به چندین زبان می‌دانست. نه، این جناب پابلوی جذاب شوالیه‌مآب نه چیزی می‌گفت و نه به نظر می‌آمد که اصلاً اهل فکر کردن باشد، سر و کارش با ساکسوفون بود و گروه جاز و چنین می‌نمود که گوئی

1. Boston

خودش را با عشق و شور وقفه این شغل کرده باشد. اغلب درحین نواختن موزیک يك مرتبه شروع می‌کند به کف زدن یا از گلو خارج کردن اصواتی که نشان‌دهنده شوق و شادی‌اش بود. اصواتی مانند: «آآ، هاه، آهای» از این‌ها که بگذریم همان يك چیز را داشت، که خوشگلی‌اش بود و دل‌زنان را به‌دست آوردن و زدن پایبون و کراوات آخرین مد و به انگشت کردن تعداد بی‌شماری انگشت و همین و همین. روش پذیرائی‌اش از ما همین نشستن کنار ما بود و لب‌خند زدن و به ساعت مچی‌اش نگاه کردن و سیگار پیچیدن، که الحق در آن تخصص داشت، و دیگر هیچ. چشم‌های سیاه و زیبای بیگانه‌اش و آن طره‌های شبق‌رنگ هیچ ماجرای عاشقانه، هیچ گفتار و یا اندیشه‌ای را پنهان نمی‌کردند. خوب که دقت کردم دیدم که این الهه زیبای ناشناس عشق چیزی جز يك موجود از خودراضی و جوانکی لوس و نتر که رفتاری زیبا دارد نیست. در مورد آلت موسیقی‌اش با او صحبت کردم و در مورد رنگ‌آمیزی تنالیته در آهنگ جاز. بایستی می‌فهمید که در مقابل کسی قرار گرفته که از لذت خیرگی در مورد هر چه که به موسیقی مربوط می‌شود بی‌نصیب نیست. اما جوابی نداد و وقتی که من بصورت تعارف نسبت به او، یا بهتر بگویم به هر مینه، به عنوان يك موسیقی‌دان دست‌به‌کار تبرئه موسیقی جاز شدم با مهربانی بر روی من، به‌خاطر کوشش‌هایی که به‌خرج داده بودم، لب‌خند زد. حدس می‌زنم که صاحب کوچک‌ترین اطلاعی از هیچ نوع موسیقی دیگر جز جاز نبود و از نظر او جز آن هیچ موسیقی دیگری در دنیا وجود خارجی نداشت. از حق نمی‌شود گذشت که او آدمی خوش‌برخورد و مؤدب بود و چشم‌های درشت و خالی‌اش با دلربایی خاصی می‌خندیدند. بین من و او انگار اصلاً و ابداً چیزی به‌نام وجه اشتراك وجود نداشت، هیچ چیز از آنچه که احتمالاً برای او اهمیت و تقدس داشت از نظر من از آنچنان اهمیت و تقدسی برخوردار نبود. ما

دو نقطه مقابل هم بودیم و با زبانی صحبت می‌کردیم که هیچ‌یک از لغات آن با هم آشنائی و پیوندی نداشتند. جالب اینجا بود که وقتی او و هرمینه باهم درباره من صحبت کرده بودند او به هرمینه گفته بود که: «هرمینه باید خیلی با سهربانی با او رفتار کنی، برای اینکه او آدم بسیار بدبختی است، به چشم‌هایش نگاه کن، بدبختی از آن می‌بارد، حتی خندیدن بلد نیست.»

وقتی که جوان سیه‌چشم از ما خداحافظی کرد و رفت و موزیک دوباره آغاز شد، هرمینه به پا خاست: «حالا می‌توانی با من هم یک دور برقصی. نکند دیگر میلی به این کار نداشته باشی؟»

با او هم آسان‌تر، آزادتر و حتی با نشاط‌تر رقصیدم، گو اینکه آن سبک روحی و بی‌خودی رقص اولی را نداشتم. هرمینه رهبری مرا برعهده داشت، خودش را نرم و آرام چون برگ‌گلی با حرکات من تطبیق می‌داد. در رقصیدن با او هم به تمامی شادی و شمعنی که گاه ظهور می‌کرد و گاه زائل می‌شد رسیدم. او هم عطرزن و عشق‌داشت و رقصیدنش نیز با ظرافتی صمیمانه ترانه عاشقانه و سحرآمیز امیدرا در وجود من می‌خواند. و باین وجود من نمی‌توانستم با شور و آزادی به هیچکدام از اینها پاسخی بگویم. نمی‌توانستم خود را کاملاً فراموش کرده و آزاد حس کنم. هرمینه با من خیلی نزدیک بود. او هم دوست من بود و هم خواهرم— و از جهت شباهتی که هم به من داشت و هم به دوست دوران کودکی‌ام هرمان، که آدمی علاقمند و شاعرپیشه بود و با حرارت و گرمی در تمامی سرگرمی‌های فکری و افراط‌کاری‌هایم با شور و حرارت شرکت می‌جست، جفت همزاد من می‌نمود.

وقتی از این مقوله صحبت به میان آوردم گفتم: «می‌دانم، این را خیلی خوب می‌دانم. با این وجود ترا عاشق خودخواهم کرد، اما عجله‌ای در کار نیست. در درجه اول ما مصاحب همدیگریم، دو نفر آدمی هستیم که به امید دوست شدن با هم نشسته‌ایم و همدیگر را

هر کدامشان نوعی معجون دارد.

يك روز او را در خیابان نزدیک اسکله دیدم، فوری برگشت و همراه من آمد. این بار بالاخره من توفیق یافتم او را به حرف بیاورم.

همینطور که با چوبدست باریک آبنوسی نقره‌ای خویش بازی می‌کرد به او گفتم: «تو دوست هر مینه هستی و به همین دلیل من به شما علاقمند شده‌ام. ولی ضمناً این را هم بگویم که تو کار را برای معاشرت من با خودت مشکل کرده‌ای. چندین بار کوشش کردم که درباره موسیقی با شما صحبت کنم. دانستن افکار و عقاید شما درباره موسیقی برای من جالب بود، می‌خواستم بدانم آیا نظرات شما با نظرات من تناقض دارد یا خیر، اما شما همیشه از دادن ساده‌ترین جواب به من عار داشته‌اید.»

لبخندی در نهایت مهربانی به من زد و این بار از جواب دادن هم دریغ نکرد.

با متانت گفت: «بسیار خوب، راستش به نظر من صحبت کردن درباره موسیقی اصلاً موردی ندارد. من درباره موسیقی هیچوقت حرفی نمی‌زنم. آخر انتظار داشتید در برابر نظریات صائب و استادانه شما چه جوابی بدهم؟ در آنچه که گفتید تمام و کمال حق داشتید. اما، ببینید، من يك موزیسین هستم، نه استاد، و خیال نمی‌کنم که در مورد موسیقی حق داشتن کوچک‌ترین منزلتی داشته باشد. اصلاً موسیقی به حق داشتن یا صاحب ذوق و سلیقه بودن یا به تحصیلات و این چیزها مربوط نیست.»

«واقعا، پس به چه چیزی مربوط است؟»

«به نواختن موسیقی. آقای هالریه نواختن هر چه بهتر و هر چه بیشتر موسیقی با تمام شور و حرارتی که آدم توانائی‌اش را داشته باشد. نکته این است قربان. گیریم من تمام کارهای باخ و هایدن را هم حفظ باشم و عالمانه‌ترین حرف‌ها را درباره آنها

بزنم، این کار چه اثر نیکوئی در مردم خواهد داشت. اما وقتی که من سازدهنی‌ام را به دست بگیرم و یک آهنگ رقص شاد بزنم، حالا فرق نمی‌کند که این آهنگ خوب باشد یا بد، به مردم شادی می‌بخشد آهنگ توی پوست و خونشان می‌رود. نکته همین است و بس. به صورت رقصان سالن رقص در لحظه‌ای که موسیقی پس‌از آنتراکی تقریباً طولانی نواخته می‌شود نگاه کن، ببین چشم‌ها چه برقی می‌زنند، پاها چه تابی برمی‌دارند و چه خنده‌ای بر لب‌ها می‌آید. این دلیل نواختن موسیقی است.

بسیار خوب، آقای پابلو، اما همه‌اش هم موسیقی جاز نیست. موسیقی معنوی هم وجود دارد. علاوه بر موسیقی‌ای که برای لحظات پخش می‌شود موسیقی فناپذیری نیز هست که حتی زمانی که نواخته نشود حیات دارد. هرکس می‌تواند تنها در رختخواب دراز بکشد و آهنگی را از «فلوت سحرآمیز» یا «پاسیون پاتیو» به خاطر آورد، آنوقت بدون آنکه کسی در فلوت بدمد یا آرشه بر روی ویلن بکشد موسیقی در گوشش طنین‌انداز می‌شود.»

«بله، آقای هالر خیلی از آدم‌های خیالاتی تنها نیز ممکن است هر شب به یاد یرتینگ^۱ و والنسیا بیفتند. حتی بدبخت‌ترین ماشین‌نویس در دفتر کارش آخرین صفحات وان‌استپ را در ذهن خویش دارد و به آهنگ آن تکه‌های ماشین تحریرش را به صدا درمی‌آورد. حق با شما است. من حسادت این آدم‌های تنهایی را که با موسیقی‌های خاموش خویش سرگرمند نمی‌خورم. این موسیقی هرچه که می‌خواهد باشد، یرتینگ یا فلوت سحرآمیز یا والنسیا، اما اینها موسیقی‌های خاموششان را از کجا به دست می‌آورند؟ آنها این موسیقی را از ما، ما موسیقیدان‌ها می‌گیرند. پس اول بایستی نواخته شود و شنیده شود، اول پیش از آنکه هرکس در خانه

بنشینند و خواب آنها ببینند و خیال آنها بکنند باید در خورش
جاری شود.»

با خونسردی گفتم: «قبول می‌کنم ولی اینکه آدم آهنگ‌های
موتسارت را با جدیدترین فاکس‌ترات در یک سطح بگذارد کار
درستی نیست. ضمناً نواختن موسیقی جاودانی و آسمانی برای
مردم با نواختن موسیقی‌های بی‌ارزش روز که فردا فراموش
می‌شوند فرق دارد.»

وقتی پابلو از لحن کلام من دریافت که دارم به هیجان می‌آیم
قیافه‌ای مهربان‌گرفت و شروع کرد به نوازش بازوهای من و چنان
نرمشی در صدایش ایجاد شد که باورکردنش مشکل بود.

«ببین جناب هالر عزیز، در مورد مرتبت‌ها کاملاً حق با شما
است، من در این باره که شما موتسارت و هایدن و والنسیا را در
چه مرتبتی میل دارید بگذارید حرفی ندارم. برای من هیچ تفاوتی
نمی‌کند. تشخیص مرتبت آنها با من نیست. در این مورد هرگز
مسئولی از من نمی‌شود. شاید آهنگ‌های موتسارت راصد سال دیگر
هم بنوازند ولی والنسیا دو سال دیگر هم دوام نیاورد. خیال می‌کنم
این‌را باید گلاً به خدا واگذاریم. خدا مهربان است و زمام همه
روزهای عمر ما و همین‌طور عمر هر آهنگ‌والس و فاکس‌تراتی
در ید قدرت او است. به‌طور حتم هرچه که از جانب او باشد
مشیت است. ما موسیقی‌دانان هم به‌هرحال باید برحسب وظائف و
استعدادهایی که داریم سهم خود را ادا کنیم. ما باید آهنگ‌هایی
را اجراء کنیم که واقعاً طرفدار دارند، و به بهترین، زیباترین و
گویاترین صورت ممکن آنها را عرضه نمائیم.»

آهی کشیدم و مطلب را درز گرفتم. این آدم را نمی‌شد
متقاعد کرد.

در بسیاری لحظات، کهنه و نو، لذت و درد، وحشت و شادی
به‌طرز عجیب و غریب با هم مخلوط می‌شدند، گاه در بهشت بودم،

گاه در جهنم، معمولاً در آن واحد در هر دو جا. هاری قدیم و جدید گاه با هم سخت دست به یقه می‌شدند و گاه در صلح و صفا بودند. چندین بار به نظرش آمده بود که هاری قدیمی مرده و کارش تمام شده، مرده، کفن و دفن شده و بعد يك مرتبه می‌دید که باز آنجا ایستاده فرمان صادر می‌کند، عذاب می‌دهد و موجود دیگری شده و کاری می‌کند که هاری کوچولوی جدید از شرم زبانش بند می‌آید و می‌گذارد هر بلائی می‌خواهند به سرش بیاورند. گاهی اوقات هم هاری نورسیده گلوی هاری پیر را می‌گرفت و با تمام نیرو آنها را می‌فشرده. چه جیغ و دادها و دعوای مرگبار که راه می‌افتاد و چه افکاری که متوجه تیغ صورت تراشی می‌شد.

به هر حال بیشتر اوقات عذاب و شادمانی به صورت يك موج بر سرم می‌ریخت. چند روز پس از اولین رقصی که در جمع کردم در این چنین حالی شبی وارد اتاق خوابم شدم و با اعجاب و ناباوری، رعب و وحشت و افسون‌زدگی ماریای زیبا را در رختخوابم یافتم. در میان غافلگیری‌هایی که هر مینه برای من تدارك دیده بود این یکی معرکه‌ترین آنها بود. زیرا بدون کوچک‌ترین تردیدی از همان ابتدا فهمیدم کسی که این مرغ بهشتی را برای من فرستاده کسی جز هر مینه نیست. برخلاف معمول آن روز عصر با هر مینه نبودم. به خاطر يك رسی‌تال موسیقی مذهبی قدیمی به کلیسا رفته بودم. این موسیقی زیبا اگرچه غمناک بود ولی مروری بود بر زندگی گذشته من، به دشت‌های جوانی و به قلمرو خویشتن خود. در زیر طاق‌های بلند کلیسا که گچ‌بری‌های لانه‌زنبوری‌شان در زیر انوار پراکنده چون ارواح حرکت می‌کردند به قطعاتی از بوکسته‌مودا و پاخل بل^۲ و باخ و هایدن گوش کردم. يك بار دیگر به جاده کهنه‌ای که عاشقش بودم پسا گذاشتم. صدای پاشکوه

1- Buxtehude

2- Pachel Bel

کرد. رسالهٔ گرگت بیابان و هرمینه نظرشان در مورد هزار روح داشتن صحیح بود. هر روز ارواح تازه‌ای درمقابل گروه قدیمی قد علم می‌کردند که با فریاد و فغان ادعاهائی داشتند و اغتشاشاتی به‌راه می‌انداختند و همانگونه که در تصویری واضح و روشن می‌شود دید، تازه می‌دیدم که شخصیت قبلی من توهمی بیش نبوده است. و استعدادها و فوئ و فن‌های قلیلی هم که در آنها اتساقاً تبحر داشتم تمام توجهم را به‌خود معطوف کرده بودند و من عکسی از خودم را نقاشی کرده بودم در لباس آدمی بسیار مهذب. تحصیل‌کرده و متخصص شعر و موسیقی و فلسفه. و چون اینطور زندگی کرده بودم بقیه وجود خویش را به‌دست هرچ‌ومرج قدرت‌ها، غرائز و انگیزه‌هائی دست‌وپاگیر سپرده بودم و به آنها برچسب گرگت بیابان زدم.

ضمناً، اگرچه از دست توهم خلاصی یافته بودم ولی این از هم پاشیدگی شخصیت به‌هیچوجه حادثه‌ای مطبوع و سرگرم‌کننده نبود بلکه برعکس غالباً فوق‌العاده دردناک و بیشتر مواقع تقریباً غیر قابل تحمل بود. صدای گرامافون در دل محیطی که در هر گوشه آن آهنگی مختلف ساز بود در گوش من اغلب طنین واقعاً شیطنانی داشت. و چه بسا اوقات وقتی که در میان جویندگان لذت و هرزگان شیک پوش در یک رستوران باب‌روز به‌رقص وان استپا می‌پرداختم احساس می‌کردم که درمقابل همه آن چیزهائی که موظف بودم واقعاً مقدس بشمارم خیانت می‌نمودم. اگر هرمینه یک هفته مرا راحت می‌گذاشت آنوقت فوری خود را از شر این معامله مضحک و خستگی‌آور دنیای عیاشی می‌رهانیدم. اگرچه احتمال داشت هر روز او را ببینم ولی با این وجود همیشه مرا زیر نظر داشت، راهنمائی‌ام می‌کرد، حفاظتم می‌نمود و با من شور می‌کرد - از اینها گذشته، تمام افکار جنون‌آمیز مرا در مورد سرکشی و فرار

در چهره من می خواند و به آنها تبسم می کرد.

با خراب شدن روزافزون همه آن چیزهایی که من شخصیت خود نامیده بودم ضمناً این را هم آرام آرام فهمیدم که چرا علیرغم این همه سرخوردگی اینقدر وحشتناک از مرگ می ترسیدم، فهمیدم که این ترس ننگ آلود من در مقابل مرگ پاره ای از وجود کاذب و پیش پا افتاده قدیمی من بود. این جناب هالر فقید، این نویسنده مستعد، این شاگرد موتسارت و گوته، این مؤلف مقالاتی درباره فلسفه نظری هنر، نبوغ، تراژدی انسانیت، این معتکف مالیغولیائی که در سلولی دست و پاگیر کتاب شده بود آهسته آهسته به دست انتقاد از خویش تن تسلیم شده بود و تازه تمام انتقاداتی که در هر مورد می نمود به نظرش کافی نمی آمد. مطمئناً این همان آقای هالر مستعد و خوبی بود که موعظه گر انسانیت و منطلق بود و بر علیه وحشی گری جنگ معترض شده بود اما به خود این اجازه را نداده بود که پشت به دیوار بایستد تا با شلیک گلوله به زندگی اش خاتمه دهند، یعنی همان چیزی که می بایست پی آمد نتیجه منطقی طرز تفکر او می بود. و به صورتی خودش را با اوضاع تطبیق داده بود، به صورتی ظاهراً شرافتمندانه و قابل احترام، اما در اصل باز هم جز مصالحه چیزی دیگر نبود. از این هم گام فراتر نهاده خود را مخالف کاپیتالیست می دانست اما سهام های کارخانجات صنعتی خودش در بانک ها خوابیده بود و او بدون آنکه کوچک ترین ناراحتی وجدان به خود راه دهد از نزول آنها زندگی می گذراند. و همه چیزش همینطور بود. هاری هالر به طرز واقعا عالی به نام یک ایده آلیست از این دنیائی که به چشم او حقیر می آمد دل کنده و در لباس معتکفی مالیغولیائی و پیامبری خشم آلود خود را از دنیاکنار کشیده بود، در اصل فردی بورژوا بود که زندگی افرادی چون هر مینه را قبول نداشت و به خاطر شب هائی که در رستوران ها تلف می شد و پولی که در آنجا حیف و میل می گردید سخت ناراحت

بود و وجدانش را معذب می کرد و به جای آنکه در آرزوی رهایی و کامل شدن باشد با جد تمام آرزوی برگشت به روزهای شادی را داشت، زیرا تفتن های معنوی بهترین وسیله انصراف خاطر او بود و برایش کسب شهرت می نمود و درست شبیه او روزنامه خوان ها — همان هائی که مورد تحقیر و سرزنش او بودند. آرزوی برگشت به آن دوره مطلوب قبل از جنگ را داشتند، زیرا این کار برای آنها به مراتب آسانتر از تعلیم گرفتن از افرادی بود که جنگ را دیده بودند. وای، مرده شور این آقای هال را ببرد، آدم از او عفش می گیرد! معینا من خود را به او چسبانده بودم، حالا به او یا به آن ماسکی که بر چهره داشت و در حال کنار رفتن بود و یا به آن لاس زدن هایش با معنویات و به وحشت بورژوازی اش از بی نظمی ها و اتفاقات (که مرگ هم از آن قبل بود). با حالتی حقارت یار و رشک آمیز این هاری جدید — این آدم محبوب، این هوسباز مضحك مجالس رقص را — با آن هاری پیری که تصویری ایده آل و دروغین داشت مقایسه کردم، همان صفات مشخصه ای را داشت که در تصویر گوتل پرفسور کشف کرده و او را سخت منقلب کرده بودم. خود او، این هاری پیر، خود گوتل بود که غایت مطلوب بورژوازی است، یک قهرمان معنوی بود که نگاه خیره نجیبانه اش از برق افکار والا و انسانی می درخشید، تا آنکه بالاخره مغلوب بزرگواری طبع خویش شد. وای! این تصویر چقدر محتاج مرمت و اصلاح بود! این آقای هال به طرز اسفناکی اوراق شده بود! به آدم متشخصی شباهت پیدا کرده بود که به دام دزدان افتاده و شلوار برتنش پاره کرده بودند و او به جای آنکه شمورش را به کار گیرد و به مقتضای لباس ژنده اش عمل کند، با همان تکه پاره ای که برتن داشت قیافه آدم های متشخص را بخود گرفته بود و با طمطراق تمام به آبروی از دست رفته تفاخر می فروخت.

من دائم خود را در مصاحبت پابلوی موزیسین می دیدم و به

خاطر علاقمندی زیاد هرمینه و اشتیاق فراوانش به مصاحبت با او هم که شده بود می‌بایست در برداشت خود در مورد او تجدید نظر می‌کردم. براساس استنباطی که من از پابلو داشتم، او آدمی بود خوش برو و ولی با قابلیت، زن‌پاره‌ای بی‌مقدار که در آن کار هم سررشته آنچنانی نداشت، شاد و با نشاط بود، چون کودکی که کوچک‌ترین مشکلی ندارد، کودکی که خوشی‌اش آن است که آب از لب‌و لوله‌اش راه بیاندازد و در شیپور خویش بدمد و با تشویق و تحسین و گرفتن چند شکلات ساکت و صامت شود. البته پابلو به ایده‌های من علاقه‌ای نداشت، آنها همانقدر برایش بی‌تفاوت بودند که نظریات من در موسیقی. او با احترامی صمیمانه گوش می‌داد، طبق معمول می‌خندید ولی ضمناً از هرگونه جواب واقعی خودداری می‌کرد، از طرفی علیرغم همه این حرف‌ها انگار که من اشتیاقش را برانگیخته بودم. معلوم بود که سعی داشت مرا راضی کند و حسن‌نیتش را نشان دهد. و یک بار که در گرماگرم یکی از همین بحث و گفتگوهای بی‌ثمر ناراحت شدم و حتی بدخلقی کردم، با حالتی غم‌زده و ناراحت در صورت من خیره شد و دست چپ مرا گرفت و شروع کرد به نوازش آن و قدری از پودری که در انضیه‌دان طلاش داشت به من تعارف کرد. گفت برایم خوب است. با حالتی استفهام‌آمیز به هرمینه نگاه کردم، به علامت تصدیق سرش را تکان داد و من قدری از آنرا برداشتم. اثر تقریباً فوری آن طوری بود که سرم سبک‌تر شد و حالت خوشحالی به من دست داد. شکی نیست که پودر، کوکائین مخلوط داشت. هرمینه به من گفت که پابلو از آن نوع داروها فراوان دارد و آنها را به وسیله ایادی مخفی خویش به‌چنگ می‌آورد. گاهگاه از آنها به دوستان تعارف می‌کند و در مخلوط نمودن و تجویز کردنشان ید طولانی دارد. او برای تسکین درد، برای خواب‌کردن، برای دیدن رؤیاهای شیرین و شور و نشاط بخشیدن و به مصیبت عشق گرفتار آمدن

خواننده آهنگ‌های باخ را شنیدم. من و این خواننده در روزگاران قدیم با هم دوست بودیم و با هم خاطراتی لذت‌بخش و فراموش نشدنی از مجالس موسیقی داشتیم. نوای این موسیقی قدیمی با ایبهت و تقدس جاودانه‌اش افسون‌ها و اشتیاق‌های جوانی را در من زنده کرد. غمگین و فارغ از دنیای خاکی در بین گروه آواز-خوانان نشستم و ساعتی مهمان این دنیای سلم و آرامش، که روزی روزگاری خانه من بود، شدم. وقتی به یکی از دوئت‌های هایدن گوش می‌دادم اشک به چشم‌هایم آمد. دیگر منتظر پایان کنسرت نشدم. از فکر دیدن مجدد خواننده صرف‌نظر کردم. (چه شب‌هایی را که من پس از پایان اینطور کنسرت‌ها با هنرمندان گذرانده بودم) بی‌سروصدا از کلیسا بیرون آمدم، خسته و کوفته راه خیابان‌های تنگ و تاریک را پیش گرفتم، گاهگاه صدای موزیک جاز از پنجره‌های رستوران‌ها به بیرون می‌ریخت. اینها آهنگ‌های همان زندگی‌ای بود که من شروع کرده بودم. وای، که زندگی‌ام به چه سرگردانی کسالت‌بار و پراشتباهی بدل شده بود!

در خلال این گردش شبانه مدتی طولانی در مورد اهمیت موسیقی و وابستگی خویش به آن اندیشیدم، البته این اولین بار نبود که متوجه این وابستگی مجذوب‌کننده و در عین حال مهلک که بر طالع روح آلمانی رقم شده بود می‌شدم. روح آلمانی تحت تسلط حکومت مادرشاهی، دلبستگی به دنیای خاکی و قرابت و پیوندهای با طبیعت است و جلوه آن به صورت استیلای موسیقی، آنهم در حدی که هیچ ملتی از آن اطلاع ندارد، به چشم می‌خورد. ما روشنفکران به‌جای آنکه مردانه درمقابل این تمایل ایستادگی کنیم و از کلام خدا^۱ و از بشارت او و از معنویت پیروی نمائیم و گوش هوش فراداریم، همه خواب‌گفتار بدون‌کلمات را می‌بینیم که ناگفتنی‌ها را بیان کند و به آنچه که بی‌شکل است شکل بخشد.

۱- در اینجا اشاره به عیسی مسیح است.

روشنفکر آلمانی به جای آنکه وظیفه خود را با صداقت و شرافتمندی هرچه تمام تر ایفا نماید دائم درمقابل لیل و منطلق و گفتار عصیان می کند و عاشق بی قرار موسیقی شده است. و بدین ترتیب روح آلمانی از عیاشی با موسیقی و خلق اصوات حیرت انگیز و زیبایی های شگفت آور حالات و احساسات هرگز با هیچ قدرتی به واقعیت ره نبرده و قسمت اعظم استعدادهای واقعی او را به دست تباهی سپرده است. هیچکدام از ما روشنفکران باحقیقت انسن و الفتی نداریم. با آن دشمن و بیگانه هستیم و به همین علت سهمی که معنویت در وجود حقیقی آلمانی ما، در تاریخ و سیاست و اعتقادات عمومی داشته است سهمی واقماً اسفناک بوده است. بله، من بارها با علاقمندی روی این مسئله اندیشیده بودم و بسا اوقات آرزو کرده بودم که حتی برای يك بار هم که شده دست به کار گشته و کاری واقعی انجام دهم، جداً و از روی حس مسئولیت عملی انجام دهم، نه اینکه هم‌ا‌ش خود را سرگرم زیباشناسی و فنونی نمایم که به قوه ادراک و هنر وابسته‌اند. و همیشه کار به تسلیم به سرنوشت و کناره گیری می انجامید. راستی که ژنرال‌ها و سرکردگان صنایع کاملاً حق داشتند. از ما روشنفکران هیچ کاری ساخته نبود. مایک‌مشت آدم‌های مستعد، و راج، بی مسئولیت و زیادی بودیم که برایمان واقعیت معنا و مفهومی نداشت. لعنت بر این اوضاع. باز هم باید به تیغ صورت تراشی متوسل شد.

همانطور که در اندیشه موسیقی و لبریز از طنین آهنگ‌های آن بودم و غصه و اشتیاق همراه با نومیدی برای رسیدن به زندگی و واقعیت و معنا و هرچه که از دست رفته و بازگشتنی نمی باشد بر قلبم سنگینی می کرد بالاخره به خانه رسیدم. از پله ها بالا رفتم، چراغ اتاق نشیمن را روشن کردم، بیموده کوشش نمودم مطالعه کنم، به یاد قراری افتادم که فردا شب مرا وادار به آشامیدن ویسکی و رقصیدن دربار سیسیل می کرد و در خیال نه تنها نسبت

به خویشتن بلکه نسبت به هر مینه هم احساس کینه توزی کردم. احتمالاً دختر خوبی است و نظری حاکی از کمال رافت و نیکی دارد و شاید هم آدم بسیار جالبی باشد، اما به جای همه اینها و به جای کشاندن من به این فرفره سبکسری‌ها و به جایی که در آنجا من همیشه بیگانه خواهم ماند و بهترین خصائل من دچار تباهی خواهد شد، بهتر آن بود که می‌گذاشت فنا شوم.

و بدین ترتیب با غم و غصه چراغ را خاموش کردم، خود را به اتاق خوابم رساندم و با اندوه شروع به بیرون آوردن لباسهایم نمودم و همان موقع بود که از عطری ناآشنا دچار تعجب شدم. عطر ملایمی فضای اتاق را گرفته بود، وقتی چشم گرداندم ماریای زیبا را دیدم که با چشم‌های درشت آبی‌اش لبخندزنان و کمی هم متوحش روی تختخواب من نشسته است.

گفتم: «ماریا!» و اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که اگر زن صاحبخانه از این موضوع خبر داشت به من اطلاع می‌داد.

آرام گفتم: «من هستم. آیا از دست من ناراحت می‌شوی؟»
«نه، نه. می‌دانم هر مینه کلید را به تو داده. اینطور نیست؟»

«وای، می‌دانم که ناراحت می‌شوی، پس می‌روم.»

«نه، ماریای قشنگ بمان! اقلأً امشب را بمان، من خیلی غمگینم. امشب نمی‌توانم خوشحال باشم شاید فردا دوباره حالم بهتر شود.»

بعد من کنار او نشستم، دست‌هایش را در دست گرفتم و از او خواهش کردم که آهسته صحبت کند که صدایش را کسی نشنود و به صورت گوشت‌آلود و زیبایش که آنچنان حیرت‌انگیز و پراعجاب مثل يك گل درشت روی بالش من افتاده بود خیره شدم.

گفتم: «لازم نیست تظاهر به خوشحالی کنی. هر مینه به من گفته است که تو مشکلاتی داری، هر کس این را می‌تواند درک کند.»

حالا بگو ببینم هنوز از من خوشتر می آید؟ چند روز قبل که با هم می رقصیدیم تو واقعا عاشق من شده بودی.»

همین يك لحظه پیش هر مینه را با اوقات تلخی و تحقیر یاد کرده بودم. آنوقت همین الان هدیه اش را در میان دست هایم داشتم و سپاسگزار بودم. نوازش های ماریا به موسیقی اعجاب آوری که امروز عصر شنیده بودم لطمه ای وارد نیاورد بلکه درخور آن و تکمیل کننده آن بود.

آن شب زیاد نخواهیدم، ولی خوابی عمیق و آرامش بخش چون خواب کودکان داشتم و هر وقت که بیدار می شدم از شادی در پوست نمی گنجیدم و از صحبت هائی که با او داشتم بسیاری داستان های غریب درباره زندگی او و هر مینه شنیدم. من درباره این نوع زندگی ها چیزی نمی دانستم. فقط در سال های گذشته در دنیای تأثر هرازگاه با موجوداتی این چنین برخورد کرده بودم - زن ها یا مردهائی که نیمی برای هنر و نیمی برای لذت زندگی می کردند - و حالا برای اولین بار چشمم به این نوع زندگی می افتاد، این نوع زندگی ای که هم به خاطر معصومیت منحصر به فرد و هم آلودگی منحصر به فردش، فوق العاده بود. این دخترها که اکثراً از خانواده های فقیر بودند، آنچنان زیبایی و هوشی داشتند که هیچوقت همه زندگی شان را خراب به دست آوردن معاش از طریقه های کم درآمد و بی لذت نمی کردند، بعضی اوقات از هر کاری که گیرشان می آمد نان می خوردند و گاهی هم از عشوهر گری و بی بندوباریشان. گاهگاه یکی دو ماهی پشت ماشین تحریر می نشستند، بعضی اوقات هم معشوقه مردان متمین دنیا می شدند، پول جیبی و هدیه می گرفتند، گاهگاهی هم به عشق اتومبیل های شیک و هتل های بزرگ زنده بودند و يك وقت هم از اتاق های زیر شیروانی سردر می آوردند، و اگر چه پیشنهادهای جالب، تحت بعضی شرائط آنها را تشویق به ازدواج می کرد، اما هرگز اشتیاقی به این کار نشان نمی دادند.

بسیاری از آنها تمایلی چندان به عشق و عاشقی نداشتند و لسی در عوض خود را خیلی بی‌میل، آنهم در مقابل پول به حداکثر قیمت می‌فروختند. دیگران و از جمله ماریا، استعدادی غریب در عشق و عاشقی داشتند و بدون آن نمی‌توانستند سرکنند. آنها فقط و فقط مردهٔ عشق بودند و در کنار دلدادگان رسمی و پرفایده خویش بازم روابط عاشقانه دیگر نیز داشتند. این پروانه‌های پرکار، ساعی، بی‌قیدوبند، فارغ‌البال، هوشمند و در عین حال بی‌فکر زندگی کودکانه و در عین حال بی‌آلایشی داشتند. زندگی‌ای همراه با آزادی، خود را به هر آدمی که از برکت و اقبال به چنگشان می‌افتاد نمی‌فروختند، عاشق زندگی بودند ولی با شور و حرارت بورژواها به آن نچسبیده بودند. همیشه آمادگی داشتند که به دنبال يك شاهزاده افسانه‌ای به قصر او قدم بگذارند و همیشه هم از پایان غم‌انگیز و دردناکی که در انتظارشان نشسته بود مطمئن بودند (اگرچه به ندرت از آن خبر داشتند).

در آن شب حیرت‌انگیز نخستین و روزهایی که به دنبال آن آمد ماریا خیلی چیزها به من یاد داد، او در ضمن تعلیم لذت‌های نفسانی و نقش فریبنده آن‌ها ادراک درون‌بینی تازه و عشقی جدید به من بخشید. دنیای رقص‌خانه‌ها و تفریحگاهها، سینماها و بارها و اتاق‌های مهمانخانه‌ها که برای من، من عزلت‌نشین و مدعی ذوق زیباشناسی همیشه چیزهایی بی‌ارزش، ممنوع و خفت‌آور بود و برای ماریا و هرمینه و پارانش دنیائی پاک و ساده: دنیائی که نه خوب بود و نه بد، نه دوست‌داشتنی بود و نه منفور. عمرهای کوتاه این دختران در همین دنیا گل می‌کرد و می‌پومرد. با آن آشنا بودند و فوت‌وفن‌هایش را می‌دانستند. همانطور که من و شما عاشق يك آهنگ‌ساز و یا شاعر می‌باشیم، آنها هم در هر رستوران عاشق يك نوع شامپانی یا يك نوع غذا بودند و از آخرین رقص یا ترانه بسیار عاشقانه يك خواننده جاز چنان حالت شیفتگی و اشتیاق و

بی‌خودی به آنها دست می‌داد که من و شما از خواندن اثر نیچه یا هامسون^۱ دچار این حالات می‌شویم. ماریا در مورد پابلو، آن نوازنده خوشگل پیانو و يك ترانه آمریکائی که او زمانی برای آنها خوانده بود صحبت کرد. و وقتی که از آن حرف می‌زد آنچنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که مرا هم سخت تحت تأثیر قرار داد، درست همانطور که هنرشناس و الامقامی تحت تأثیر لذت هنری نایب‌ترین و عالی‌ترین اثر هنری دچار ذوق‌زدگی می‌شود. حاضر شده بودم یا او هم عقیده شوم، حالا آن ترانه هرچه که می‌خواست باشد. کلمات قشنگ ماریا، نگاه‌های لطیف و مشتاق او سپر زیباشناسی مرا چاک‌چاک کرد. مطمئناً يك نوع زیبایی منحصر بفرد و لایتنجری، يك نوع زیبایی خاص و باارزش وجود داشته که موسارت در صدر آن قرار داشت و برای هر نوع بحث و جدال و شك و تردید بود، اما حد و مرزش به کجا می‌رسید؟ مگر نه آنکه همه ما خبرگان و منتقدین در هنگام جوانی بر سر عشق به آثار هنری و هنرمندانی که امروز با چشم شك و تردید به آنها می‌نگریم از جان خود مایه می‌گذاشتیم؟ آیا همه ما بر سر لیست^۲ و واکنز همین مصیبت به‌سرمان نیامده بود؟ حتی بر سر بتهوون هم بسیاری این مصیبت را کشیدند. آیا این شکفتگی احساسات کودکانه ماریا بر سر ترانه آمریکائی همانند زیبایی و پاکی ادراک يك هنرمند یا شور و شوق بدون تردید يك فیلسوف برجسته آثار تریستان یا خلسه و جذبه‌ای که به يك رهبر ارکست از سمفونی نهم دست می‌دهد نبود. و آیا این درست با عقیده آقای پابلو تطبیق نمی‌کرد و حرف او را به کرسی نمی‌نشانند؟

ماریا هم انگار سخت عاشق پابلو زیبا بود.

گفتم: «راستی راستی که تکه قشنگی است، منم او را خیلی

1- Humsun

2- Lists

دوست دارم، اما ماریا، به من بگو چطور ممکن است که تو به من ملال آور پیر که قیافه‌ای هم ندارم، به منی که حتی موهای سفید دارم و ساکسوفون هم نمی‌زنم و هیچ ترانه عاشقانه انگلیسی هم نمی‌خوانم نیز علاقمند باشی؟»

ملا مت‌کنان گفت: «اینقدر حرف‌های نیشدار نزن. طبیعی است که ترا هم دوست دارم، تو هم خوبی‌هایی داری که ترا برای من عزیز کرده و در دلم برایت جایی باز نموده است. نمی‌خواهم غیر از آنچه که هستی باشی. نباید در این موارد گفتگو کرد و نه درباره‌شان از کسی حساب و کتاب خواست.

و عجیب اینجا بود که به هر حال این گل زیبا، همان هدیه ساخته و پرداخته هرمینه باقی ماند. هرمینه دائم پیشاپیش او می‌ایستاد و با ماسکی که از او بر چهره می‌گذاشت او را مخفی می‌کرد. آنوقت ناگهان به فکر اریکا معشوقه رنجیده‌خاطر و بیچاره‌ای که از او دور افتاده بودم افتادم. او هم از نظر زیبایی دست‌کمی از ماریا نداشت، بگذریم که شکفتگی ماریا در او نبود، و بیش از او آشفته و گرفتار می‌نمود. شبح محبوب و روشن‌او که با تار و پود سرنوشت من بافته شده بود، با حالتی اندوهناک در مقابل چشم ایستاد، و بعد مجدداً در فراموشی محض و در فضای گرفته و غمناک از نظر دور شد.

و آنوقت در زیبایی لطیف شب تصاویر بسیاری از زندگی من، منی که مدت‌های مدید در فضای خالی فلاکت‌بار و تهی از هرگونه تصویر، زندگی کرده بودم در پیش چشم به پاخاستند. و آنوقت با سرانگشت جادویی اروس^۱ سرچشمه یادها گشوده شد و سیل خاطرات سیال گردید. قلبم لحظاتی را بین غم و شادی بی-حرکت ایستاد و بر این نگارخانه عمر نظر افکند، می‌خواست عظمتش را ببیند. و بداند که در روح گرگت بیابان فلک‌زده با

۱ - Eros = رب‌النوع عشق - م.

ستاره‌های افول‌ناپذیر و کهکشان‌های دوردستش چه ولوله‌ای برپا است. تصویر دوران کودکی و مادرم نرم و لطیف در هیأتی دیگر بر فراز قله دور فروخته در کبودی بی‌پایان ظاهر شدند. ذکر داستان دوستی‌هایم که با نام هرمان افسانه‌ای برادر روحی‌هرمینه آغاز می‌شد به بلندی صدای شیپور در گوشم پیچید. شب‌های بسیاری که رایحه‌ای آسمانی چون رایحه گل‌های مرطوب دریائی بر سطح آب را داشتند از کنارم گذشتند. همان زن‌هایی که عاشقشان بودم، آرزویشان را داشتم، در گوششان نغمه‌ها خوانده بودم، همانهایی که کمتر از عشقشان کام گرفته و به‌ندرت در راه وصالشان کوشیده بودم. همسرم نیز حضور پیدا کرد، سال‌ها با او زندگی کرده بودم و او رفاقت، نزاع و تسلیم شدن را به من تعلیم داده بود. علیرغم همه کمبودهای زندگی‌مان اعتماد و اطمینان من به او تا آخرین روزی که کمر به مخالفت با من بست و بدون کوچک‌ترین اطلاعی به‌چنگ بیماری روحی و جسمی‌هایم کرد و رفت از دست نرفته بود. و حالا که واپس می‌نگرم می‌بینم که عشق و اطمینان من نسبت به وی بخصوص در مقابل خیانت او که زخمی این چنین کاری و ماندگار بر من وارد آورده واقعاً عمیق بوده است.

صدها تصویر از این قبیل با نام و نشان و بدون نام و نشان، همگی تروتازه در دل این شب به‌پا خواستند و من دوباره آنچه را که در اثر فلاکت از یاد برده بودم، آنچه را که دار و ندار و ارزش‌های زندگی من بود، دوباره به‌یاد آوردم. این رویدادهای فراموش‌شده چون ستاره‌ها پایدار و پابرجا و محو‌نشدنی بودند. یادآوری پی‌درپی آنها سرگذشت من و روشنی ستاره‌گون آنها ارزش‌های فنا‌ناشدنی حیات من بود، حیاتی که چیزی ملال‌آور شده بود و در پیچ‌وخم‌های پریشانی و آندوه سرگردان، تا آنجا که کارش به تسلیم و پوچی کشیده از دست کارهای بی‌مزه این دنیا زندگی‌اش زهر شده بود اما با این وجود

سرشار از غنا بود، آنچنان که می‌شد به آن مباحث کرد، با همه فلاکت‌هایش زندگی شاهانه‌ای بود. بگذار این فاصله کوتاه تا مرگ هرطور که می‌خواهد اسفناک بگذرد، هسته وجودی این زندگی با اصل و تبار بوده است، هدف و معنویت داشته است، به فکر رسیدن به ستاره‌ها بوده، نه در اندیشه امور پست و بی‌ارزش. بر آن زمان دیری گذشته است. حوادث بسیار اتفاق افتاده و تغییراتی چند صورت گرفته. از همه آنچه که آن شب گذشت مختصری بیش به یادمانده است، مختصری از همه آنچه که در پناه لطافت عشق گفتیم و نیز لحظاتی را از زمان بیداری کامل از خواب عمیق و از رخوتی که وجودمان را گرفته بود. به هر حال (برای اولین بار از زمان حادثه سقوط خویش) آن شب سبب بازگرداندن درخشش دائم زندگی به من شد و باعث گردید که بار دیگر شانس را به‌عنوان سرنوشت بشناسم و متلاشی شدن وجودم را که مشیت آسمانی در هر ذره آن پیدا بود ببینم. باز روح نفسی کشید، چشم‌هایم گشوده شد و لحظاتی رسید که با گرمی و شوق احساس نمودم که باید تصویرهای پراکنده‌ام را فوری گردهم آورده و در قالب یک تصویر واحد به‌تمام هاری هالر و به‌نام گرگ بیابان اظهار وجود نمایم، تا بدین ترتیب خود را به دنیای تصویرهای ذهنی بکشانم و فناپذیر شوم. مگر این همان هدف تعیین‌شده‌ای نیست که سبب می‌شود هر انسانی خود را به جلو بکشاند؟

صبح پس از آنکه صبحانه را با هم خوردیم مجبور شدم طوری که صاحبخانه متوجه نشود ماریا را از خانه بیرون ببرم. بعد همان روز، همان دوروبرها اتاقکی را فقط و فقط به‌منظور ملاقاتمان اجاره کردم.

هرمینه استاد رقص من که به وظائفش وفادار مانده بود به من سر می‌زد و من مجبور بودم رقص بوستون را یاد بگیرم. او

سخت‌گیر و سنگدل بود و حتی يك درس را هم به من گذشت نمی‌کرد، برای اینکه تصمیم بر این بود که من با او در آن بالماسکه شرکت کنم، او برای لباسش از من پول خواسته بود، اما هیچ‌چیز درباره آن به من نمی‌گفت، به دیدن او رفتن، حتی دانستن آنکه در کجا زندگی می‌کند، باز هم برای من قدغن بود.

آن سه هفته‌ای را که به بالماسکه مانده بود واقعاً خوش گذرانیدیم. به نظر من ماریا اولین زنی بود که تا آن موقع واقعاً عاشقش شده بودم. همیشه خواسته‌ام این بود که زنی که مورد علاقه من است زنی با فهم و با فرهنگ باشد، بدون اینکه به این مطلب توجه نمایم که حتی روشنفکرترین، و اگر به‌طور نسبی صحبت کنیم، حتی تحصیل‌کرده‌ترین زنان، به فلسفه من در مورد عالم هستی که جزء وجودی من است نه تنها پاسخ مثبت نگفته است، بلکه دائم با آن مخالفت نموده است. من مسائل و افکار خویش را با زن‌ها در میان گذاشته‌ام و چنین فهمیده‌ام که دوست داشتن دختری که حتی يك کتاب هم نخوانده و اصلاً نمی‌داند کتاب خواندن یعنی چه و قادر به تشخیص موزیک چایکوفسکی از بته‌وون نیست بیشتر از يك ساعت ابدأ امکان ندارد. ماریا سوادآموزی نکرده بود، او به این چیزها به‌عنوان جانشینان بدیع‌الحصول سواد و هنر احتیاج نداشت. تمام مسائل او از شهوات ناشی می‌شد و بس. آنچه را که او هنر و وظیفه می‌دانست در این خلاصه شده بود که از آنچه که خداوند به‌عنوان هوس‌انگیزی به او بخشیده بود. از قامت زیبا گرفته تا رنگ پوست، مو، صدا، خلق و خو و از به‌کار گرفتن تمام استعدادها، همه پیچ‌وتاب‌ها و خطوط اندام و تمام لطائفی که در تراش بدنش بود. حداکثر استفاده را بنماید، تا آنکه خودش را در دل عشاق خودجای داده و با سحر و افسون نشاطی فوری در آنها ایجاد نماید. از همان اولین رقص خجولانه خود با او همه این مطالب را فهمیده بودم و بوی خوش و

جذبه تحسین آمیز و کاملاً مستعد عشق را استنشاق نموده و تحت تأثیر افسون آن قرار گرفته بودم. ضمناً آشنا شدن من با ماریا وسیلهٔ هر مینه عقل کل به هیچ وجه تصادفی نبود. او عطر گل‌ها و جلوهٔ تابستان را داشت.

من این سعادت را که تنها دل‌دادهٔ ماریا باشم نداشتم. من یکی از افراد بی‌شمار بودم. بیشتر اوقات وقتی برای من نداشت، بعضی مواقع يك ساعت وقت ظهر و گاهی هم به ندرت شبی را به من اختصاص می‌داد. از من پولی نمی‌گرفت. هر مینه به این موضوع رسیدگی می‌کرد. به هر حال از دریافت هدیه خوشحال می‌شد و وقتی که فی‌المثل يك کیف کوچک چرمی قرمز پر زرق و برق برایش می‌آوردم دو سه سکه طلا هم داخل آن می‌گذاشتم. ناگفته نماند که به خاطر همین کیف قرمز هم کلی به من خندیدند. کیف قشنگی بود اما ارزان خرید و از مد افتاده بود. آن وقت‌ها در این موارد من همانقدر کم می‌دانستم که در مورد زبان اسکیموها، ابتدا از ماریا خیلی چیزها یاد گرفتم اول از همه یاد گرفتم که این اسباب‌بازی‌ها چیزهای بی‌ارزش و بی‌مصرفی نیستند که سازندگان و معامله‌گران آنها صرفاً به منظور پول‌سازی اختراع کرده باشند. برعکس، اینها برای خود دنیائی کوچک، یا بهتر بگوییم دنیائی بزرگ، حاکم، زیبا و چند رو بودند که چه بسیار رازها در خود نهفته داشتند، چیزهایی که تنها هدفشان خدمت به عشق بود و تلطیف احساسات و دیگر هیچ. این اشیاء، این پودر و عطر و کفش رقص و انگشتر و قوطی سیگار و سگک کمر و کیف دستی دیگر چیزهایی به این نام‌ها نبودند بلکه خمیر شکل‌پذیر عشق، افسون و شوق بودند و هر کدامشان يك پیغام آور، يك قاچاقچی، يك اسلحه و يك رجزخوان به حساب می‌آمدند.

اغلب در این فکر بودم که این کسی که ماریا واقعاً دوست داشت چه کسی بود. به نظر من او پابلوی جوان ساکسوفون‌نویست را

دوست داشت، همان کسی که چشم‌های سیاه و غمزده و دست‌های سفید بلند قشنگ و مالیخولیائی داشت. فکر می‌کردم که پابلو عاشقی خواب‌آلوده، بی‌احساس و فاسد باشد، اما ماریا به‌من اطمینان خاطر داد که: گویانکه بیدار نمودن او مدت مدیدی به‌طول انجامید، اما بعدها از هر مشت‌زن حرفه‌ای یا چابک‌سوار آتشین-طبعی گستاخ‌تر و مردانه‌تر در برابرم قرار گرفت.

به این ترتیب من به اسرار افراد مختلف از موزیسین‌های جاز گرفته تا هنرپیشه‌ها و زن‌ها و دخترها و مردهای گروه خویش واقف شدم. پرده ظاهر را به‌کنار زدم و راز اتقاق‌ها و دشمنی‌های گوناگون را پیدا کردم و به‌تدریج (اگرچه با این دنیا کاملاً غریبه بودم) پایم را به‌میان کشیدند و با اطمینان‌خاطر با من رفتار کردند. راجع به هر مینه هم خیلی چیزها یاد گرفتم و از همه تماشائی‌تر برایم همین آقای پابلو بود که ماریا دوستش داشت. ماریا گاهگاه از معجون‌های سحرآمیز پابلو استفاده می‌کرد و این مایه‌های نشاط‌آور را برای من هم تهیه می‌نمود. و همین پابلو بود که همیشه بیش از هرکس دیگر برای خدمت کردن به من اشتیاق نشان می‌داد. یک روز بدون آنکه هایه‌وئی راه بیاندازد به من گفت: «تو خیلی بدبختی، این خوب نیست، آدم نباید اینطور باشد. حال تو مرا غصه‌دار می‌کند. یک بست تریاک ملایم بکش ببین چطور می‌شود.» نظر من در مورد این آدم شنگول باهوش که ادا و اطوار بچه‌ها را داشت و در عین حال آدمی ژرف و عمیق بود، یواش یواش عوض شد. با هم دوست شدیم و من هم اغلب از مواد مخدر مخصوص او استفاده می‌کردم. او به رابطه من و ماریا به صورت یک نوع سرگرمی می‌نگریست. یک بار او در اتاقش که در طبقه آخر یک هتل در حومه بود یک مهمانی ترتیب داد. فقط یک صندلی داشت، در نتیجه من و ماریا اجباراً روی تخت نشستیم. او جرعه‌ای شراب اسرارآمیز و عالی که مخلوطی از سه بطری کوچک

بود ترتیب داد و به ما داد و وقتی که من جداً سر حال آمدم با چشمانی که برق شوق در آن دیده می شد پیشنهاد کرد که يك بازی ورق سه نفری ترتیب دهیم. من فی الفور شانه خالی کردم. چنین چیزی حتی در تصور من هم نمی گنجید. با این وجود نگاهی دزدانه به ماریا انداختم تا نحوه برداشت او را در چهره اش ببینم، و با اینکه او فی الفور مخالفت مرا تأیید نمود معیناً درخشش خوشحالی را در چشم هایش دیدم و مشاهده نمودم که از این امتناع متأسف است. پابلو از مخالفت من نومید گشت ولی رنجیده خاطر نشد. او گفت: «حیف که هاری بیش از حد پای بند اخلاقیات است. کاریش نمی توان کرد. ولی چقدر عالی می شد، واقعاً عالی! اما يك نظر دیگر دارم.» آنوقت به هر کدام ما قدری تریاک داد که بکشیم و همانطور بی حرکت با چشم های از حدقه درآمد هر سه نفر نشستیم و به صحنه ای که او چیده بود نظر کردیم. ماریا از نشئه به خود می لرزید، از آنجا که من قدری حالم بد شده بود پابلو مرا روی تخت خواباند و چند قطره شربت خوراند و همانطور که با چشم های بسته روی تخت دراز کشیده بودم نفس زودگذر کسی را که بر روی پلک هایم بوسه زد احساس کردم. چنین وانمود کردم که ماریا مرا بوسیده است ولی البته خیلی خوب می دانستم که کار کار پابلو است.

و يك شب هم بیشتر از این باعث تعجب من شد. به اتاق من آمد و به من گفت که احتیاج به بیست فرانك دارد و اگر من این پول را به او بدهم سپاسگزار خواهد شد و در عوض پیشنهاد کرد که به جای او شب را با ماریا باشم.

درحالی که واقعاً شوکه شده بودم گفتم: «پابلو می دانی چه می گوئی؟ مبادله يك زن با پول در میان ما خفت بارترین کار است. پابلو من پیشنهاد ترا نشنیده می گیرم.» او با دلسوزی به من نگاه

کرد: «آقای هاری میل نداری، باشد، بسیار خوب. تو همه‌اش در زندگی برای خود معضل می‌تراشی، اگر اینطور ترجیح می‌دهی لازم نیست قبول کنی. اما به هر حال پول را به من بده، بدجوری به آن احتیاج دارم.»

«برای چی؟»

«برای اگوستین، آن مرد کوچک‌اندام که ویلنزن دوم است، يك هفته است که مریض است، هیچکس را هم ندارد که از او پرستاری کند. در حال حاضر هم نه او دیناری در بساط دارد و نه من.» از روی کنجکاوی و تا حدی هم برای آنکه خود را تنبیه کرده باشم با او نزد اگوستینو رفتیم. پایلو یرایش دارو و شیر به اتاق زیر شیروانیش، که جایی فلاکت‌بار بود، آورد، رختخوابش را مرتب کرد، اتاقش را هوا داد و کمپرسی بسیار استادانه درست کرد و روی پیشانی تبادارش گذاشت و همه این کارها را در نهایت سرعت و آرامش يك پرستار شایسته بیمارستان انجام داد. و همان شب او را دیدم که تا سحر در سیتی بار ساز می‌زد.

من بارها با هر مینه درباره ماریا به تفصیل صحبت کرده بودم. درباره اخلاق و رفتار او، همچنین درباره حرکات و رقصیدنش.

يك بار از هر مینه درباره او پرسیدم. او فریاد زد «عجب ناسلامتی ما باهم دوستیم. خیال می‌کنی که ما چیزی از هم پنهان داشته باشیم؟ باید بگویم که دختر زیبایی است، لنگه ندارد.»

«اما هر مینه مطمئنم که شما يك چیزهایی را از هم پنهان می‌کنید. مگر هر چه که از من می‌دانی به او گفته‌ای؟»

«نه آن مطلب دیگر است. آنها چیزهایی است که او از آن سر در نمی‌آورد. ماریا ممرکه است. تو آدم خوشبختی هستی. اما بین من و تو چیزهایی است که او از آن‌ها خبری ندارد. طبیعی است که من درباره تو خیلی چیزها به او گفته‌ام. خیلی بیش از آنچه که

تو دوست داری درباره‌ات گفته شود. می‌دانی بایستی او را بنه دوستی با تو ترغیب می‌کردم. اما نه ماریا و نه هیچکس دیگر حرف‌های ترا آنطوری که من می‌فهمم نخواهد فهمید. ضمناً چیزهایی هم درباره تو از او یاد گرفته‌ام، زیرا او هم تا آنجا که به هر حال ترا می‌شناسد درباره‌ات با من حرف زده، و من تقریباً بسیار خوب ترا می‌شناسم.»

وقتی دوباره با ماریا شدم، برایم دانستن این مطلب که او درست همانطور مرا دوست داشته است که هرمنه را، عجیب و اسرارآمیز آمد. مرادده‌های جدید و سردرگم و ابهام‌آمیز و امکانات تازه برایم پیدا شد و به یاد مطلب هزار روح رساله گرگت بیابان افتادم.

در خلال فاصله کوتاه شناسائی ماریا و بالماسکه، من واقعا احساس خوشبختی می‌کردم. با این وجود هرگز احساس اینکه به رهایی یا سعادت دست یافته باشم در خویش نداشتم. برعکس، به وضوح و روشنی می‌دانستم که اینطور که امور با خوشی پیش می‌رود همه‌اش پیش‌درآمد و مقدمه‌ایست بر آنکه جان‌گلام در چیزی بود که می‌خواست اتفاق بیفتد.

اکنون من آنچنان در رقصیدن استاد شده بودم که احساس می‌کردم شایستگی ایفای سهم خود را در بالماسکه‌ای که همه از آن صحبت می‌کردند پیدا کرده بودم. هرمنه رازی را از من پنهان می‌داشت. حداکثر کوشش خود را به کار می‌برد که نگذارد من بدانم چه لباسی خواهد پوشید. او به من گفت که فوری او را خواهم شناخت و اگر نتوانستم آنوقت کمکم خواهد کرد. اما قرار بر این شد که قبل از موعد مقرر چیزی در آن باره ندانم. او

کوچک‌ترین کنجکاوای ای در مورد این که من چطور لباسی خواهم پوشید نشان نمی‌داد و من هم تصمیم گرفتم که اصلاً فراق نپوشم. وقتی از ماریا خواهش کردم که به عنوان کوپل من با من به مجلس بیاید گفت: «راستش با یک شوالیه قرار گذاشته‌ام، تازه یک بلیط هم دارم.» و با ناامیدی دریافتم که باید یکه‌وتنها در مجلس حاضر شوم. این بالماسکه اصلی شهر بود و هر سال به وسیله انجمن هنرمندان برگزار می‌شد.

این روزها هرمینه را کم می‌دیدم ولی روز قبل از بالماسکه دیداری کوتاه از من به عمل آورد. دنبال بلیطی که من برایش گرفته بودم آمده بود و ساکت و آرام مدتی کوتاه با من در اتاق نشست. چنان بحث جالبی را پیش کشیدم که اثری بس عمیق در من به جای گذاشت.

او گفت: «تو واقعاً معرکه کرده‌ای. رقص واقعاً به تو می‌سازد. هرکس که در این چهار هفته اخیر ترا ندیده باشد بعید است ترا بشناسد.»

تصدیق کردم: «بله سال‌ها است زمانه با من نساخته است. هرمینه اینها همه کار تو است.»

«بله، یعنی ماریا هیچ‌کاره است؟»

«نه، او هم مثل بقیه امور هدیه تست، او معجزه است.»
«او درست همان دختری است که مورد نیاز تو گرگک بیابان است، زیبا، جوان، دل‌زنده و متبحر در عشق، کسی که همیشه به چنگ آدم نمی‌افتد. ولی اگر مجبور نبودی که از او برای دیگران هم سهمی بگذاری و اگر او واقعاً مهمان زودگذر نبود، آنوقت قضیه صورت دیگری پیدا می‌کرد.»

بله، این را هم باید می‌پذیرفتم.

«اما راستی حالا به هر چه که می‌خواستی رسیده‌ای؟»

«نه، هرمینه اینطور نیست. آنچه که من به دست آورده‌ام چیزی

است عجیب زیبا، شادی آفرین، واقعاً مسرت‌بار و تسلی‌بخش، من حقیقتاً سعادتمندم.»

«خوب، دیگر چه می‌خواهی؟»

«دیگر، خیلی چیزها. سعادتمند بودن تنها رضایت‌خاطر به من نمی‌دهد. من برای این کسار ساخته نشده‌ام، سرنوشت من این نیست. سرنوشت من عکس این می‌باشد.»

«که واقعاً می‌خواهی بدبخت باشی؟ خوب، تو که آن روزهایی که از ترس تیغ صورت‌تراشی جرأت رفتن به خانه را نداشتی به اندازه کافی از این تحفه بدبختی برخوردار بودی.»

«نه هرزینه، آن چیز دیگریست. آن موقع، اقرار می‌کنم که خیلی بدبخت بودم. اما آن بدبختی، بدبختی حماقت‌بار و بی‌پایه و اساسی بود.»

«چرا؟»

«زیرا من نمی‌بایست از مرگ، مرگی که آرزویش را می‌کردم وحشت می‌داشتم. بدبختی‌ای که من آرزویش را می‌کشم و به آن نیازمندم چیز دیگری است، بدبختی‌ای است که به من اجازه می‌دهد با اشتیاق زجر بکشم و با لذت جان بدهم. این همان نوع بدبختی یا خوشبختی‌ای است که من در انتظار آن هستم.»

«می‌فهمم چه می‌گوئی. از این نظر ما باهم خواهر و برادریم. اما خوشبختی بودن با ما یا مگر چه عیبی دارد؟ چرا راضی نیستی؟»

«هیچ عیبی ندارد، اصلاً و ابداً، من عاشق این خوشبختی و سپاسگزار آن هستم. آنچنان زیبا است که یک روز آفتابی در تابستانی بارانی. اما بیم آن دارم که دوامی نیاورد. این خوشبختی هم بی‌پایه و مایه است، درست است که رضایت‌خاطر می‌بخشد اما قوت و غذای من رضایت‌خاطر نیست، اگرچه این رضایت‌خاطر در گوش گرگ بیابان لالائی خواب می‌خواند و او را سیراب می‌کند ولی آن خوشبختی که برایش از جان مایه بگذارد نیست.»

«پس، ای گرگت بیابان به راستی باید مرد؟»

«بله، گمان می‌کنم همینطور باشد. خوشبختی من وجودم را از رضایت خاطر لبریز می‌کند و تازه من می‌توانم مدت مدیدی آن را تحمل کنم. اما اگر گاهگاهی این خوشبختی به من دمی فراغت دهد که به حول و حوش خویش نظر افکنم و در آتش اشتیاقی بسوزم، آنوقت همه شور و اشتیاق من به نگهداری از این خوشبختی خلاصه نمی‌شود. بلکه آرزو می‌کنم باز هم زجر بکشم، زجری زیباتر و بزرگوارانه‌تر از قبل. آرزوی آنچنان زجری را می‌کشم که مرا آماده و مشتاق مرگت کند.»

هرمینه با نگاهی بی‌فروغ که يك مرتبه در چهره‌اش پیدا شده بود نرم و لطیف در چشم‌هایم خیره شد. عجب چشم‌های قشنگ ترسناکی! کلمات را سبک سنگین و جفت و جور می‌کرد و چنان آرام صحبت می‌نمود که به زحمت صدایش شنیده می‌شد. او گفت:

«می‌خواهم امروز برایت چیزی بگویم، چیزی که مدت‌هاست از آن باخبرم و تو نیز آن را می‌دانی ولی شاید هرگز به خودت نگفته باشی. می‌خواهم حالا برایت بگویم که درباره تو و خودم و سرنوشت‌مان چه چیز می‌دانم. هساری، تو يك متفکر و هنرمند بوده‌ای، مردی بوده‌ای سراپا شادی و ایمان در مسیر بزرگی و فناپذیری، مردی که مبتذلات و امور بسی‌قدر و قیمت هرگز راضی‌اش نکرده است. اما هرچه که زندگی بیدارترت نموده و بیشتر ترا به خود آورده نیازهایت افزون‌تر و مصیبت‌هایت عمیق‌تر و نومیدی‌ها و هراس‌ها بر تو غالب‌تر شده‌اند، تا آنجا که تو تا خرخره در آنها فرو رفته‌ای و آنچه را که روزی روزگاری برایت مقدس و زیبا بودو به آن عشق می‌ورزیده‌ای و تکریمش می‌کرده‌ای، تمامی اعتقادی را که زمانی به موجود انسانی و به سرنوشت‌والای ما داشته‌ای همه و همه عبث از آب درآمده و ارزش و اعتبار خود را از دست داده و خرد و خمیر شده‌است، حتی ایمان تو دیگر هوای

لازم برای تنفس نیافته است. راستی خفگی چه مردن دشواری است. درست است هاری؟ آیا این بازی سرنوشت نیست؟»
با اشاره سر چندین بار حرفش را تصدیق کردم.

«تو از زندگی، از ایمان و از مبارزه در وجود خویش تصویری داشته‌ای و برای کردارها و زجرکشیدن‌ها و جان‌نثاری‌ها آماده بوده‌ای، و بعد به تدریج دانسته‌ای که دنیا از تو توقع هیچ‌گونه کردار و جان‌نثاری ندارد و زندگی به هیچ‌وجه منظمهٔ حماسی نیست و چیزی به‌عنوان بازی قهرمانی در آن وجود ندارد بلکه اتفاقی است راحت که رضایت‌خاطر مردمانش از خوردن، خوابیدن، قهوه نوشیدن، بافتنی کردن، ورق بازی و موسیقی رادیو تأمین می‌شود. و هرکس که بیش از این توقع داشته باشد و این توقع خواسته درونی‌اش باشد منظر قهرمان‌خواهی، زیبایی‌پرستی و تکریم از شعرای بزرگ و قدیسین است. احمق است و دن‌کیشوت. بله، و دوست من در مورد من هم درست همینطور بوده است. من دختر مستعدی بودم. هدفم این بود که در سطحی والا زندگی کنم، از خویشتن انتظاراتی بیشتر داشته باشم و کارهای مترک انجام دهم. می‌توانستم نقشی بزرگ ایفا نمایم. می‌توانستم همسر یک پادشاه، معشوقه یک انقلابی، خواهر یک نابغه یا مادر یک شهید باشم. ولی زندگی فقط به من اجازه داد که قاحشهٔ خوش‌ذوقی بشوم. حتی این هم کار سهل و ساده‌ای نبوده است. و روزگار بر من اینگونه گذشته است. مدتی آرام نمی‌گرفتم و تقصیر را به‌گردن خود انداخته بودم. فکر می‌کردم و به خود می‌گفتم که بالاخره زندگی هم حق دارد و اگر رؤیاهای زیبای مرا تحقیر می‌کند این تقصیر از رؤیاهای من است که احمقانه‌اند و در مسیر غلط افتاده‌اند. اما این کار هم ابدأ به من کمکی نکرد و چون چشم خوب می‌دید و گوشم خوب می‌شنید و درضمن از کنجکاوی هم بهره داشتم، به این چیزی که به اصطلاح زندگی‌نام

دارد و به تعدادی در حدود پنجاه نفر از همسایگان و آشنایان و
 بخت و اقبالشان دقیقاً نظر کردم و آنوقت ترا دیدم. و دانستم که
 رؤیاهای من هزار بار حق داشته‌اند، همانطور که رؤیاهای تو حق
 داشته‌اند. و خطاکار واقمیت زندگی بوده است. اینکه زنی مثل
 من چاره دیگری جز این نداشته باشد که به خاطر فقر و پول پشت
 میز تحریر مرد پول پرستی به صورتی بی معنی خود را پیر کند یا
 با این چنین آدمی به خاطر پولش ازدواج کند و یا خود را به یک
 نوع فاحشه تبدیل کند همانقدر حق است که مردی مثل تو به زور
 به تنهایی و نومیدی رو کند و به تیغ سلمانی متوسل شود. شاید
 این مصیبت برای من بیشتر جنبه مادی و اخلاقی داشته و برای تو
 جنبه روحی - ولی راه یکی بوده است. خیال می‌کنی من وحشت تو
 را از فاکس‌ترات، بیزاریت را از این بارها و سن‌های رقص و
 نفرتت را از موسیقی جاز و بقیه چیزها نمی‌فهمم؟ عیب این است
 که من این چیزها را خیلی خوب می‌فهمم، همینطور هم بیزاریت
 را از سیاست و دلگیری‌ترا از وراجی‌ها و دلک بازی‌ها فاقد حس
 مسئولیت احزاب و جراید می‌فهمم و همینطور هم سرخوردگی‌ات
 را از جنگ، جنگی که اتفاق افتاده و جنگی که اتفاق خواهد افتاد
 و از تمامی آنچه که مردم می‌اندیشند و می‌خوانند و می‌سازند، و
 نیز از آنچه که به نام موسیقی تصنیف می‌کنند و به نام جشن برگزار
 می‌نمایند و یا تعلیم و تربیت می‌نامند؟ گرگ بیابان حق با تو
 است، هزار بار حق با تو است، اما با همه این احوال تو محکوم به
 فنا هستی. تو برای این دنیا برای این دنیای بی‌پندوبار امروز که
 به اندک چیزی راضی می‌شود بیش از حد وسواس و حرص به خرج
 می‌دهی. تو یک بعد اضافی داری. هرکس که بخواهد امروزه
 زندگی کند و از زندگی لذت ببرد نباید مثل من و تو باشد.
 هرکس که به جای سروصدا به دنبال موسیقی و به جای لذت به دنبال
 شادی و به جای طلا به دنبال معنویت و به جای دادوستد به دنبال کار

سازنده و بجای وقت‌گذرانی به دنبال رنج و عذاب باشد در این
دنیای بی‌ارزش، ملجأ و مأوایی نخواهد داشت.»

سرش را به‌زیر انداخت و به فکر فرو رفت.

مشفقانه فریاد زد: «هرمینه، خواهرم، تو چقدر روشن‌بین
هستی! با این وجود رقص فاکس‌ترات را هم به من یاد دادی! اما
چطور می‌دانی که افرادی مثل من که یک‌بعد اضافی دارند
تمی‌توانند اینجا زندگی کنند؟ چه سبب این می‌شود؟ آیا این فقط
مربوط به دوره ما است یا اینکه همیشه همینطور بوده است؟»

نمی‌دانم. به‌خاطر احترام به دنیا قبول می‌کنم که فقط در
دوره ما اینطور است - و این فقط یک بیماری و یک ادبار موقتی
است. رهبران ما تمامی هم و غم خود را با موفقیت مصروف راه
انداختن جنگ آینده می‌کنند و آنوقت ما به رقص فاکس‌ترات
مشغولیم و به تحصیل پول و خوردن انواع شیرینی - در این عهد
و زمانه دنیا واقعاً قیافهٔ فلاکت‌باری به‌خود گرفته‌است. انشاءالله
که زمان‌های گذشته دنیا بهتر بوده و باز هم بهتر، غنی‌تر، وسیع‌تر
و عمیق‌تر از این گردد. ولی این در وضع فعلی ما اثری نخواهد
داشت. شاید هم همیشه همینطور بوده است.»

«راستش من نمی‌دانم. هیچکس نمی‌داند. در هر صورت فرق
نمی‌کند. اما من اکنون درباره محبوب تو فکر می‌کنم، همان کسی
که گاهی در باره‌اش با من صحبت کرده‌ای و بعضی از نامه‌هایش
را برایم خوانده‌ای، مونتسارت را می‌گویم. اوضاع در زمان او با
او چگونه بود. قدرت در آن دوران دست چه کسی بود، چه کسی
آقائی و سروری داشت و رویش حساب می‌شد و برای خود کسی
بود؟ مونتسارت، یا کاسب‌کارها؟ مونتسارت یا طبقه متوسط؟ و
چطوری مرد و به خاک سپرده شد؟ منظورم این است که انگار
همیشه همینطور بوده و بعداً هم همینطور خواهد بود و آنچه که
در مدرسه تاریخ نام دارد و آنچه که ما از قهرمانان و سوابغ و

اعمال سترك و احساسات لطيف مى خوانيم و حفظ مى كنيم چيزى
نيست مگر گولزنك كه معلمين مدرسه به خاطر آنكه چيزى براى
آموزش داشته باشند و به خاطر آنكه محصلين را سالهاى معينى
مشغول نگهدارند از خود اختراع کرده اند. همیشه همینطور بوده
و بعداً هم همینطور خواهد بود. زمان و زمانه، پول و قدرت به
مردم پست و بی مایه تعلق دارد. به بقیه، به انسانهای واقعی
هیچ چیز، هیچ چیز به جز مرگ نصیب نداده اند.

«همین؟»

«خير، ابدیت را هم داده اند.»

«منظورتان، نام و آوازه در میان نسل آینده است؟»

«نه، گرگ بیابان، منظورم آوازه نیست. مگر آوازه داشتن
ارزشی هم دارد؟ و راستی شما فکر می کنید که تمام انسانهای واقعی و
حقیقی برای نسل آینده شناخته شده و صاحب آوازه بودند؟»

«نه، البته نه.»

«پس صحبت شهرت در میان نیست. شهرت به آن معنی فقط در
تعلیم و تربیت وجود دارد، کار مورد بحث معلمین مدرسه است.
نه، مطلب شهرت نیست، مطلب آن چیز است که نامش فنا ناپذیری
است. پارسایان آنرا ملکوت پروردگار می نامند، به خود می گویم:
ما افرادی که توقع بیش از حد داریم و يك بعد اضافی در صورتی
که هوای دیگری جز هوای معمولی دنیا برای تنفس نمی داشتیم،
یعنی اگر در پس این دوران گذرا ابدیتی به نام ملکوت حقیقت
وجود نمی داشت، با هیچ حيله ای نمی توانستیم زنده بمانیم.
موسیقی موتسارت و اشعار شعرای بزرگ شما به این ملکوت
تعلق دارد و همینطور نیز قدیسی که کراماتی نموده و به مقام
شهادت رسیده اند و سرمشقی بزرگ به بشریت داده اند. همچنین
تصور ذهنی هر کار درست و قدرت هر احساس واقعی نیز به
همین ترتیب به ابدیت تعلق دارد، حتی اگر کسی از آن با اطلاع

نباشد یا آنرا نبیند و یا در جایی آنرا ثبت نکند و یا به نسل آینده منتقل ننماید. در ابدیت نسل آینده‌ای وجود ندارد.

«حق با تو است.»

هرمینۀ متفکرانه چنین ادامه داد. پارسایان رویهم‌رفته بیش از همه در این مورد اطلاع دارند. به همین علت است که گروه و جماعت قدیسین را برپا کرده‌اند. گروه قدیسین یعنی انسان‌های واقعی، برادران کوچک مسیح هستند. ما در طول عمر دراز خویش با هر کردار نیک، با هر پندار شجاعانه و با هر عشق و علاقه‌ای در راه رسیدن به آنها هستیم. نقاشان در گذشته جماعت قدیسین را در آسمانی طلائی، درخشنده، زیبا و لبریز از آرامش ترسیم می‌کردند. و این درست همان چیزی است که من یک لحظه پیش به عنوان ابدیت از آن یاد کردم. این همان ملکوتی است که ورای زمان و نمودهای ظاهری است. ملکوتی است که ما به آن تعلق داریم. آنجا خانه ما است، جایی است که دل‌های ما در تقایب رسیدن به آن است. و ای گرگت بیابان، به همین دلیل ما انتظار مرگت را می‌کشیم. آنجا دوباره تو به گوته، به نوالیس و موتسارت و من به اولیام مقدس، به کریستوفر، به فیلیپ و نری و همه این افراد می‌رسیم. خیلی از قدیسین هستند که ابتدا از گناهکاران بوده‌اند. حتی گناه نیز می‌تواند طریق رسیدن به تقدس باشد. تو به من خواهی خندید ولی من اغلب فکر می‌کنم که حتی دوست من پابلو ممکن است یکی از اولیام باشد که به این لباس درآمده است. آه، هاری، راستی که ما باید از میان چه کثافات و دغل‌بازی‌هایی سکندری‌خوران خود را به وطن برسانیم. تنها راهبر ما در این راه درد غربت است.»

پس از ادای آخرین کلمات صدایش به ضعف گرائید و سکوت در اتاق حکمفرما شد. خورشید در حال غروب بود و بر جلدهای

زرکوب کتاب‌های من می‌تابید. سر هرمینه را در دست‌هایم گرفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم و گونه‌ام را به گونه‌اش چسباندم، انگار خواهرم بود و لحظه‌ای به همین حال ماندیم. چقدر دلم می‌خواست همه روز را آنطور سر می‌کردیم و هرگز بیرون نمی‌رفتیم. اما ماریا آن شب را که شب قبل از بالماسکه بود با من قرار داشت.

اما در راه رفتن پیش ماریا به فکر اون‌بودم بلکه در اندیشه حرف‌های هرمینه بودم. گوئی این افکار به او تعلق نداشتند افکار خود من بودند و او آنها را با روشن‌بینی از من گرفته و به خودم بازگردانده بود منتها در قالب‌ها و شکل‌های تازه‌ای که تازه من هم خیال می‌کردم اندیشه‌هایی نو ظهور هستند. بالاخص از این‌که مسأله فنا‌ناپذیری را در این لحظه خاص برایم توضیح داده بود بیشتر سپاسگزارش بودم. من به این اندیشه نیاز داشتم زیرا بدون آن، نه توانائی مردن و نه توانائی ماندن داشتم. امروز دوباره این دوستی که به من تعلیم رقص داده بود احساس مقدسی از دنیای بعد از مرگ، دنیای لایتناهی، دنیای جاودانی، دنیائی که تارو پودش را از الوهیت بافته‌اند در وجود من بیدار نمود.

بالاجبار دوباره به یاد رؤیای خویش درباره گوته و تصویری که از آن پیر مدعی حکمت داشتم افتادم. خنده‌ای غیر انسانی داشت و به شیوه فنا‌ناپذیران با من شوخی کرده بود. برای اولین بار معنای خنده گوته را می‌فهمیدم. خنده‌اش خنده فنا‌ناپذیران بود، خنده‌ای بی‌هدف، خنده‌ای کاملاً ساده و بی‌ریا، خنده‌ای که پس از گذشتن از تمام مصائب، مفاسد، لغزش‌ها، هوس‌ها و سوء تفاهم‌ها و راه یافتن به دنیای ابدیت و زمان در چهره یک انسان واقعی پیدا می‌شود. و ابدیت چیزی نیست مگرهائی از قیدزمان و یا، اگر بتوان چنین چیزی را گفت، برگشتن آن به معصومیت و تبدیل دوباره‌اش به زمان.

در محلی که معمولاً با ماریا شام می‌خوریم به دیدنش رفتم.

هنوز نیامده بود و وقتی که پشت میز در رستوران ساکت و خلوت نشسته بودم و انتظار می کشیدم افکارم دوباره متوجه حرف‌هایی شد که با هر مینه زده بودم. تمامی افکاری که بین من و هر مینه مبادله شده بود آنچنان شناخته شده و مانوس بودند که گویی تماماً از افکار موهوم و تصورات خود من شکل گرفته بودند. فنا ناپذیران، آنهایی که در تسخیر زمان نیستند، در حالتی مفتون شده، غرق در بلور فنا ناپذیری و اثیری دوباره شکل گرفتند. راستی از کجا من به این دنیای روشنائی و آرامش آن سوی دنیای خاکی این چنین مانوس و آشنا بودم. همینطور که در فکر بودم، قطعاتی از کاساسیون‌های موتسارت و پیاووی کلاویه باخ به ذهنم آمد. انگار که در تمامی این موسیقی تشعشع این روشنائی و آرامش و تموج این شفافیت اثری را می دیدم. آری، در این موسیقی احساسی وجود داشت که گویی زمان در فضا منجمد شده بود و بر فراز آن آرامشی ابدی و مافوق انسانی و خنده‌ای جاودانی و الهی بسال می زد. و راستی چه خوب گوته پیر، گوته رؤیاهای من نیز در قالب این افکار جای می گرفت! و ناگهان صدای طنین خنده‌ای را که برایم اصلاً مفهوم نبود در دوروبر خود شنیدم. صدای خنده فنا ناپذیران بود. چون جادوشده‌ها آنجا نشستم و در حالت خلسه دستم را به طرف مدادی در جیب جلیقه‌ام بردم. دنبال کاغذ می گشتم که کارت لیست شراب‌ها را روی میز دیدم. کارت را برگرداندم و پشت آن شروع به نوشتن کردم. شعری سرودم و در جیب گذاشتم و فراموشش کردم تا روزی که مجدداً پیدایش کردم. مضمون آن چنین بود:

فناناپذیران

از منافذ کره خاک مدام بوی
خیزاب تب‌آلوده زندگی به مشام می‌رسد

و نیز بوی دارائی بی اعتدال و غضب فقر،
بخار طعام محکومین به مرگ در کنار چوبه دار
و حرص بی انتها و شهوات رعشه آور
و بوی دست‌های جنایتکاران، رباخواران و نیازمندان.
از نفس توده‌های بشری،
در زیر تازیانه‌های وحشت و شهوت
بوی گندخون خام، خون‌گرم
و لهیب درنده‌خوئی و رایحه خوشبختی به هوا بلند است،
خویشتن را می‌خورد، بعد آنچه را که خورده بالا می‌آورد
تخم جنگ می‌باشد و طرفدار هنرهای زیبا است!
با دیوانگی تمام فاحشه‌خانه‌های پررونق را می‌آراید
زمانی غرق در لذات کودکانه است
و زمانی در فساد خویش می‌غلطد
گاه عنان اختیار به دست شهوات می‌سپارد،
گاه به دنبال هر لذت تازه سر بیرون می‌آورد
و زمانی به دنبالشان در لجن غرق می‌شود
درحالی که ما بر بالای سر شما انسان‌ها
در میان بلور یخ‌های ستاره‌گون ماوا کرده‌ایم
نه از روز خبر داریم، نه از شب و نه از تقسیم زمان
نه فکر مردی و زنی و نه اندیشه‌پیری و جوانی در ذهن ما جانی دارد
همه گناهان و وحشت‌هایی که در شما هراس ایجاد می‌کند
و تمام جنایات و شهواتی که در وجود شما شادی می‌آفریند،
برای ما جز نمایشی بیش نیست.
درست شبیه خورشیدهای گردان.
بگذار همیشه روزها برای ما بلندترین روزها باشند.
به زندگی پر شر و شور شما چشم دوخته‌ایم
و با مشاهده ستاره‌هایی که به ترتیب

از زندگی تان می‌گریزند نفسی تازه می‌کنیم.
نفس‌هایمان در مقابل دیدگانمان یخ می‌بندند،
ازدهای آسمان بر ایمان دم تکان می‌دهد
وجود بی‌زوال ما سرد و بی‌تغییر است
و خنده‌ جاودانمان سرد و تابناک.

آنوقت ماریا آمد، پس از صرف شامی لذت‌بخش با او به‌گردش
پرداختم. آن شب از هر وقت دیگر زیباتر، صمیمی‌تر و گرم‌تر بود.
حرکاتش از چنان لطفی برخوردار بود که به‌نظرم کامل‌ترین
حرکات عالم آمد. گفتم: «ماریا فردا روز بالماسکه است. کویل
رقص تو چه‌کسی خواهد بود؟ به‌گمانم يك شاهزاده زرین‌مو ترا به
دور دست‌ها خواهد برد و من دیگر هرگز ترا نخواهم دید. گردش
امشب تو با من گردشی است که دو دل‌داده هنگام وداع در
آخرین لحظه دیدار با هم دارند.»

لب‌هایش را به گوش‌هایم نزدیک کرد و پیچ‌پیچ‌کنان گفت:
«هاری این حرف را نزن، هر بار ممکن است آخرین بار باشد.
اگر هر مینه ترا با خود ببرد دیگر هیچوقت پیش من نخواهی آمد.
شاید همین فردا این کار را بکند.»

هیچگاه احساسی آنچنان عجیب و غریب و تغییر حالتی آنچنان
تلخ و شیرین و پر قدرت نظیر آنچه که در شب قبل از بالماسکه
داختم در خویش ندیده بودم. زیبایی ماریا و اشتیاق او
به من به‌جز خوشبختی چه چیز می‌توانست باشد؟ از سروری
شیرین‌لبریز بودم، چون استخری که از پر بودن لپر می‌زند. با
این وجود این يك غشاء سطحی بیش نبود. درون وجودم دست
تقدیر به همه چیز رنگ اهمیت و هیجان زده بود و در عین حال که
از عشق و لطف بیخود گشته و خود را با تمناهای بی‌اهمیت

عاشقانه سرگرم می‌کردم و ظاهراً بی‌توجه خود را تسلیم نوازش—
های خوشبختی نموده بودم، قلباً به‌خوبی آگاه بودم که اسب‌رمنده
بخت من، درحالی‌که وحشت و اشتیاق آنرا تا مقصد مرگ مهمیز
می‌زند، با چه سرعت سرسام‌آوری مرا یک‌راست به‌سوی پرتگاه
هلاکت می‌برد. حالا از مرگ وحشت می‌کردم، وحشتی که خوب
می‌دانستم که به‌محض رسیدن به تسلیم ورهائی بدل خواهد شد.

حتی زمانی که ما در عشق و شیفتگی عمیق خویش مستغرق
بودیم و بیش از هر لحظه دیگر به هم تعلق داشتیم روح من به
وداع با ماریا و آنچه که از او مراد داشتم مشغول بود. بار دیگر،
آموختم که خود را چون کودکی دل‌بسته بازی‌های
سطحی زندگی نموده و به جستجوی خوشی‌های گذرا
پرورم و در پناه معصومیت عشق در عین کودکی موجودی
درنده باشم و این وضعیتی بود که به‌طور استثناء و به‌ندرت به آن
پرخورده بودم. زندگی حیوانی و شهوی همیشه اوقات برای من
ملازمت تلخ‌گناه را متبادر به ذهن می‌کرد و طعم شیرین ولی
دهشتناک میوه ممنوعی را داشت که یک انسان اخلاقی را وادار به
پرهیز می‌نمود. و اکنون هر مینه و ماریا این باغ معصومیت را به
من نشان دادند و من سپاسگزار میهمان این باغ شدم. اما به‌زودی
وقت آن فرا خواهد رسید که گام را فراتر بگذارم. در این باغ
همه چیز فراحد تصور مطبوع و گرم بود. سرنوشت من مقدر کرده
بود که بار دیگر برای تصاحب تاج زندگی به کفاره گناهان بی—
انتہایش کوششی به‌خرج دهم. زندگی، عشق و مرگ سهل و
ساده برای من آفریده نشده بود.

از آنچه که دخترها به من گفتند چنین استنباط کردم که برای
بالماسکه فردا یا در جشن جنبی دیگری که برگزار می‌شد شادی و
سرور غیر معمول و ریخت‌وپاش‌های زیاد تدارک دیده شده بود.
شاید این اوج داستان بود و شاید هم سوءظن ماریا نادرست نبود.

شاید آن آخرین شب با هم بودن ما و فردای آن آبستن گره کور دیگری از تقدیر بود. من در آتش اشتیاق می سوختم و از وحشت نفسم بند آمده بود. وحشیانه به ماریا چسبیدم و در همان حال آخرین جرقه اشتیاق در درونم زبانه کشید و مرا واداشت که تمامی باغ وجودش را در نوردم و بار دیگر در میوه شیرین این درخت بهشتی دندان فروبرم.

کمبود خواب شب را در روز جبران کردم. پس از حمام کردن خسته و کوفته به خانه رفتم. اتاق خوابم را تاریک کردم و به محض اینکه لباسم را از تن بیرون کردم آن قطعه شعر را در جیبم پیدا کردم اما دوباره فراموشش کردم و دردم دراز کشیدم. ماریا و هرمینه و بالماسکه را فراموش کردم و یک دور ساعت خوابیدم. تازه عصر روز بعد و وقتی که مشغول اصلاح بودم به یاد بالماسکه افتادم که یک ساعت به شروع آن باقیمانده بود و من می بایست دنبال لباس بگردم. خودم را با خلقی خوش آماده کردم و برای خوردن شام از خانه بیرون رفتم.

اولین بالماسکه ای بود که شرکت می کردم. درست است که من قبلاً گاهگاه به این گونه جشن ها رفته بودم و حتی بعضی اوقات برایم سرگرم کننده هم بودند اما هرگز نرقصیده بودم. فقط تماشاچی بودم و بس وقتی می شنیدم افرادی که مشتری این جشن ها بودند با چه لذت و شغفی از آنها صحبت می کردند کارشان به نظرم مضحک می آمد و حالا وقت آن رسیده بود که اینگونه محافل برای من هم سرشار از دلهره دردناک و مطبوع گردد. از آنجا که کوپل رقصی نداشتم تصمیم گرفتم دیر بروم. هرمینه هم همین را به من توصیه کرده بود.

این اواخر من به ندرت به «کلاه خود پولادین»، همان پناهگاه قبلی خود و ملجأ مردان سرخورده ای که شب های خود را آنجا می گذراندند و خود را در شراب خویش غوطه ور می کردند و تجرد

خویش را به بازی می گرفتند، رفته بودم. دیگر آن رستوران مناسب وضع فعلی من نبود. ولی امشب بدون اینکه خود متوجه شوم، به آنجا کشیده شدم. در حالتی مخلوط از شادی و ترس که این تقدیر و جدائی در آن لحظه بر من تحمیل کرده بود تمام مراحل وزوایای سفر حیات دوباره درخشیدن آغاز کرد، درخشیدنی زیبا و درد-آلود، با همان ویژگی‌های خاطرات گذشته. این میخانه کوچک نیز که در دود غلیظ فرو رفته و زمانی پاتوق من بود خاطراتی را در خود مدفون داشت - به یاد دارم که روزگاری يك بطر شراب آن به اندازه کافی دل و جرات به من می بخشید که يك شب را تنها در رختخوابم به روز آورم و یا يك روز دیگر از این زندگی را تحمل نمایم. اما بعد به مجنون‌های دیگر و محرك‌های قوی‌تر پناه بردم و سموم شیرین‌تری را سرکشیدم. لبخند زنان وارد میخانه قدیمی شدم. زن صاحب میخانه به من سلام کرد و مشتریان پاتوق هم بدون آنکه چیزی بگویند به من سر تکان دادند. جوجه کباب پیشنهاد شد و فسی‌الفور جلو من قرار گرفت. شراب زلال آلسازی در لیوان‌های گلی برق می‌زد. میزهای سفید چوبی و تخته‌کاری‌های روی دیوارها مناظر آشنائی داشتند. همانطور که مشغول خوردن و آشامیدن بودم احساس بدل گشتن و زوال و وداع با شادی‌ها و وجودم را تسخیر کرده بود، این احساس، احساس شیرین و دردناک درونی يك جزء زنده مطرود بود از تمام صحنه‌ها و تمام امور مربوط به گذشته‌ای که تاکنون هرگز از آنها جدا نشده بود و اکنون وقت جدائی فرارسیده بود. انسان مدرن اسمش را احساساتی بودن گذاشته است، زیرا این انسان عشق به اشیاء بی‌جان را از دست داده است، او حتی عزیزترین چیزهای خود مثل اتومبیلش را دوست ندارد و همیشه آرزو دارد که هرچه زودتر آنها را با اتومبیل مدل تازه‌ای تعویض نماید. این انسان مدرن دارای انرژی و توانائی است. او سالم، آرام و ساعی است - موجود حیرت‌انگیزی

است و در جنگ آینده در کار آئی معجزه خواهد کرد. اما هیچکدام از اینها به من مربوط نبوده است من نه آن انسان مدرن بودم و نه انسان از مدافته. من از دام زمان فرار کرده و به راه خود رفته بودم در حالی که تصمیم مردن بود و مرگت را در آستین داشتم. با احساساتی بودن مخالفتی نداشتم، خوشحال و سپاسگزار بودم که هنوز هم ردپائی از چیزی به نام احساس در قلب سوخته‌ام وجود داشت. بنابراین خود را در اختیار میخانه قدیمی و دلبستگی به صندلی‌های چوبی و بوی دود و شراب و حالت انس و الفت و گرما و احساس آرامشی که آن مکان داشت گذاشتم تا مرا به خاطرات گذشته رهنمون شود. در آهنگ‌های وداع زیبایی و آرامشی خاص وجود دارد. این صندلی خشک چوبی چقدر برایم عزیز بود و همینطور هم لیوان‌های گلی و طعم اصل و خنک شراب آلزاسی و انسی که با هر یک از اشیاء این مکان داشتم و نیز صورت‌های مستان خمیده و خواب‌آلود، همان افراد سرخورده‌ای که من مدت‌های مدید برادرشان بودم. همه اینها احساسی بود از بورژوازی‌ای که قدری با رمانتیسم کهنه من، رمانتیسم زمانی که برای من میخانه و شراب و سیگار هنوز جزء ممنوعیات و عجایب و شگفتی‌ها بود، آمیخته شده بود. اما هیچ گرگت بیابانی در جلو من قد علم نکرده و برای تکه تکه کردن احساسات من دندان تیز ننمود. در آرامش کامل در پناه تابش انوار گذشته، گذشته‌ای که هنوز نوری کم‌رنگ و ضعیف از آن ساطع بود نشستم.

دوره‌گردی از راه رسید و مشتی بلوط برشته از او خریدم. پیرزن گل‌فروشی وارد میخانه شد و من دسته‌ای بنفشه خریدم و آنها را به خانم صاحب میخانه هدیه کردم، و تازه وقتی که به فکر پرداخت صورت حساب افتادم و به دنبال جیب کتم، که معمولا می‌پوشیدم، گشتم، متوجه شدم که لباس شب بر تن دارم، و تازه به یاد بالماسکه و هرمینه افتادم!

با همه این احوال باز هم قدری زود رفته بودم. نتوانستم خود را برای رفتن به سن رقص متقاعد کنم، در این مورد هم مثل تمام موارد خوشگذرانی‌های دیگر که اخیراً برایم پیش آمده بود، یک رشته موانع و مقاومت‌ها حس می‌کردم. تمسایلی به ورود به اتاق‌های پرسروصدا و شلوغ نداشتم. من در برخورد با محیط غریبه و دنیای لذات و رقص کم‌روئی محصلین مدرسه را داشتم.

همانطور که بی‌هدف پرسه می‌زدم از کنار سینمایی که چراغ‌هایش چشم را می‌زد و پوسترهای رنگی بزرگ داشت گذشتم، چند قدمی رفتم، بعد برگشتم و داخل شدم. آنجا می‌توانستم تا ساعت ۱۱ آرام و راحت در تاریکی بنشینم، به راهنمایی چراغ‌قوه کنترلچی سکندری‌خوران از پرده عبور کردم و وارد سالن تاریک شدم، جایی پیدا کردم و یک‌مرتبه متوجه شدم که در وسط انجیل عهدعتیق هستم. ظاهراً این فیلم از آن قبیل فیلم‌هایی که برای پول نمایش داده می‌شدند نبود. فیلمی بود که برایش بسیار خرج شده و شامل موشکافی‌های دقیق بود و به لحاظ هدف‌های مقدس‌تر و اصیل‌تر بی‌دریغ رویش کار کرده بودند، تا جایی که در وسط روز حتی معلمین تعلیمات دینی بچه‌های مدرسه را برای دیدن آن به سینما می‌آوردند. فیلم، زندگی‌نامه موسی و قوم بنی‌اسرائیل در مصر بود، و گروه بی‌شماری مرد و اسب و شتر در تهیه آن شرکت داشتند و قصور و جلال فرعون‌ی و محنت‌های یهودیان در بیابان به‌رویی پرده آمده بود. موسی را دیدم. موسای باشکوه صحنه تأثر را که موهایش تصویر والت‌وویتمن را به‌خاطر می‌آورد و در پیشاپیش قوم یهود با چشمانی ملتهب و عصائی بلند و گام‌هایی چون گام‌های خدایان در بیابان سرگردان بود. دیدم که در کنار دریای سرخ نماز گزارد و دریای سرخ را دیدم که از وسط به دو نیم شد و به او راه عبور داد، راهی عمیق در وسط کوه‌های تلمبار شده آب (حالا بر سر اینکه فیلم‌سازان چگونه چنین صحنه‌ای را

ساخته بودند مبلغین دین که به وسیله کشیش برای دیدن فیلم می آمدند می توانستند تا دلشان می خواست بحث کنند. (پیامبر را دیدم و قوم به وحشت افتاده اش را که از وسط دریا عبور کردند و به آن طرف رفتند و پشت سر آنها ارا به های جنگی فرعون را و مصریان که در کنار دریا ایستاده و لرزه بر اندامشان افتاده بود و پس از آنکه دل و جرأتی یافتند قدم پیش گذاشتند. ولی کوه های آب به هم آمدند و فرعونیان را با تمام شکوه و جلال و تسمه های طلائی ارا به هایشان و تمامی افراد در کام خود فرو بردند. وقتی این منظره را دیدم به یاد دوئت حیرت انگیز هندل برای دوباس افتادم که در آن این حادثه به موسیقی درآمد است. بعد موسی را در حال صعود به کوه سینا دیدم، قهرمانی افسرده بود که از صخره های تیره خشک بالا می رفت و یهوه را دیدم که در میان طوفان و رعد و برق ده فرمان خود را بر او نازل نمود، در حالی که در همان حال قوم بی ارزش او در دامنه کوه گوساله ای زرین برپا نموده و بی خبر از هر چیز به جشن و پایکوبی پرداخته بودند. نگاه کردن به همه این مناظر و دیدن این افسانه های مقدس با قهرمان ها و شگفتی هایشان، یعنی همان چیزهائی که در زمان کودکی سر آغاز ایجاد شك و تردید در وجود ما می شوند، و ارائه کردن آنها در مقابل پول برای جمعیت قانعی که آرام نشسته بودند و به محضری که از خانه همراه خود آورده بودند گاز می زدند به نظرم عجیب و باور نکردنی آمد. در واقع این تصویر کوچک زیبایی بود که اتفاقی از حراج عظیم فرهنگ امروز ما سرچین شده بود! خدای من، آیا بهتر نبود که به جای این نمایش مردن های غم انگیز تدریجی امروزی و به جای تن درد دادن به چنین وضعی یهودی ها و تمامی افراد دیگر، مصری ها به کنار، در اثر مرگی غارتگر به طرفه العینی نیست و نابود می شدند؟! بله، واقعاً بهتر بود! احساسی که از سینما در من به وجود آمده بود از ممنوعیت های

درونی و ترس اعتراف نشده‌ام درمقابل بالماسکه چیزی کم نکرد. برعکس به درجه‌ای آزاردهنده رسید و مجبور شدم به خود آمده و پیش از آنکه به خود دل و جراتی داده و وارد سالن رقص شوم از هر مینه یادی کنم. اما دیر شده بود و رقص از مدت‌ها پیش با گرمی و حرارت آغاز گشته بود. هنوز کلاه و پالتو خود را بیرون نیاورده بودم که با حجب و هشپاری در محاصره گروهی ماسک قرار گرفتم. با مهریانی مقدمم را گرامی داشتند: دخترها به پار دعوت کردند، دلک‌ها به پشتم می‌زدند و همه افرادی که دوروبرم بودند مرا دوست قدیمی خطاب می‌کردند. من به هیچکدام اعتنائی نکردم و با زور و فشار از درون اتاق‌های شلوغ، راهی به رخت‌کن باز نمودم و وقتی که شماره را گرفتم آنرا با دقت در جیبم گذاشتم. در این فکر بودم که نکنند زود از این هاپهو خسته شوم و به آن احتیاج پیدا کنم. هر گوشه و زاویه ساختمان در تسخیر جشن و سرور بود. در همه اتاق‌ها و حتی زیرزمین رقص و پایکوبی در جریان بود. کریدورها و پله‌ها لبریز از ماسک و رقص و موسیقی و خنده و داد و فریاد بود. همانطور دل‌گرفته‌زدانه از میان جار و جنجال ارکستر سیاه‌پوستان خود را به دسته موزیک روستائی و از سالن وسیع و چراغانی‌شده اصلی به راهرو و بعد پله‌ها و بعد بارها و بوفه و به بار اصلی رساندم. نقاشی‌های غیرعادی و شاد که کار جدیدترین هنرمندان بود از درودیوار آویزان بودند، تمام دنیا آنجا جمع شده بود: هنرمندان، روزنامه‌نگاران، استادان، تجار و هرچه که واقعا به لذت و شادی مربوط بود و در شهر یافت می‌شد. در یکی از ارکسترها پابلو نشسته بود و با خوشحالی در سازدهنی پیچ‌وخم‌دارش می‌دمید. به محض اینکه مرا دید به من خوش‌آمد گفت. جمعیت را این طرف و آن طرف زدم خودم را از اتاقی به اتاق دیگر، از طبقه بالا به طبقه پائین رساندم. یکی از راهروهای زیرزمینی را به صورت جهنم برای هنرمندان ترتیب

داده بودند و يك گروه نوازنده که به شکل شیاطین درآمدہ بودند غوغا بہ راه انداختہ بودند. بعد از مدتی بہ فکر افتادم ہرمینہ و ماریا را پیدا کنم. چندین بار سعی کردم کہ خود را بہ سالن اصلی برسانم ولی ہر بار یا راه را گم کردم و یا مجبور بہ مقابلہ با سیل جمعیت شدم.

تا نیمہ های شب هنوز ہیچکس را پیدا نکرده بودم و هنوز نرقصیدہ داغ شدہ بودم و سرم گیج می رفت. خودم را در میان آدم هائی کاملاً غریبہ روی نزدیک ترین صندلی انداختم و دستور شراب دادم و بہ این نتیجہ رسیدم کہ شرکت در چنین جشن های پر جار و جنجالی کار پیرمردی چون من نیست، همانطور کہ ماسک های عجیب و غریب را از زیر چشم می گذراندم شرابم را نوشیدم. چند دختر را مشاهده کردم کہ قصد کردہ بودند یا با من برقصند یا با من حرف بزنند، امتناع نمودم. یکی از دخترها پشت سرم فریاد زد: «پیر نق نقو» و حق ہم داشت. تصمیم گرفتم با الکل و شراب دل و دماغی بہ خود ببخشم، ولی حتی شراب نیز با من سر ناسازگاری داشت و بہ زور توانستم لیوان دوم را ببلعم. بعد این احساس در وجودم راه یافت کہ گرگ بیابانی پشت سرم ایستادہ و زبانش را در آورده است. ہیچ چیز مرا راضی نمی کرد. عوضی آمدہ بودم. باور کنید یا نیت خیر بہ آنجا آمدہ بودم، اما آنجا جائی نبود کہ من در آن شادی و سرور بہ پا کنم و تمامی این جوش و خروش شادی، این خندہ و نشاط و مسخرہ بازی ای کہ در ہر گوشہ این محفل بہ چشم می خورد بہ نظر من اجباری و احمقانہ می آمد.

بلہ، اوضاع این طور بود. حدود ساعت يك عصبانی و سرخورده دوری زدم کہ خود را بہ رخت کن برسانم، لباسم را بپوشم و بیرون بروم. تسلیم و عقب نشینی در وجود گرگی ام راه یافتہ بود و این چیزی بود کہ ہرمینہ آسان از آن نمی گذشت، ولی دیگر راه مفری نبود. در تمام طول راه همانطور کہ بین جمعیت فشرده

می‌شدم که خود را به رخته‌کن برسانم دقیقاً مواظب بودم که شاید باز هم یکی از دوستان را ببینم، اما فایده‌ای نداشت. دیگر به پشت پیشخوان رسیده بودم و مسئول رخت‌کن مؤدبانه دستش را دراز کرده بود که نمره را بگیرد. در جیب جلیقه‌ام به دنبال نمره گشتم ولی آنجا نبود! ای وای، دیگر همین را کم داشتم! من که در آن سرگردانی‌های نومیدانه از اتاقی به اتاق دیگر و همان وقتی که کنار جام شراب بی‌مزه‌ام نشسته بودم و با تصمیم بیرون‌رفتم با خود به ستیز برخاسته بودم آنرا در جیب جلیقه‌ام داشتم و همیشه هم این مقوای گردتخت را سر جای خودش دیده بودم، چطور شد که الان سر جایش نیست همه چیز با من سر ناسازگاری ساز کرده بود. صدای گوش‌خراش شیطانی سرخ و زرد و کوچک که در کنار دست من ایستاده بود پرسید: «نمره را گم کرده‌ای؟ بیا رفیق نمره من مال تو.» و بدون آنکه دیگر سروصدائی راه بیاندازد آنرا به طرف من دراز کرد. وقتی که من بی‌اختیار آنرا گرفتم و پشت‌ورو کردم موجود کوچولو فوری ناپدید شد.

در هر صورت وقتی که کارت مقوایی را به دقت بررسی کردم که نمره‌اش را ببینم. نمره‌ای روی آن وجود نداشت. در عوض نوشته بدخطی را با حروف ریز روی آن دیدم. به مسئول رخت‌کن گفتم صبر کند و خود را به نزدیک‌ترین چراغ رساندم که کارت را بنوانم. بله، با حروفی لفظ‌زده و بدخط که به زحمت خوانده می‌شد چنین نوشته بود:

امشب در تماشاخانه جادو

فقط برای دیوانگان

ورودی: به قیمت عقل

هرمینه در جهنم است.

ورود نه برای عموم

مثل عروسك خیمه شب بازی ای که نخ آنرا برای لحظه ای رها می کنند و عروسك فلج و بی حس می شود و می میرد و بعد از لحظه ای که نخش را می کشند دوباره زنده می شود و به اجرای نقش خود می پردازد، همینطور هم من به محض تکان دادن این نخ جادویی، پرتحرک و مشتاق و سرزنده به هیاهویی که همین الان با دل مردگی و خستگی خاص سال های واپسین زندگی، از آن خود را کنار کشیده بودم به آن بازگشتم. هیچ گناهکاری خود را با چنین شتابی که من داشتم به جهنم نرسانده بود. همین يك لحظه پیش بود که کفش های ورنی پایم را می زد، هوای عطرآگین و سنگینی بیزارم کرده و گرما سست و بی حالم نموده بود. و اکنون پایم بال درآورده بود و بدون آنکه چیزی را حس کنم از همه اتاق ها با رقص «وان استپ» می گذشتم تا خود را به دوزخ برسانم. هوای آنجا سحر و جادو داشت. حرارت وجودم را گرفت و در هوا شناورم کرد، موسیقی آشوبگر و سرمستی رنگ ها، عطر موجود در فضا، غریو و فریاد صداها زبان، صدای قهقهه، آهنگ موسیقی و نگاه های چشم های ملتعب نیز در من بی اثر نبودند. يك دختر رقاص اسپانیائی به من نزدیک شد و گفت: «با من می رقصی؟» گفتم: «نمی توانم، باید خود را به جهنم برسانم.» اما ناگهان فهمیدم که ماریا است. باهم از کنار پابلو گذشتیم. پابلو چون دلدادگان به ساز خود که فریاد و فغان سر کرده بود آویخته بود. چشم های زیبای چون حیوانش با درخششی از پریشان حالی ما را مشتاقانه پذیرا شد. ولی هنوز بیست قدم بر نداشته بودیم که موسیقی قطع شد و با تأسف ماریا را رها کردم.

من که مست موسیقی شده بودم گفتم: «خیلی میل دارم دوباره با تو برقصم. ماریا یکی دو قدم همراه من بیا. من عاشق این موسیقی هستم. بگذار يك لحظه دیگر. به آن گوش کنیم! اما نه، هر مینه مرا احضار کرده است. او در جهنم است.»

«این را از قبل حدس می‌زدم. خدا حافظ هاری. ترا از یاد نخواهم برد.» و مرا رها کرد - واقعاً رها کرد. دانستم که بوی سرنوشت و عطر پائیز بود که به این گل سرخ تابستانی عطر رسیدگی و کمال بخشیده بود.

از میان راهروهای بلند که پر از ازدحام عیاشی و خوشگذرانی بود گذشتم و از پله‌ها سرازیر شده خود را به جهنم رساندم. آنجا بر روی دیوارهای قیرگون چراغ‌های پسرزرق و ویرق شیطانی نور می‌پاشیدند و ارکستر شیاطین با حرارت و گرمی مشغول نواختن بود. در روی یک چهارپایه بلند یک مرد جوان بدون ماسک و با لباس شب نشسته بود که با نگاهی ریشخندآمیز و سرسری مرا پرانداز کرد. همانطور که به علت ازدحام رقاصان که در حدود بیست زوج بودند به دیوار چسبیده بودم تمام زن‌ها را با وحشت و اشتیاق از زیر نظر گذراندم. بسیاری از آنها هنوز هم ماسک به صورت داشتند و به من لبخند می‌زدند اما هیچکدام از آنها هرینه نبود. مرد جوانی که روی چهارپایه نشسته بود نگاهی استهزاءآمیز به من انداخت. با خود گفتم در تنفس بعد می‌آید و مرا صدا می‌کند. رقص تمام شد ولی هیچکس نیامد.

به طرف باری که در زاویه یک اتاق کوچک ترتیب داده شده بود رفتم و کنار مردی جوان روی صندلی نشستم و دستور ویسکی دادم. وقتی ویسکی را می‌آشامیدم نیم‌رخ او را دیدم. چهره جذاب آشنائی داشت، شبیه تصویری که از گذشته‌های دور باشد. هاله‌ای که از گذشته بر چهره داشت به آن اعتباری بخشیده بود. وای که چه نفوذی در من داشت. خودش بود، هرمان، همان دوست دوره جوانی‌ام.

با لکنت زبان گفتم: «هرمان!»

با لبخند گفت: «هاری؟ تو مرا پیدا کردی؟»

هرینه بود. آرایش مو و رنگ و بزرگ مختصر قیافه‌اش را

اصلاً تغییر نداده بود. یقه شیک و مدش منظره‌ای ناآشنا به صورت رنگ پریده و باهوشش داده بود و آستین‌های گشاد و سیاه لباس شب او، همچنین لبه‌های سفید آستینش سبب شده بود که دست‌های او عجیب و غریب کوچک به نظر آید و پاهایش در شلوار سیاه بلند و جوراب سفید و سیاه ابریشمی ظرافتی خاص داشت.

«هرمینه این لباسی است که می‌خواهی با آن مرا عاشق خود

کنی؟»

هرمینه گفت: «تا اینجا که خودم را باین راضی کرده‌ام که خانم‌ها را به طرف خود جذب کنم، ولی حالا نوبت تو است. اول بیا با هم یک گیلان شامپانی بنوشیم.»

بعد روی چهارپایه‌هایمان نشستیم و همانطور که رقص در دوروبر ما با آهنگ زنده و تباداری که از سیم سازها برمی‌خواست در جریان بود به نوشیدن شامپانی پرداختیم. و بدون آنکه هرمینه کمترین دردسری به‌خود بدهد من خیلی زود دل‌باخته او شدم. از آنجا که لباس پسرها را پوشیده بود نتوانستم با او برقصم و نه به‌خود اجازه دادم که قدم فراتر گذارم و در همان حالی که از من فاصله گرفته بود و در ماسک مردانه‌اش موجودی خنثی می‌آمد، نگاه‌ها، حرف‌ها و حرکاتش با جذابیتی زنانه مرا محاصره کرده بود. بدون آنکه آنقدر پیش بروم که به ملامت او بپردازم اسیر جادوی او شدم و این جادو در قالب همان نقشی بود که او بازی می‌کرد و این جادو، جادوی کسی بسود که هر دو حالات زنانه و مردانه در او وجود داشت. زیرا او درباره هرمان و درباره کودکی من و خودش و درباره آن سال‌های کودکی و ناپختگی که قدرت عشق نه تنها هر دو جنس را، بلکه همه چیز و همه‌کس را شهوی، یا معنوی در برمی‌گیرد و به همه چیز جادویی از عشق و فراغتی افسانه مانند برای دگرگونی ارزانی می‌دارد، نظیر آنچه که در سال‌های اخیر برای تنی چند از برگزیدگان و شعرا، آنهم بندرت،

پیش آمده است، برای من صحبت می کرد. در تمام مدت نقش مرد جوانی را بازی می کرد، سیگار می کشید و بدون رودربایستی حرف می زد. در حرف هایش شوخی و لودگی وجود داشت. با این وجود آینه تمام نمای هوس ها گردیده و به يك پارچه اغواگری بدل شده بود.

با خود فکر می کردم که چقدر خوب و کامل هر مینه رامی شناسم، با این وجود آن شب او برای من هر مینه ای کاملاً نوظهور شده بود! عجب آرام و نامرئی دمی را که اشتیاقش را می کشیدم به دور من تنید و با چه شوخ طبعی پری واری زهر شیرین را به کامم ریخت! نشستیم و صحبت کردیم و شامپانی نوشیدیم. از این اتاق به آن اتاق رفتیم و به دوروبر خود نگاه کردیم، به سفر مکاشفه در احوال زوج ها پرداختیم. به مشاهده مخفیانه نشستن ما را سرگرم می کرد. به زن هائی اشاره می کرد که توصیه داشت من با آنها برقصم و نصایحی به عنوان تاکتیک هائی برای حمله به هر کدام از آنها به من می کرد. مثل دو رقیب به گفتگو نشستیم و هر دو مدتی از دختری تملق گفتیم، با او به نوبت رقصیدیم و هر دو سعی کردیم دلش را به دست بیاوریم. با این وجود همه اش برای خوشگذرانی بود. بازی ای بود بین ما دو نفر که ما را با حرارت بیشتر به همدیگر نزدیک تر می نمود. داستان شاه پریان بود. هر چیزی بعدی تازه داشت و معنائی عمیق تر. همه چیز خیالی و پر رمز و کنایه بود. دختری را دیدیم که از نظر زیبایی چیزی کم نداشت اما حالتی غم زده و فلاکت بار داشت. هرمان با او رقصید و او را به حال طبیعی در آورد، بعد برای نوشیدن شامپانی با هم از نظر ناپدید شدند و آن دختر به من گفت که او را تسخیر کرده بود، البته نه به صورت يك مرد بلکه به صورت يك زن، یعنی با افسون يك همجنس باز، به نظرم چنین می آمد که از هر گوشه و زاویه ساختمان آهنگ رقص طنین انداز است و اندك اندك این گروه مست نقاب دار

شکل بهشت باشکوه رؤیا را به خود گرفت، گل‌ها با عطر خود به دلبری از من پرداختند و میوه‌ها بازیچه من شده بودند. مارها از زیر سایه سبز برگ‌ها باچشمان افسونگرشان به من نگاه می‌کردند، شکوفه‌های نیلوفر آبی بر روی مرداب سیاه غرق در جذب شده بودند، پرنده‌های جادو از درختان ترانه اغوا سر داده بودند. با این وجود همه و همه به سوی يك هدف که غایت مقصود است پیش می‌رفتند و همه اینها دعوت عام بود برای تحقق بخشیدن به آرزوی تازه رسیدن به آن ذات یگانه. يك بار من با دختری که او را نمی‌شناختم می‌رقصیدم، برای کشاندن او به چرخش سرگیجه‌آور رقصندگان باران زمزمه‌های پرتبوتاب عاشقانه را بر سرش ریخته بودم و درحالی‌که هردو در دنیائی غیرواقعی معلق شده بودیم ناگهان خنده‌کنان اظهار داشت: «آدم از عهده شناسائی تو بر نمی‌آید. همین چند لحظه پیش تو چقدر کسل و گرفته بودی.» و بعد دخترک را شناختم. همان کسی بود که چند ساعت پیش مرا «نق نقوی پیر» صدا زده بود. فکر می‌کرد که دیگر به چنگم آورده. اما ثوبت رقص بعدی که رسید دلم برای دیگری به تبوتاب افتاد. دو ساعت تمام یا بیشتر بدون وقفه رقصیدم - همه نوع رقصی، حتی رقص‌هایی که نکرده بودم. هرچندگاه يك بار هرمان نزد من می‌آمد و سری تکان می‌داد و لبخندی می‌زد و در ازدحام جمعیت ناپدید می‌شد.

سه‌م من از مجلس رقص امشب چیزی بود که در تمام طول پنجاه سال ندیده بودم، بگذریم که هر دانشجو یا دختر نورسیده‌ای از این چیزها آگاهی کامل دارد - سکر و کیف يك جشن عمومی را داشت. حل شدن اسرارآمیز يك فرد در جمع ما بود و لذت حاصله از اتحادی عرفانی. همان چیزی که بارها می‌شنیدم درباره‌اش صحبت می‌کنند و می‌دانستم که هر کلفت بی‌قابلیتی از آن اطلاع دارد. من بارها در چشم‌های افرادی که در این باره با من حرف زده

بودند چرقه‌هایش را دیده بودم و نسبت به آن با حالتی که نشان‌دهنده برتری و حسادت من بود رفتار کرده بودم. صدها بار افرادی را در زندگی دیده بودم که شور و جذبه آنها را سرمست کرده و از خویش وارهانده. و یا لبخندها و شیفتگی‌های دیوانه‌وار افرادی را که شادی همگانی آنها را به خود جذب نموده بود. من این حالت را در سربازان و ملوانان مست و همینطور در هنرمندان بزرگ و احتمالاً در نشاط یک فستیوال موسیقی دیده بودم. همینطور هم سربازان جوانی که به جنگ می‌رفتند از بقیه دست‌کمی نداشتند. حتی این اواخر من به این نور شادی و لبخندی که بر صورت پابلو به هنگامی که بر روی ساکسوفون خم شده و مست شادی نواختن در ارکستر بود، یا وقتی که او در حالت شیفتگی و جذبه به رهبر ارکستر یا به طبل، یا مردی که بانجو می‌نواخت نگاه می‌کردم. به شگفتی نظر کرده و در عین حال که به ریشخندش گرفته بودم، به آن رشک برده بودم. گاهی به خود می‌گفتم که امکان اینگونه خندیدن یا شادی کودکانه فقط برای افراد بسیار جوان امکان دارد یا در بین افرادی دیده می‌شود که شیوه‌های زندگی‌شان اجازه نداده است شخصیتی متمایز و متفاوت از دیگران داشته باشند. اما اکنون، در این شب متبرک، چهره خود من، من گرگ بیابان از لبخندی این چنین نورانی شده بود، خود من در این شادی عمیق و خوشحالی کودکانه حاصله از این داستان پریان شناور گشته بودم و مستی رؤیای شیرین این جمع و موسیقی و آهنگ و شراب و لذت شهوانی را استنشام می‌کردم. و من همان شخصی بودم که در گذشته بارها با اشتیاق و حالت تمسخر حاکی از برتری خود بر دیگران به وراچی‌های پر از مدح و تحسین دانشجویان از این مجالس گوش داده بودم. من دیگر خودم نبودم. شخصیت من در حالت سکرآور جشن چون نمک در آب حل شده بود. با این زن و آن زن رقصیدم اما فقط زنی که در کنارم بود و موهایش صورتم را

نوازش می داد به من تعلق داشت. تمامی زن های دیگر نیز که در آن سالن با همان آهنگ می رقصیدند و صورت هایشان چون گل های خیالی از کنار من می گذشتند به من تعلق داشتند و من از آن آنها بودم. همه ما از وجود همدیگر سهمی داشتیم، همچنین مردها. من هم با آنها بودم. آنها نیز برای من غریبه نبودند. خنده آنها خنده من بود و اظهار عشق آنها متعلق به من و اظهار عشق من از آن آنها بود.

رقص فاکس ترات جدیدی به نام یرنینگ^۱ در آن زمستان دنیا را زیر پا گرفته بود هر بار که آنرا می شنیدند مشتاق تر می شدند. همه مردم مستغرق در آن و از آن سرمست شده بودند و هر بار که آهنگ آن نواخته می شد مردم ریتم آنرا با خود زمزمه می کردند. من بدون وقفه با هرکس که سر راهم سبز می شد می رقصیدم. از دخترهای نورسیده گرفته تا زن هائی که در عنقوان شباب یا آن طرف این مرز قرار داشتند و حتی آنها که ازین دو مرحله با افسوس و آه گذشته بودند، با همه شان می خندیدم و شادی و نشاط می کردم. و وقتی پابلو مرا که از نظر او همیشه آدمی فلک زده و محنت بار بودم آنچنان خوشحال دید در چشم هایش برق شادی درخشید و چنان تحت تاثیر قرار گرفت که همانطور که با شمع در سازش می دیدم از صندلی بالا رفت و از آن بالا همانطور که با تمام قدرت ساز می زد تمامی بدن و ساز خود را به آهنگ یرنینگ به حرکت در آورده بود. من و کوپل رقصم با دست برایش بوسه فرستادیم و در جواب او بلند آواز خواندیم. با خود گفتم، خدای من، بگذار دیگر هر چه که می خواهد بر سر من بیاید، بیاید، من هم بالاخره برای یک بار هم که شده خوشبختی، نشاط، و بی خودی را یافتم و حال کودکان را پیدا کرده و برادر پابلو شدم.

زمان را حس نمی کردم و نمی دانم که چند ساعت یا چند لحظه

1- Yearning

مستی خوشبختی دوام کرد. به این نیز توجه نداشتیم که هرچه آتش جشن تندتر می شد شرکت کننده ها کمتر می شدند. خیلی از افراد دیگر رفته بودند. راهروها ساکت و بسیاری از چراغ ها خاموش شده بودند. پله ها خلوت شده و در اتاق های بالا ارکسترها یکی پس از دیگری متوقف شده و صحنه را ترك گفته بودند. تنها در سالن اصلی و در جهنم بود که میگساران غلغله به پا کرده بودند. از آنجا که من نمی توانستم مثل يك پسر بچه با هرمینه برقصم در فاصله رقص ها برخوردهای مختصری با هم داشتیم و بالاخره او به کلی از نظر محو شد - نه تنها از نظر بلکه از فکرم نیز. دیگر هیچ اندیشه ای نداشتیم. درگیجی و چرخش رقص گم شده بودم. عطرها، آهنگ ها، آه ها و کلمات لرزه براندام می انداختند. چشم های غریبه به من سلام می گفتند و آتش به جانم می انداختند. به محض شروع آهنگ رقص دوروبرم را چهره های عجیب و غریب، که گویی به همراه موجی سر می رسیدند، احاطه می کردند.

و بعد يك لحظه به خود آمدم و ناگهان در میان افراد باقیمانده که جشن را در یکی از اتاق های كوچك، تنها اتاقی که هنوز صدای موسیقی از آن به هوا بلند بود، برپا داشته و آن را در بالاترین سطح جوشش نگاه داشته بودند. دختر خنیاگری را دیدم که صورتش را سفید کرده بودند، شاداب و جذاب بود و تنها فرد ماسك دار باقیمانده و موجود فتنه گری بود که در تمام طول آن شب چون او ندیده بودم. با اینکه در همه اتاق های دیگر آثار خستگی در صورت های گل انداخته و آتش گرفته و لباس های مجاله شده و یقه های چرك و پرچین و چروك پیدا بود، خنیاگر سیاه شاداب و تروتمیز با صورت سفید در زیر ماسك خود برپا ایستاده بود. لباسش كوچك ترین چروکی بر نداشته و حتی يك تار موی سرش از جای خود تغییر نکرده بود. یقه و سردست هایش دست نخورده باقیمانده بود. با عجله به طرف او رفتم. دستهایم را به طرف او

دراز کردم و اورا و ادا را به رقص نمودم. یقه معطرش چانه ام را قلقلک می داد، موهایش گونه هایم را نوازش می نمود. در لطافت وجودش چنان قدرتی برای پاسخ گفتن به حرکات من بود که از هیچکس دیگر آن شب ندیده بودم. از تهل تسلیم حرکات من می شد و با اغواگری راه را برسیل کلماتی که باید به بیرون راهی پیدا کنند می بست. لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت، خوب دقت کردم هر مینه بود، نه هرمان، هر مینه در لباس مبدل، تروتازه. عطر آگین و آرایش کرده. لحظه ای در چشمانش خیره شدم، بدون آنکه متأثر گردد از دستم گریخت. وقتی که موسیقی قطع شد هنوز آنجا ایستاده بودیم و خیره به هم نگاه می کردیم. تمامی زوج هایی که دور و بر ما بودند کف زدند، پای کوبیدند، فریاد کشیدند و ارکستر خسته و کوفته را واداشتند که دوباره آهنگت یرنینگت بزند، و اکنون همه متوجه دمیدن صبح شدیم. رنگت خاکستری نور در پشت پرده ها بود و از پایان یافتن جشن و سرور و از علائم خستگی متعاقب آن خبر می داد. بی اختیار و به همراه شلیک خنده بار دیگر به رقص و موسیقی و نوری که در سالن سیال بود پناه بردیم. قدم هایمان منظم و همراه با ریتم موسیقی حرکت می کرد، انگار که از آن خود نبودیم. زوج ها کنار هم بودند و احساس می کردیم که یک بار دیگر موج شادی و شمع بر سرمان می ریخت. هر مینه از آن قیافه پیروزمندانه، ریشخند آمیز و سرد بدرآمد. او می دانست که برای فریفتن من دیگر به هیچ حيله ای نیاز نداشت. من از آن او بودم و نحوه رقصیدن، طرز نگاه کردن و خنده ها و حرکاتش همه نشان می داد که او تسلیم من شده بود. تمام زن های این شب تپدار، تمامی تمامی آنهایی که با آنها رقصیده بودم، تمام آنهایی که من در وجودشان آتش روشن کرده بودم یا در وجود آتش روشن کرده بودند، تمام آنهایی که خواستارشان بودم، همه آنهایی که با اشتیاق به من نزدیک شده بودند، تمام آنهایی را که با چشمانی

افسون‌شده تعقیب کرده بودم، همه و همه در هم حل شده و یکی گشته بود و این یکی همانی بود که اکنون در کنار من بود.

این رقص عروسی مدت‌ها ادامه پیدا کرد. گاهگاهی موسیقی بند می‌آمد و نوازندگان سازهایشان را بر زمین می‌گذاشتند. نوازنده پیانو از پشت پیانو برمی‌خاست، ویلن‌زن اول سرش را تکان می‌داد و هر بار هم با اصرار التماس‌آمیز آخرین رقصان مست تسلیم می‌شدند و مجدداً شروع به زدن آهنگ می‌کردند، تندتر و پرشورتر. بعد بالاخره پس از پایان گرفتن آخرین دور رقص همانطور که همه در کنار هم خسته و بی‌نفس شده بودیم در پیانو با صدائی بلند بسته شد و بازوان خسته ما به پهلویمان افتاد و مثل دست‌های نوازندگان سازهای دهنی زهی، نوازنده فلوت که از بی‌خوابی پلک‌هایش روی هم می‌افتاد فلوتش را در جلوش گذاشت. درها باز شد و هوای خنک به داخل ریخت. مستخدمین با روپوش‌هایشان حاضر شدند و متصدی بار چراغ‌ها را خاموش کرد، تمامی صحنه چون شبی معو و ناپود شد و رقصندگان که تا یک لحظه پیش هم گرم و پرحرارت بودند وقتی کت و پالتوشان را پوشیدند و یقه‌هایشان را بالا زدند از سرما به خود می‌لرزیدند. رنگت از صورت هر مینه پریده بود. اما لبخند می‌زد. آهسته دستش را بلند کرد و موهایش را عقب زد. با انجام این کار سایه ملایم و لطیفی بر چهره‌اش افتاد که فریبندگی و جاذبه آنرا دوچندان کرد.

ایستادیم و به هم نظاره کردیم، ما دو نفر آخرین نفرات باقیمانده در ساختمان بودیم. از جایی در طبقه زیر صدای به هم خوردن دری، شکستن لیوانی و صدای بلند قهقهه‌ای مخلوط با فریاد شتاب‌آلود و عصبانی اتومبیل‌هایی که روشن می‌شدند شنیده شد و به خاموشی گرائید و از جایی که فاصله و ارتفاع آن قابل حدس زدن نبود صدای بریده‌بریده خنده‌ای را شنیدم، خنده‌ای که

به طرزى غير عادى صاف و روشن و شاد و وهم آلود و عجيب بود،
خنده اى ساخته شده از بلور و يخ، روشن و شفاف و در عين حال
سرد و خشك. راستى من اين خنده را كجا شنیده بودم؟ نتوانستم
بگويم.

ايستاديم و به هم نظاره كرديم. پس از لحظه اى هشارى خود
را باز يافتم. احساس كردم كه خستگى وحشتناكى بر وجودم غالب
مى شود و با حالتى تنفر آور در يافتم كه لباس هاى كثيف و مرطوبم
به بدنم چسبیده است. مى ديدم كه دست هايم با رنگ سرخ و
رگ هاى ورم كرده از سر آستين هاى پـر چين و چـروك و
شل وول بيرون زده است. ولى ناگهان با يك نگاه هرمينه اين
حالت زائل شد. با اين نگاه كه انگار از روح خود من مايه
مى گرفت تمام واقعيت هم در هم ريخت، حتى واقعيت عشق شهوانى
من به هرمينه. و ما كه جادو شده بوديم به همدىگر مى نگرستيم
در حالى كه روح بيچاره من به من مى نگرست.

هرمينه از من پرسيد: «حاضرى؟» و لبخند از صورتش چون
ساپه اى كه بر روى آن افتاده بود گرخت. در آن دور دست ها
در فضائى ناشناخته، آن خنده و هم آلود طنين انداز شد.

با اشاره سر جواب دادم: «آه، بله، من حاضر بودم.»

در آن لحظه پابلو بر آستانه در ظاهر شد و با چشم هاى شادش
به ما لبخند زد، چشم هاى كه واقعا به چشم هاى حيوانات شبیه بود،
با اين تفاوت كه چشم هاى حيوانات هميشه جدى هستند و اين ها
همه اش مى خنديدند و همين خنده ها بود كه رنگ چشم هاى انسان ها
را به آنها مى داد. با همان صداقت و مهربانى هميشگى به ما سر
تكان داد. نيم تنه ابريشمى فوق العاده زيبائى بر تن داشت. يقه نرم
و صورت خسته مهتابى اش در مقابل مغزى هاى يقه و سردست
لباسش بسيار پژمرده و رنگ پريده مى آمد، اما چشم هاى سياه
شفافش اين جلوه را از ميان برد. همينطور هم جلوه واقعيت را،

زیرا در این چشم‌ها نیز سحر و افسون موج می‌زد.
در پاسخ به اشاره‌اش به او ملحق شدیم، در آستانه در با
صدائی آهسته به من گفت: «برادر ترا به يك سرگرمی مختصر که
مختص دیوانگان است و به بهای ثابت عقل تمام می‌شود دعوت
می‌کنم.»

دوباره به علامت تأیید سر تکان دادم.

پابلوی مهربان باصمیمیت و اشتیاق بازوی مرا گرفت، من
در طرف چپ و هرمینه در طرف راست. و ما را به اتاقکی کوچک
در طبقه بالا که درخشش نوری آبی‌رنگ از سقف آنرا روشن
می‌کرد و تقریباً لخت بود راهنمایی کرد. به‌جز يك میز گرد و سه
عدد صندلی راحت که روی آنها نشستیم هیچ چیز دیگر در آنجا
نبود.

کجا بودیم؟ خواب بودم؟ در خانه بودم؟ اتومبیل می‌راندم؟ نه،
در نوری آبی‌رنگ در اتاقی مدور، در هوائی رقیق و در قشری از
واقعیت به‌غایت تلطیف شده نشسته بودم.

چرا هرمینه اینقدر رنگ‌پریده بود؟ چرا پابلو اینقدر حرف
می‌زد؟ آیا این من نبودم که او را واداشته بودم بازبان خودحرف‌ها
و سخنان مرا بازگو کند؟ و آیا این نیز روح من نبود که از درون
چشم‌های سیاه او و یا بدون ذره‌ای اختلاف از درون چشم‌های
خاکستری هرمینه چون پرنده‌ای گمگشته و هراسان به‌من نظاره
می‌کرد؟

پابلو مثل همیشه خوش‌خلق و صمیمی و کمی هم تشریفاتی به
من نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. این آدمی که من تا به حال حتی دو
جمله پشت‌سرهم از او نشنیده بودم، آدمی که هیچ بحث و نظری
نظرش را جلب نمی‌کرد، آدمی که بعید می‌دانستم کوچک‌ترین فکر
و اندیشه‌ای از خود داشته باشد، اکنون باخوش‌خلقی تمام و گرمی
و سلامت و بدون لغزش سخن می‌گفت:

«دوستان من، من شما را به سرگرمی‌ای دعوت کرده‌ام که هاری مدت‌ها است آرزویش را داشته و خوابش را می‌دیده است. کمی دیروقت است و شکی نیست که همه ما قدری خسته‌ایم. بنابراین ابتدا قدری استراحت نموده و تمدد اعصاب می‌کنیم.»

از طاقچه‌ای سه عدد لیوان و یک بطری عجیب‌وغریب و همچنین یک جمبه براق خاتم‌کاری‌شده از چوب‌های رنگارنگ را برداشت. هر سه لیوان را از بطری پر کرد، سه سیگار بلند نازک از درون جمبه و یک قوطی کبریت از جیب لباس ابریشمی‌اش برداشت و سیگارهای ما را آتش زد. و آنوقت همانطور آرام‌آرام به کشیدن سیگار که دودی غلیظ شبیه دود داشت مشغول شدیم. درصندلی‌ها لم دادیم و به نوشیدن شربت معطر که مزه عجیبش فوق‌العاده ناآشنا بود پرداختیم. اثر نشاط‌آور و روح‌بخش آن غیرقابل وصف بود - حالتی شبیه بی‌وزنی به انسان می‌بخشید. و به این ترتیب ما در کمال آرامش نشستیم و به یک زدن به سیگار و نوشیدن جرعه‌جرعه شربت‌مان پرداختیم و در همان حال حس می‌کردیم سبک‌بارتر و آرام‌تر می‌شویم.

صدای گرم و گرفته پابلو شنیده می‌شد.

«هاری عزیزم، این واقعا باعث خوشحالی من است که نعمت پذیرائی از شما به طریقی ساده درچنین موقعیتی نصیبم شده است. شما بیشتر اوقات از زندگی خویش بیزار بوده‌ای و شکی نیست که تلاش می‌کرده‌ای از دست آن خلاص شوی، آرزو داری از این دنیا و واقعیت آن دست برداری و به واقعیتی که برایت اصیل‌تر است و به دنیائی که آن‌سوی مرز زمان است راه پیدا کنی. من اکنون شما را به این کار دعوت می‌کنم. البته می‌دانی که این دنیای دیگر در کجا پنهان شده است. شما به جستجوی دنیای ضمیر خود هستی، آن واقعیت دیگر که شما آرزویش را داری فقط در درون خود شما است. آنچه که من می‌خواهم به شما بدهم همان

چیزهائی است که در ضمیر خودتان وجود دارد. تنها چیزی که می‌توانم به شما ببخشم: فرصت، انگیزه و کلید است و بس. من به شما کمک می‌کنم که دنیای خویش را قابل رؤیت نمائی همین و همین.

دوباره دستش را در جیب نیم‌تنه زبایش کرد و يك آینه كوچك بیرون آورد.

«نگاه‌کن، تو تاکنون خودت را اینطور دیده‌ای؟»

آینه را جلو چشم‌هایم گرفت و من به‌صورتی محو و مه‌آلود تصویر موجودی ناراحت و خودآزار را دیدم که می‌جوشید و در درون درد می‌کشید - خودم بودم. هاری‌هالر. گرگک بیابان را نیز در میان آن دیدم، گرگی خجالتی، قشنگک، گیج، با چشمانی رمنده که گاه از خشم و گاه از غم دود می‌کرد و می‌سوخت. پیکر این گرگک چون رودخانه‌ای فرعی که آشوب ناپیدای خود را درون رودخانه دیگری می‌ریزد، بدون وقفه و با سرعت در وجود انسانی هاری در حرکت بود. و هر يك از این دو در ستیزی تلخ و در اشتیاقی نافرجام کوشش داشتند دیگری را بیلعند، به امید آنکه وجود خود را حاکم نمایند. نگاه این پیکر سیال ناقص این گرگک از چشمان رمنده زبایش چه حزن‌آلود بود.

پابلو اظهار داشت: «تصویر شما از خودتان اینطور است.» بعد آینه را در جیبش گذاشت. سپاسگزارانه چشم‌هایم را بستم و جرعه‌ای از آن اکسیر نوشیدم.

پابلو گفت: «و حالا استراحت بس است. تمدد اعصاب هم کردیم و قدری هم حرف زدیم، حالا اگر خستگی‌تان دررفته است من شما را به دیدن شهر فرنگک می‌برم و تماشاخانه کوچکی را به شما نشان می‌دهم. می‌آئید؟»

برخاستیم. پابلو لبخند زان جلو افتاد. دری را باز کرد و پرده‌ای را به‌کنار زد و ما خود را درست وسط دهلیز نمایی شکل

يك تماشاخانه دیدیم. در هر طرف آن دهلیز راهرو قوسی شکلی وجود داشت که از برابر درهای متعددی می‌گذشت، در واقع تعداد بی-شماری در باریک که به اتاقک‌هایی باز می‌شد.

پابلو توضیح داد: «این تماشاخانه ما است. تماشاخانه برای خوشگذرانی. امیدوارم به اندازه کافی باعث خنده شما بشود.» همانطور که حرف می‌زد بلند می‌خندید، خنده‌اش کوتاه بود ولی چون تیر در قلبم می‌نشست، همان خنده روشن خاصی بود که قبلاً از طبقه پائین شنیده بودم.

«این تماشاخانه کوچک من تا دلت بخواهد در دارد که به اتاقک‌هایی باز می‌شود، ده، صد یا هزار در و پشت هر در درست همان چیزی که به دنبال آن هستید در انتظار شما است. دوست عزیز این نگارخانه‌ای زیبا است ولی ورود به این نگارخانه در وضعی که دارید بی‌فایده است. آنچه را که شما میل دارید شخصیت بنامید گاه و بیگاه شما را کور می‌کند و سد راهتان می‌شود بدون شك مدت‌ها است پی‌برده‌اید که غلبه بر زمان و فرار از واقعیت (یا هر تعریف دیگری که می‌خواهید برای این میل انتخاب کنید) فقط آرزوی رهائی از دست آن چیزی است که اسمش شخصیت است. این زندانی است که شما در آن افتاده‌اید، و اگر قرار باشد یا وضعی که دارید وارد این تماشاخانه شوید، هر چیزی را از چشم‌های هاری و از عینک کهنه‌گرگ بیابان خواهید دید. بنابراین از شما تقاضا می‌شود که این عینک را از چشم بردارید و نیز التفات نموده و این شخصیت بسیار شامخ خویش را در این رخت‌کن، جایی که دوباره هر وقت که خواستید آنرا پیدا خواهید کرد، رها نمائید. رقص مطبوعی که همین حال از آن فارغ‌شدید، رساله‌گرگ بیابان، و این محرك مختصری که همین لحظه مصرف کردیم احتمالاً شما را باندازه کافی آماده کرده‌اند. هاری، پس از آنکه شخصیت ارزنده خویش را پشت‌سر گذاشتی قسمت چپ این

تماشاخانه در اختیار شما است. و طرف راست مخصوص هرمینه است. وقتی که داخل تماشاخانه شدید هر طور که دلتان خواست همدیگر را ملاقات خواهید کرد. هرمینه لطفاً يك لحظه پشت پرده بمان. میل دارم اول هاری را به درون ببرم. هرمینه از برابر آینه بسیار بزرگی که دیوار عقبی را از کف تا سقف طاقی پوشانده بود گذشت و در طرف راست از نظر پنهان شد.

هاری، حالا جلو بیا و تا می توانی خوشحال باش. هدف کلی این سرگرمی یکی همین و دیگری هم تعلیم خندیدن به شما است. امیدوارم این کار را برایم آسان کنی. مطمئنم که حالت بسیار خوب است؟ ترسی که نداری؟ بسیار خوب، عالیست. حالا بدون وحشت و بدون تظاهر به خوشی وارد دنیای تصویری ما می شوی. تو همانطور که رسم است با يك وسیله به نام خودکشی ساختگی خود را به آنجا می رسانی.»

دوباره آینه جیبی را بیرون آورد و جلو صورت من گرفت و دوباره با آن تصویر مه آلود که قالب گرگت محاصره اش کرده بود و با سرعت در درونش جریان داشت روبرو شدم. این تصویر را به خوبی می شناختم و واقعاً از آن بدم می آمد و نابودی آن برایم هیچ غم و غصه ای را سبب نمی شد.

«دوست عزیزم شما اکنون این تصویر زائد را از بین می برید، این يك امر ضروری است برای مقابله با این کار کافی است که حوصله به خرج بدهید و با خنده و خوش روئی با آن روبرو شوید. شما به مکتب هزل آمده اید. شما باید خندیدن را یاد بگیرید. ضمناً هزل واقعی وقتی شروع می شود که انسان موجودیت خودش را جدی نگیرد.»

چشم هایم را به آینه کوچک، همانجا که هاری انسان و هاری گرگت به خود می پیچیدند، دوختم. يك لحظه هم وجود من متشنج

شد. تشنجی ضعیف ولی دردناک، چیزی شبیه يك خاطره، شبیه درد غربت، شاید هم مثل پشیمانی. بعد این افسردگی خفیف جایش را به احساسی تازه داد، احساسی شبیه احساس يك آدم پس از کشیدن دندان گریخ شده با کوکائین، احساس آسودگی، احساس سبک شدن، و در عین حال احساس تعجب از اینکه اصلاً دردی نداشته است. و این احساس با احساس شادی و انبساط خاطر و میل به خندیدن بی اختیار که من مجبور بودم تسلیم آن شوم همراه بود.

تصویر اندوهناک درون آینه آخرین تکان را خورد و محو شد. خود آینه نیز تاریک و دودزده و مات شد، طوری که انگار آتشش زده باشند. پابلو خنده کنان آنرا دور انداخت و آینه چرخ چرخ زنان به طرف پائین دهلیز بی پایان رفت و از نظر محو شد. پابلو فریاد زد: «هاری خوب خندیدی، تازه این چیزی نیست. خنده فناپذیران را هم یاد خواهی گرفت. بالاخره کار گرگت بیابان را ساختی. از تیغ صورت تراشی کاری بر نمی آید. مواظب باش گرگت در درونت همانطور بی جان بماند. تا بتوانی بی درنگت از دست این نمایش مسخره واقعیت بگریزی. دوست عزیز در ملاقات بعدی به افتخار این برادری جامی می زنیم. من هرگز تا این حد شما را دوست نداشته ام. و اگر به نظر شما به تلف کردن وقتش بیارزد می توانیم با هم بنشینیم و فلسفه بافی کنیم و در مورد موسیقی و موتسارت و گلوک و افلاطون و گوته تا دلمان می خواهد حرف بزنیم و بحث کنیم. حالا می فهمی که چرا در گذشته این کار ممکن نبود. به هر حال امروز برای آرزوی خلاصی از دست گرگت بیابان را دارم. زیرا خودکشی تو قاطعیت ندارد. ما در تماشاخانه ای سحرآمیز و در دنیای تصاویر بسر می بریم، نه در دنیای واقعیت ها، مواظب باش که تصاویر زیبا و شاد را برگزینی و نشان دهی که دیگر واقعاً عاشق شخصیت شامخ و

1. Gluck

پرچون و چرای خود نیستی. به هر حال اگر باز هم اشتیاق آن را داری بهتر است که يك بار دیگر به آینه‌ای که اکنون جلو رویت خواهم گذاشت نگاه کنی. اما این ضرب‌المثل قدیمی را می‌دانی که: «يك آینه در دست بهتر است از دو آینه روی دیوار. ها! ها!» - و باز همان خنده کذائی، خنده زیبا و وحشتناک - «حالا نوبت به يك مراسم ساده و فوق‌العاده شادی‌بخش می‌رسد. شما باید همین حالا عينك شخصیت‌بینتان را به دور اندازید. و بیایید و در این آینه واقعی نگاه کنید. خیلی تفریح دارد.»

خنده‌کنان و با ناز و نوازشی شوخی‌آمیز صورتم را برگرداند طوری که من مقابل آینه بزرگ روی دیوار قرار گرفتم و خودم را دیدم.

لحظه‌ای کوتاه خود را در قالب خویشتن معمول خود دیدم با این تفاوت که خیلی خوش‌خلق و شاد و خندان بودم. ولی هنوز خود را نشناخته بودم که تصویر از هم پاشید. تصویر دوم، سوم، دهم و بیستم از آن بیرون پرید و بر آینه نشست و تعدادشان به قدری شد که تمامی آینه پر شد از تصاویر هاری یا تکه‌پاره‌های او که هر کدامشان را در آن واحد شناختم. بعضی از این‌هاری‌های متعدّد هم‌سن و سال خودم بودند، بعضی‌ها پیرتر، بعضی‌ها خیلی مسن و برخی از آنها نیز جوانان، پسر بچه‌ها و محصلین مدرسه و کودکان شریر بودند. پنجاه ساله‌ها و بیست ساله‌ها با هم جفتک‌چارکش بازی می‌کردند. سی‌ساله‌ها و پنجاه ساله‌ها جدی و خوشحال، لایق و لوده، خوش‌پوش و ژنده‌پوش حتی لخت‌و‌عور، موبلند و موکوتاه. همه این‌هائی را که در يك چشم به هم زدن دیدم و شناختم و محو شدند، خودم بودم. از تمام جوانب، از چپ و راست از درون همدیگر جوشیدند و بیرون آمدند و بعد در شکاف‌های آینه رفتند و به کلی غیب شدند. یکی از آنها که جوانی خوش‌پوش بود خنده‌کنان به آغوش پابلو پرید، و با هم دور شدند. و دیگری

که بخصوص از او خوشم آمده بود پسر بچه شانزده
هفته‌ساله خوشگل و جذابی بود که مثل صاعقه به درون دهلیز
پرید و شروع به خواندن آگهی‌های روی در کرد. به دنبالش راه
افتادم و او را جلو دری پیدا کردم که روی آن نوشته شده بود:

تمام دخترها مال شما است

۱/۲ مارک درون شکاف بیاندازید.

پسر بچه زیبا جلو پرید، با سر خود را به درون شکاف انداخت
و پشت در از نظر ناپدید شد.

پابلو هم از نظر ناپدید شده بود. و همینطور هم آینه و به
همراه آن تمامی تصاویر بی‌شمار. متوجه شدم که خودم مانده‌ام و
تماشاخانه، و با کنجکاوای از برابر درها گذشتم. سردر هر کدام
کتیبه‌ای اغواکننده‌ای یافتیم.
کتیبه:

شکار لذت‌بخش

شکار بزرگ اتومبیل

نظرم را جلب کرد. در پارک را باز کردم و پا به درون نهادم.
ناگهان به دنیای سروصدا و هیجان وارد شدم. اتومبیل‌ها که
بعضی از آنها مسلح نیز بودند در خیابان‌ها در حرکت بودند و
پیاده‌روها را تعقیب می‌کردند، یا آنها را زیر چرخ‌هایشان
می‌گذاشتند و له می‌کردند و یا به دیوار خانه‌ها می‌کوبیدند و
هلاکشان می‌کردند. و من در دم فهمیدم که بین انسان و ماشین
جنگی در گرفته است، جنگی که از مدت‌ها پیش تدارک دیده شده و
مدت‌ها به انتظارش نشسته‌اند و مدت‌ها وحشت‌آترا داشته‌اند و
حالا بالاخره در گرفته است. در هر طرف اجساد متلاشی و در حال
فساد مردگان افتاده بود و همچنین اتومبیل‌های خردوخمیر شده و
از شکل برگشته و نیم‌سوخته. هوا پیمایا برفراز این بلوا و آشوب
وحشتناک چرخ می‌زدند و از پشت‌بام‌ها و پنجره‌ها آنها را به

رگبار مسلسل و تفنگ بسته بودند. حروف درشت اعلان‌های بزرگ و با شکوه و مهیج روی دیوارها چون مشعل‌هایی شعله می‌کشیدند و مردم را دعوت می‌کردند که در این نبرد جانب‌انسان‌ها را بگیرند تا بالاخره به حکومت توانگران خوش‌پوش و چاق و چله و معطر که شیره جان انسان‌ها را می‌گیرند و به حکومت ماشین و اتومبیل‌های غول‌آسایشان که زوزه‌ای شیطانی دارند خاتمه دهند. کارخانه‌ها را به آتش بکشانند و در این دنیای خاکی افلیج فضائی باز نمایند! آنرا از سکنه خالی نمایند تا اینکه شاید دوباره گیاه برآید و جنگل، چمن، خار، رودخانه و مرداب به این دنیای لبریز از خاک و سیمان برگردد. در عوض روی اعلان‌های دیگری با رنگ‌های جالب و عبارات باشکوه به همه افرادی که در کشور صاحب مال و متاعی هستند و از احتیاط نیز بهره‌ای برده‌اند (البته با عباراتی که رعایت اعتدال در آن شده بود و نشانه درایت و هوش فوق‌العاده نویسنده آن بود.) هشدار داده شده بود که بر علیه موج فزاینده هرج و مرج طلبی قیام کنند. آنها به نحوی واقعاً گیرا و مؤثر، برکات نظم و کار و مالکیت و تعلیم و تربیت و عدالت را عنوان کرده بودند و از ماشین به عنوان والاترین اختراع ذهن بشری تعریف کرده بودند. گفته بودند که به یاری ماشین انسان‌ها با خدا برابر خواهند شد. همه اعلان‌ها، چه اعلان‌های سبز و چه اعلان‌های قرمز را با تعمق و حیرت خواندم. بلاغت آتشین آنها به قدرت منطقی مجاب‌کننده در من اثر کرد. همه آنها درست بود و با اینکه من در تمام مدت به خاطر این تیراندازی ناراحت بودم جلو هر کدام که قرار گرفتم عمیقاً مجاب شدم. خوب، مطلب اصلی روشن بود. جنگی درگیر بود، جنگی شدید، واقعی و رقت‌انگیز که دیگر مسئله خاص امپراطور، جمهوری و یا مرزها، پرچم‌ها و رنگ‌ها و دیگر مسائل تشریفاتی و نمایشی که در واقع از پایه چرند می‌باشند نبود، بلکه جنگی بود که همه افرادی که

دچار اختناق شده بودند و دیگر زندگی برایشان لذتی نداشت در آن شرکت کرده بودند و بدین وسیله نارضائی خویش را بیان می‌کردند و درصدد آن بودند که راهی برای انهدام کلی این تمدن قالبی پیدا کنند. در چشم‌های تك تك مردم جرعه آشکار انهدام و آدم‌کشی برق می‌زد و در چشم‌های من نیز این گل‌های سرخ وحشی به همان پرپشتی و بلندی روئیدند و شکوفا شدند و جلوه نمودند. خوشحال و خندان به صحنهٔ نبرد پیوستم.

بهترین صحنه‌ای که در پیش چشمم جلوه‌گر شد دیدن گوستاو دوست دوران مدرسه‌ام بود. ده دوازده سال بود که او را ندیده بودم، او شیطان‌ترین، قوی‌ترین، مشتاق‌ترین و شجاع‌ترین دوست کودکی من بود. وقتی او را دیدم که با چشمان آبی کم‌رنگش به من اشاره می‌کند در دل خندیدم. او به من اشاره کرد و من هم با خوشحالی پیروی کردم.

با خوشحالی فریاد زدم: «خدای من، گوستاو، انگار قرن‌ها است ترا ندیده‌ام. چه برسرت آمده بود؟»

«احمق، باز هم که شروع کردی به وراجی و سؤال‌پیچ کردن من! اگر میل داری بدانی، من استاد الهیات شده‌ام. اما خدا را شکر که دیگر پسر من، زمان، زمان الهیات نیست. زمان جنگ است. راه بیفت!»

راننده اتومبیل کوچکی را که زوزه‌کشان بالا می‌آمد با تیر زد و به چابکی يك میمون داخل آن پرید و ترمز کرد و مرا هم سوار کرد. بعد، مثل شیاطین از میان گلوله و اتومبیل‌های خرد شده گذشتیم و از شهر و حومه خارج شدیم.

از دوستم پرسیدم. «تو طرفدار کارخانه‌دارها هستی؟»
«ای بابا، این مطلب به سلیقه آدم ربط دارد، بعداً می‌توانیم درباره‌اش بحث کنیم - امانه، حالا که این صحبت را پیش کشیدی به نظر من بهتر است طرفدار آن طرفی‌ها باشیم. هرچند که اصل

قضیه یکی است. من عالم الهیات هستم و سلف من لوتر^۱ طرفدار شاهزادگان و اغنیا بود و مخالف رعایا. حالا کمی موازنه برقرار خواهد شد. خدا کند که این اتومبیل فکسنی تا یکی دو میل دیگر طاقت بیاورد.»

سریع مثل باد، این فرزند آسمان، تلق تلق کنان رانندیم و کیلومترها آن طرف به دهکده‌ای سبز و آرام رسیدیم. از دشتی وسیع گذشتیم و بعد آرام آرام از کوه‌ها بالا رفتیم. آنجا در جاده‌ای صاف و شفاف که با پیچ‌هایی تند از میان دیوارهای سنگی و شیب‌دار از یک طرف و دیوار کوتاه حائل جاده از طرف دیگر می‌گذشت، توقف کردیم. سطح آبی دریاچه در آن پائین می‌درخشید.

گفتم: «منظرهٔ زیبایی است.»

«خیلی زیبا. اسمش را راه‌معور می‌گذاریم. هاری، پسر، محورهای مختلفی اینجا باهم تلاقی می‌کنند. پس حواست جمع باشد. درخت سروبلندی کنار جاده روئیده بود و در میان شاخه‌های آن، چیزی شبیه یک کلبهٔ کوچک که از تخته درست شده بود دیدیم که کار برج مراقبت و دژ حمله را انجام می‌داد. گوستاو لیخندزنان و با چشمان آبی خود چشمکی زیرکانه زد و با عجله از ماشین بیرون آمدیم، از تنه درخت بالا رفتیم و درحالی که نفس‌تنگی گرفته بودیم خودمان را در برج مراقبت که از آن خوشمان آمده بود پنهان کردیم. در آنجا تفنگ و هفت‌تیر و جعبه‌های مهمات پیدا کردیم. هنوز آرام نگرفته بودیم که صدای خشن آمرانه بوق یک اتومبیل سیاحتی که با سرعت تمام زوزه‌کشان خود را از پیچ بعدی جاده صاف بالا می‌کشید شنیده شد. تفنگ‌ها آماده در دستمان بود. لحظه‌ای بس هیجان‌انگیز بود.

به محض آنکه اتومبیل سنگین از زیر پای ما رد شد گوستاو فوراً فرمان داد: «راننده را نشانه بگیر.» نشانه گرفتیم و به راننده که

1- Luther

کلاه آبی بر سر داشت شلیک کردم. مرد واژگون شد. اتومبیل یک بری رفت، به صخره خورد، برگشت، خشمناک با تمام سنگینی اش مثل یک زنبور عظیم الجثه به دیوار حائل کوتاه جاده حمله برد، واژگون شد و با صدائی کوتاه به قعر دره افتاد و خردوخیر شد. گوستاو خنده کنان گفت: «کارش را ساختی. بعدی مال من.»

همانطور که مشغول صحبت بود اتومبیل دیگری سر رسید. سه چهار نفر سر نشین داشت که تنگ هم در صندلی عقب نشسته بودند. حرکت موج گونه رو بند آبی کم رنگ خانمی از پشت سر نظرم را جلب کرد. پشیمانی وجودم را گرفت. چه کسی می توانست بگوید که آن صورت پوشیده در رو بند تا چه حد زیبا بود. خدای مهربان، حالا که ما رل راه زنان را بازی می کردیم بهتر نبود که به تاسی از بزرگان آنها از کشتن زن های زیبا صرف نظر می کردیم؟ اما چه فایده، گوستاو شلیک کرده بود. راننده لرزید و افتاد. اتومبیل از جا بلند شد و به صخره عمودی خورد، عقب آمد و معلق زد و چهار چرخش به هوا رفت. صبر کردیم. اما هیچ چیز حرکت نکرد. سر نشینان اتومبیل گویا زیر اتومبیل در تله افتاده بودند. موتور اتومبیل هنوز روشن بود و چرخ ها همانطور در هوا می چرخیدند. ولی ناگهان با صدای انفجاری مهیب اتومبیل در کام شعله های آتش شد.

گوستاو گفت: «اتومبیل فورد بود. باید برویم پائین و جاده را باز کنیم.»

همانطور که به توده شعله ور نگاه می کردیم پائین آمدیم. طولی نکشید که همه اش سوخت. در این اثناء از چوب سبز درختان اهرمی ساختیم و اسکلت اتومبیل را کنار جاده بلند کردیم، بعد از روی دیوار به داخل دره پرتابش کردیم. تا مدتی صدای متلاشی شدن و پائین رفتنش را از میان درختان و بوته های کوتاه می شنیدیم. همان موقع که اتومبیل را چپه کرده بودیم جسد دو نفر از سر نشینان

بیرون افتاده و با لباس‌های نیم‌سوخته تخت جاده افتاده بودند. یکی از آنها کت خوب و قشنگی پوشیده بود. جیب‌هایش را گشتم تا هویتش را پیدا کنم. يك کیف چرمی پیدا کردم که تعدادی کارت در آن بود، یکی را بیرون آوردم اینطور نوشته بود: «تات توام آسی' گوستاو گفت: «اسم بامزه‌ایست، بگذریم که در واقع برای ما فرق نمی‌کند که قربانیان چه نامی داشته باشند. آنها هم آدم‌های فلک‌زده‌ای مثل خود ما هستند. مهم نیست که چه نامی داشته باشند. نه این دنیا به درد ما می‌خورد و نه ما به درد دنیا. راحت‌ترین راه این است که ده دقیقه سرش را زیر آب کنیم. حالا برویم سر کار.» اجساد را پهلوی اتومبیل فرستادیم. زوزه اتومبیل دیگری را شنیدیم. از همان جایی که ایستاده بودیم به آن شلیک کردیم. مثل مست‌ها چرخ می‌خورد و تا مسافتی کشیده شد. بعد چپه شد و به سمت پت‌پت افتاد. یکی از سرنشینان هنوز در آن نشسته بود ولی يك دختر خوشگل جوان بدون آنکه آسیبی دیده باشد با رنگ پریده و بدن مرتعش از آن بیرون آمد. مؤدبانه به او سلام کردیم و پیشنهاد کمک نمودیم. آنقدر مرتعش بود که نمی‌توانست صحبت کند و مدتی خیره و گیج به ما نگاه کرد.

گوستاو گفت: «بسیار خوب، اجازه بفرمائید اول از این آقا پذیرائی کنم.» و رویش را به سرنشین دیگر اتومبیل که پشت راننده به صندلی چسبیده بود کرد. چشمان شفاف خاکستری رنگ و هوشمندانه آقای مورد بحث که موهای جوگندمی داشته باز بود ولی انگار که سخت آسیب دیده بود. حداقل از دهانش خون جاری بود و گردنش را خشک و کج نگه داشته بود.

«اجازه دهید خود را معرفی کنم. اسم من گوستاو است. مسافرت کردیم و به راننده شما تیراندازی نمودیم. ممکن است لطفاً بفرمائید افتخار آشنائی با چه کسی را داریم؟»

پیرمرد با خونسردی و ناراحتی با چشمان ریز خاکستریش به من نگاه کرد.

آرام گفت: «من لوئرینگ دادستان کل هستم. شما نه تنها راننده بیچاره مرا کشتید بلکه گمان می‌کنم مرا هم کشته باشید. چرا به ما شلیک کردید؟»

«برای سرعت غیرمجاز.»

«ما که بیش از سرعت معمول نمی‌رانندیم.»

«آنچه که دیروز معمول بود امروز دیگر معمول نیست. آقای دادستان اعتقاد ما براین است که سرعت اتومبیل هرچه که باشد بسیار زیاد است. ما داریم همه اتومبیل‌ها و تمام ماشین‌های دیگر را معدوم می‌کنیم.»

«تفنگ‌هایتان را هم؟»

«نوبت آنها هم می‌شود. به شرطی که وقت پیدا کنیم. علی‌الاحتمال تا فردا یا پس‌فردا کار ما تمام خواهد شد، البته با اطلاع هستید که این قسمت از دنیا به‌صورتی وحشتناک بیش از حد پر سکنه شده بود و ما تصمیم گرفتیم کمی هوا برای این محیط دست‌وپا کنیم.»

«آیا شما بدون استثناء همه را می‌کشید؟»

«حتماً. و بدون شك ممکن است خیلی از این کشتارها باعث تأسف هم بشوند، عذر می‌خواهم، مثلاً کشتن این خانم جوان که تصوّر می‌کنم دختر شما باشند.»

«خیر، ایشان تندنویس من هستند.»

«چه بهتر. و حالا چون می‌خواهم اتومبیل‌را از بین ببرم، لطفاً بفرمائید بیرون، یا اجازه دهید بیرونتان بیاوریم.»

«من ترجیح می‌دهم با آن نابود شوم.»

«هرطور میل شما است. پس اجازه دهید سؤال دیگری از شما بپرسم. شما دادستان هستید، من تا حالا نمی‌توانستم بفهمم معنی

دادستان چیست. شما از راه محاکمه کردن مردم، آنهم مردم فلک— زده و محکوم نمودنشان امرار معاش می‌کنید، اینطور نیست؟»
«همینطور است. من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. کارم این است همانطور که کار مأمور اعدام، دار زدن افرادی است که من به مرگ محکوم می‌کنم. شما هم عهده‌دار چنین کاری شده‌اید. شما هم آدم می‌کشید.»

«کاملاً صحیح است. فقط تفاوت کار این است که ما نه بخاطر وظیفه، بلکه بخاطر لذت این کار را می‌کنیم. یا بهتر بگوییم به علت لذت نبردن از دنیا و مایوس بودن از آن. به این دلیل با کشتن مردم خود را به صورتی سرگرم می‌کنیم. آیا این کار هرگز ترا سرگرم نکرده است؟»

«تو حوصله آدم را سرمی‌بری. لطف‌کن و اکنون که معنای وظیفه را نمی‌دانی کار را تمام کن.»

ساکت شد و به لب‌هایش حرکتی داد که انگار می‌خواست تف کند. فقط کمی خون خارج شد که آنهم به چانه‌اش چسبید.

گوستاو مؤدبانه گفت: «يك لحظه صبر کن. من به‌طور حتم حالا مفهوم وظیفه را نمی‌دانم. قبلاً بخاطر کار اداری خیلی با آن کار داشتم. من استاد الهیات بودم. علاوه بر آن مدتی سرباز بودم و جنگ را هم دیده‌ام. آنچه که به نظر من وظیفه می‌آمد و آنچه را که گاه‌گاه مقامات مسئول و افسران ارشد از من می‌خواستند انجام دهم کارهای شایسته‌ای نبودند، من ترجیح می‌دادم که برخلاف آنها عمل کنم. اما حالا اگرچه اعتقادی به مفهوم وظیفه ندارم ولی هنوز مفهوم گناه را می‌دانم — شاید هم اینها هر دو یکی باشند. از همان لحظه تولد از مادر گناهکار شدم، محکوم به زندگی کردن گردیدم، وظیفه پیدا کردم به کشوری تعلق داشته باشم، به‌عنوان سرباز خدمت کنم، کشتار نمایم و برای تسلیحات مالیات بپردازم. و حالا در این لحظه گناه زندگی مرا دوباره به‌ ضرورت کشتار مردم

کشانده است. همانطور که جنگ سبب این کار شد. و اکنون من دیگر اکراهی از این کار ندارم. من تسلیم گناه هستم. و با این دنیای شلوغ مخبّط که در حال تلاشی است کاری ندارم. خوشحالم که به آن یاری دهم و با آن نابود گردم.»

دادستان کوشش کرد همانطور که خون روی لب‌هایش لخته بسته بود لبخند بزند. توفیق کامل در این کار پیدا نکرد. ناگفته نماند که بالاخره نیت خود را بر ملا نمود.

او گفت: «بسیار خوب، پس ما همکار هستیم و حالا که اینطور است، لطفاً وظیفه‌تان را انجام دهید.»

در این اثناء دختر زیبا کنار جاده نشسته و بیمهوش شده بود. و در همین لحظه صدای زوزه اتومبیل دیگری که با سرعت تمام پائین می‌آمد شنیده شد. دخترک را به کناری کشیدم و همانطور که پشت به دیوار صخره ایستاده بودم صبر کردیم تا اتومبیلی که نزدیک می‌شد به آهن‌پاره‌های اتومبیل دیگر برخورد نماید. محکم ترمز کرد و اتومبیل بدون آنکه آسیبی ببیند متوقف شد. تفنگ‌هایمان را به دست گرفتیم و تازه واردین را آماج شلیک گلوله کردیم.

گوستاو فرمان داد: «بیائید بیرون! دست‌ها بالا!»
سه مرد از اتومبیل بیرون آمدند و مطیعانه دست‌هایشان را بالا گرفتند.

گوستاو پرسید: «بین شما دکتر هست؟»
سرهایشان را به علامت نفی تکان دادند.
«پس لطف کنید و این آقا را بیرون بیاورید. او سخت آسیب دیده. او را با اتومبیلتان به نزدیک‌ترین شهر برسانید. یا الله، بردارید ببریدش.»

پیرمرد را فوری در اتومبیل دیگر گذاشتند. گوستاو دستورات لازم را داد و آنها دور شدند.

در این حیص و بیص دخترک تندنویس هم به هوش آمده بود و این ماجرا را تماشامی کرد. من از اینکه چنین هدیه زیبایی نصیبمان شده بود خوشحال بودم.

گوستاو گفت: «خانم شما کارفرمایتان را از دست دادید. انشاءالله که پیرمرد بندهای دیگری به دست و پایتان نبسته باشد. حالا شما در استخدام من هستید. پس رفیق خوبی برای ما باشید. این حرفها بس است. وقت ضیق است. طولی نمی کشد که اینجا دچار دردسر بشویم، خانم، می توانید از درخت بالا بروید، بله؟ پس بیفتید جلو، ما دو نفر کمکتان خواهیم کرد.»

سه نفری با سرعت تمام از درخت بالا رفتیم و داخل کلبه شدیم. حال خانم در آن ارتفاع زیاد خوب نبود، ولی ما قدری برندی به او دادیم و به زودی چنان حالش خوب شد که حتی توانست مناظر بالای کوهها و دریاچه را تحسین کند و اسم خود را که دورا^۱ بود به ما بگوید.

بلافاصله پس از این، اتومبیل دیگری زیر پای ما پیدا شد. با احتیاط از بغل اتومبیل چپه شده بدون اینکه ترمز کند گذشت و به سرعتش افزود.

گوستاو خنده کنان گفت: «نامرد!» و به راننده شلیک کرد. اتومبیل زیك زانگت زفت و با سرعت به دیوار خورد، آن را فرو ریخت و بر روی دره معلق ماند.

گفتم: «دورا، تو کار با اسلحه گرم را بلدی؟»

بلد نبود، ولی ما به او یاد دادیم که چطور آنها پر کنند. اول ناشی بود و انگشتش را آسیب رساند و گریه کنان از ما چسب زخم خواست. ولی گوستاو به او گفت که جنگ است او باید رشادت به خرج دهد، بعد او ضاع بهتر شد.

دورا پرسید: «چه بر سر ما خواهد آمد؟»

گوستاو گفت: «نمی‌دانم. دوست من هاری خواهان دخترهای زیبا است. او از تو مواظبت می‌کند.»

«اما پلیس و سربازان می‌آیند و ما را می‌کشند.»

«دیگر چیزی به نام پلیس وجود ندارد. دورا انتخاب با ما است. یا آرام همین‌جا می‌مانیم و به اتومبیل‌هایی که از اینجا عبور می‌کنند شلیک می‌کنیم یا اینکه یک اتومبیل برمی‌داریم و می‌رانیم و می‌گذاریم دیگران به ما شلیک کنند. هر طرفی را که انتخاب کنیم بی‌تفاوت است. من طرفدار ماندن اینجا هستم.»

و در همین حال صدای زوزه اتومبیل دیگری در زیر پای ما به گوش آمد. فوری به حسابش رسیدند و چرخ‌هایش به هوا بلند شد. گفتم: «عجیب است که تیراندازی اینقدر تفریح دارد! و عجیب‌تر آن که من صلح طلب هم هستم!»

گوستاو لبخندزنان گفت: «بله، واقعاً دنیا از جمعیت اشباع شده. در قدیم این مطلب قابل توجه نبود ولی اکنون که همه مردم به هوا احتیاج دارند و به راندن اتومبیل، آدم متوجه آن می‌شود، البته کاری که ما می‌کنیم عاقلانه نیست، کودکانه است، همانطور که جنگ هم کاری کودکانه است، منتها در سطحی عظیم‌تر. انسان به موقع یاد خواهد گرفت که به وسائل عاقلانه از تکثیر نسل جلوگیری کند اما تا آن روز برسد از روی بی‌عقلی وضع را برای خویش غیرقابل تحمل می‌کند. به هر حال ما به خاطر اصلی صحیح به‌نابودی جمعیت کمر بسته‌ایم.»

گفتم: «بله، شاید آنچه که ما می‌کنیم دیوانگی باشد، شاید هم در عین حال کاری شایسته و ضروری. اینکه انسان بر عقل خود فشار آورد و سعی داشته باشد آنچه را که رفتار معقولانه ندارد به نظم عقلانی درآورد به هیچ وجه صحیح نیست. چون آن وقت است که کمال مطلوب آن می‌شود که آمریکائی‌ها دارند یا بلشویک‌ها، این دو فرقه، با همه هوش و فراست و عقلی که دارند، بخاطر آنکه

زندگی را به صورتی ناهنجار آسان کرده اند زندگی شان به بینوائی و تحمل فشار و حشتناک کشیده شده و تصویر انسان که روزی کمال مطلوب و والا بود در شرف تبدیل شدن به شیئی است که ساخته دست ماشین می باشد. این وظیفه دیوانگانی چون ما است که به این تصویر اصالت از دست رفته اش را بازگردانیم.»

گوستاو خنده کنان جواب داد: «پسرم عین کتاب حرف می زنی. نوشیدن از این چشمه حکمت هم نعمت است و هم لذت. شاید هم در آنچه که می گوئی چیزی باشد. ولی حالا لطف کن و تفنگت را دوباره پر کن. شما به نظر من خیلی خیال باف تشریف دارید، هر لحظه امکان دارد چند نفر تابین سر برسند و آن وقت مگر می شود با فلسفه بافی آنها را کشت ما باید در تفنگ هایمان گلوله داشته باشیم.»

اتومبیلی سر رسید و دردم افتاد. جاده بسته شده بود و یکی از افرادی که زنده مانده بود و هیکلی درشت و صورتی سرخ داشت کنار آهن پاره ها ایستاد و شروع کرد به حرکت دادن سر و دست. بعد به این طرف و آن طرف خیره شد. مخفی گاه ما را پیدا کرد و نعره کشان و فریاد زنان با هفت تیر به طرف ما آمد.

گوستاو فریاد زد: «جاده را باز کن و مگر نه شلیک می کنم.» آن مرد به گوستاو نشانه رفت و شلیک کرد بعد ما او را هدف قرار دادیم.

بعد از این دو اتومبیل دیگر آمد و آنها را هم نفله کردیم. آن وقت جاده خلوت و خالی شد. ظاهراً خبر رسیده بود که جاده ناامن است. فرصتی یافتیم که از منظره لذت ببریم. در آن سوی دریاچه شهری کوچک در میان دره واقع شده بود. از بالای آن دود به هوا بلند می شد و طولی نکشید که زبانهای آتش از هر بام و برزن به آسمان سرکشید، صدای تیراندازی به گوش می رسید. دورا قدری گریست و من آرامش کردم.

او پرسید: «پس همه ما باید بمیریم.» جوابی نشنید. در این اثناء مردی پیاده از زیر پای ما گذشت اتومبیل‌های خرد و درهم شکسته را دید و شروع کرد به کاوش. همین‌طور که روی یکی از آنها خم شده بود يك چتر خوش‌رنگ، يك كيف زنانه و يك بطر شراب پیدا کرد. بعد خیلی راضی روی دیوار نشست، جرعهای از شراب نوشید و چیزی را که در کاغذ آلومینیومی پیچیده بود از کیف درآورد و خورد. پس از آنکه بطری را خالی کرد، خیلی خشنود، همان‌طور که چتر را زیر بغلش گرفته بود راهش را گرفت و رفت. من به گوستاو گفتم: «آیا تو دل این را داشتی که به چنین آدم خوبی شلیک کنی و مغزش را داغان کنی؟ خدا شاهد است من که چنین کاری را نمی‌کردم.»

دوست من غرغرکنان گفت: «حالا کسی از تو نخواسته.» البته او نیز تمایل چندانی به این کار نداشت. هنوز از دیدن این شخص که رفتاری بی‌آزار، آرام و کودکانه داشت و هنوز معصوم بود فارغ نشده بودیم که تمامی اعمال قابل تحسین و ضروریمان به چشم ما احمقانه و تنفرآور جلوه کرد. تف بر ما که چه خون‌ها ریختیم! از خود شرمنده شدیم. اما حتماً در جنگ هم بعضی ژنرال‌ها همین احساس را دارند.

دورا التماس‌آمیز گفت: «بیائید از اینجا برویم پائین. به طور حتم در اتومبیل‌ها چیزی برای خوردن پیدا می‌کنیم. آیا شما آقایان بلسویک گرسنه نیستید؟»

آنجا، در آن شهر گرفته صدای دهشتناک ناقوس‌ها بریده بریده به گوش می‌رسید، آماده فرود شدیم. به دورا کمک کردم که از سنگر پائین بیاید. دورا بلند خندید، اما چوب‌بست مقاومت نکرد و ماهر دو در فضای خالی سرنگون شدیم.

يك بار دیگر در دهلیز مدور ایستادم، هنوز هم گرم هیجان حادثه شکار بودم. و هر جا بروی هر در، که تعدادشان بی‌شمار

بود، نگاه می‌کردم کتیبه‌ای اغواگر می‌دیدم:

موتا بور

به‌قالب هر حیوان یا گیاه که می‌خواهید در بیایید.

کاماسو ترام

تعلیم فنون عشق‌بازی به شیوهٔ هندی

دوره مخصوص مبتدیان: چهل و دو فن و شیوهٔ گوناگون.

خودکشی لذت‌بخش. با خنده خود را تکه‌تکه کنید.

آیا می‌خواهید یک پارچه معنویت بشوید؟

حکمت مشرق‌زمین.

سقوط غرب

قیمت‌های عادلانه. بالا دست ندارد

زبدۀ هنرها

تبدیل زمان به مکان به وسیله موسیقی

اشک‌های شادی

خلوت‌گاه هزل

عزالت‌گزینی

جانشینی کامل برای هرگونه معاشرتی با جمع.

تعداد کتیبه‌ها بی‌شمار بود. یکی دیگر نوشته بود:

راه آموزی برای پرورش شخصیت، با تضمین موفقیت

فکر کردم که اینجا به دیدنش می‌ارزد، داخل شدم.

خودم را در اتاقی تاریک و روشن یافتم، مردی جلو چیزی

شبیبه شطرنج به شیوهٔ مردم مشرق‌زمین نشسته بود. در اولین نظر

فکر کردم دوستم پابلو است. به‌هرحال او هم نیم‌تنه‌ای ابریشمین

برتن داشت. و چشم‌هایش چون چشمان او سیاه و شفاف بود.

«شما پابلو هستید؟»

با مهربانی جواب داد: «من کسی نیستم. ما اینجا اسم داریم

و نه کسی هستیم. من شطرنج بازم. آیا شما به دنبال راه آموزی
برای پرورش شخصیت هستید؟»

«بله، خواهش می‌کنم.»

«پس لطف کنید و ده دوازده تا از مهره‌های خود را در اختیار
من بگذارید.»

«مهره؟»

«بله، منظورم همان نقش‌هائی است که در آینه دیدید و
شخصیت شما به آنها تقسیم شده بود. من بدون مهره که نمی‌توانم
بازی کنم.»

«آینه‌ای پیش‌رویم گرفت و دوباره دیدم که وحدت شخصیت من به
«من»های بسیار که انگار تعدادشان حتی اضافه هم شده بود تقسیم
شد. مهره‌ها بسیار کوچک بودند، به اندازه مهره‌های شطرنج،
شطرنج باز ده دوازده عدد از آنها را در انگشتان مطمئن و آرام
خود گرفت و آنها را روی زمین کنار صنفه شطرنج گذاشت.
درحین انجام این کار شروع به صحبت کرد، صحبت‌هایش چنان
یکنواخت بود که انگار مطلبی را که بارها مرور کرده است دارد از حفظ
پس می‌دهد.

«شما با این عقیده اشتباه و فلاکت‌بار که: انسان وحدتی پر
طاقت است، آشنائی دارید، ضمناً این را هم می‌دانید که انسان از
جمع ارواح درست شده است و از خویشتن‌های متعدد. تقسیم این
اتحاد شخصیت به این نقش‌های بی‌شمار نوعی دیوانگی است. علم،
اصطلاح «جنون تفرقه شخصیت» را برای آن ابداع کرده است. نظر
علم البته تا این حد صحیح است که: با هیچ تعددی بدون طبقه‌بندی
کردن، نظم خاص بخشیدن و به ترتیب درآوردن آن نمی‌توان کنار
آمد، ولی در مورد این ادعا که امکان این وجود دارد که به این
شخصیت‌های متعدد و تابع نظم، پیوستگی واحد و جاودانه بخشید،
دراشتباه است. این اشتباه علم، عواقبی ناخوشایند در بردارد و تنها

فایده‌ای که بر آن مترتب می‌باشد این است که کار پیشوایان و معلمین دولتی را آسان می‌کند و زحمت تجربه نمودن فکر بکر را به آنها نمی‌دهد. در نتیجه این اشتباه بسیاری از مردم که ما آنها را مردم عادی و درحقیقت اعضاء باارزش اجتماع به حساب می‌آوریم در واقع دیوانه‌های لاعلاجی بیش نیستند و در مقابل آنهایی که به چشم ما دیوانه می‌آیند درحقیقت از جمله نوابغ اند. به همین علت است که ما معرفت‌الروح ناقص علم را به وسیله مفهومی که اسمش را هنر پرورش روح گذارده‌ایم کامل می‌کنیم. ما به هر کس که روحش متلاشی شده باشد نشان می‌دهیم که چگونه این پاره‌های خویشتن قبلی را به هر نظم و ترتیبی که دلخواهش است مرتب نماید تا بدین ترتیب به تنوعی بی‌نهایت در بازی با مهره‌های زندگی دست یابد. همانطور که یک نمایشنامه‌نویس از مشت‌بازیگری، درامی ترتیب می‌دهد همینطور هم ما از تکه‌های تجزیه‌شده خویش گروه‌های تازه‌ای می‌سازیم که هیجانات تازه دارند و نقش‌های تازه‌ای ایفاء می‌کنند و وضعیت آنها تا ابد تازگی خود را حفظ می‌نماید. ملاحظه کنید!»

با انگشتان زیرک و مطمئن خود مهره‌های شخصیت مرا از مردان پیر و جوان گرفته تا بچه‌ها و زن‌ها، افسراد شاد و غمین، قوی و ضعیف، چالاک و بی‌دست و پا محکم به دست گرفت و بدون معطلی آنها را بر روی صفحه شطرنج برای بازی مرتب کرد. مهره‌ها به سرعت خود را به صورت گروه‌ها، خانواده‌ها، بازی‌ها و جنگ‌ها، دوستی‌ها و دشمنی‌ها درآوردند و برای خود دنیای کوچکی ساختند. شطرنج باز مدتی صبر کرد تا این دنیای شاد و در عین حال بانظم و ترتیب مراحل انقلاب‌هایش را در مقابل چشمان افسون شده من به صورت کشمکش، عقد معاهده و برپا کردن جنگ‌ها، به دنبال دل‌رفتن‌ها، ازدواج‌ها و تولید نسل طی نماید. واقعاً صحنه شلوغی بود، درامی هیجان‌انگیز که نفس را در سینه حبس می‌کرد.

بعد دستش را سریع روی صفحه حرکت داد و آرام تمامی مهره‌ها در یک جا جمع شدند، و آنگاه متفکرانه و به تبحر یک هنرمند با همان مهره‌ها بازی دیگری با گروه‌ها، بستگی‌ها و ترکیب‌های دیگر ترتیب داد. بازی دوم با بازی اولی ارتباط داشت، همان دنیا بود و همان ترکیبات، ولی با سبک و وزن و انگیزه‌های دیگر و نمایشی از وضع و حالی متفاوت.

و بدین شیوه معمار زیرک با آن نقش‌ها که هر کدام از آنها پاره‌ای از روح من بود بازی‌ها کرد و تمام بازی‌ها شباهت‌های دوربهم داشتند. به طور مشخص معلوم بود که همه آنها به یک دنیا تعلق دارند و دارای یک اصل واحد می‌باشند. با این وجود هر کدام برای خود چیزی کاملاً نوظهور بود.

به شیوه معلمین گفت: «این هنر زندگی است. شما می‌توانید برای خود سبکی در بازی زندگی بوجود آورید و روحی در آن بدسید، شما می‌توانید، به دلخواه آنرا پیچیده تر و پرمایه تر سازید. شما فاعل مایشاء هستید. همانطور که دیوانگی در معنای والای خود شروع تمام حکمت‌ها است همینطور هم فلسفه تفرقه شخصیت سرآغاز تمام هنرها و تخیلات می‌باشد. حتی دانشمندان نیز تا حدودی به این امر واقف شده‌اند. مثلاً همین مفهوم در شیپور سحرآمیز شاهزاده وجود دارد. منظورم همان کتاب سحرآمیزی است که در آن کوشش و رنج انسانی دانشمندان به یاری نبوغ عده‌ای دیوانه و هنرمند که به این نام محبوس شده بودند جاودانه شده است. بفرمائید مهره‌هایتان را بردارید و بروید. این بازی به کرات برایتان شادی و نشاط خواهد آورد. همین مهره‌ای که امروز تا حد مترسکی غیرقابل تحمل بزرگ شده است فردا در حد مهره‌ای بی‌خاصیت تحقیر می‌شود. کسی چه می‌داند شاید سیندرلای پد- شانس در بازی بعدی شاهزاده شود. آقای عزیز، برایتان آرزوی

1- Des Prinzen Wunderhorn

شادی فراوان می‌کنم.»

به‌علامت سپاسگزاری درمقابل شطرنج‌باز استاد خم شدم، مهره‌ها را در جیبم گذاشتم و از در باریک باز گشتم.

هدف واقعی من این بود که درون دهلیز روی زمین بنشینم و تا دنیا دنیا است به آن بازی بپردازم. ولی هنوز به‌روشنائی دهلیز مدور تماشاخانه نرسیده بودم که موجی مقاومت‌ناپذیر مرا باخود برد. چشم باز کردم و لوحه‌ای نورانی در مقابل چشم خودنمائی کرد:

رام کردن اعجاب‌انگیز گرگ بیابان

با دیدن این اعلامیه احساسات گوناگونی در من غلیان کرد. ترس‌ها و سرخوردگی‌های گوناگون زندگی قبلی من و واقعیتی را که پشت سر گذاشته بودم قلبم را بصورتی دردناک می‌فشرد. بسا دست‌های مرتعش در را باز کردم و خود را در کیوسک یک نمایشگاه دیدم. یک نرده آهنی مرا از صحنه‌ای فلاکت‌بار جدا می‌کرد.

روی صحنه یک رام‌کننده حیوانات، یک مرد ولگرد بسیار متبحر را دیدم که علی‌رغم سبیل‌های از بناگوش دررفته و بازوان بسیار عضلانی به‌قیافه زشت چون سیرک‌بازانش شباهتی نامطبوع و بداندیشانه به قیافه من داده بود. عجب منظره‌ای اسف‌باری — آن مرد قوی‌هیکل گرگ بزرگ و زیبا و تکیده‌ای را که چشمانی ترسیده و آرزومند داشت افسار کرده بود و به‌دنبال خود می‌کشید. دیدن این‌که این رام‌کننده وحشی این حیوان شکاری را با وضعی چنین مفتضح به اطاعت از مقاصد حیوانی خود درآورده بود و هر بلائی که می‌خواست به‌روزش می‌آورد هم نفرت‌بار بود و هم دسیسه‌آمیز، هم وحشتناک بود و هم سرگرم‌کننده.

به‌هرحال، این مرد، این همزاد تعریف‌شده شیطان‌صفت من به‌طرزی اعجاب‌آور گرگش را رام کرده بود. گرگ مطیعانه به‌هر دستوری گوش می‌کرد و به هر صدا و ضربه شلاقی مانند یک سنگ

پاسخ می‌داد. زانو بر زمین می‌نهاد، خود را به مردن می‌زد و از استادش میمون وار تقلید می‌نمود و فرمانبردارانه نان، تخم مرغ، گوشت و یا زنبیل به دهان می‌گرفت، حتی مجبور بود شلاقی را که رام‌کننده از دستش به زمین انداخته بود به دندان بگیرد و مطیع و گوش به فرمان دم تکان دهد و به دنبال آن مرد ببرد. يك خرگوش جلو او گذاشتند و بعد يك بره سفید. بگذریم که به دندان قروچه افتاد و آب دهانش راه گرفت و از اشتیاق بدنش به لرزه افتاد، اما به هیچکدام از این دو حتی دست نزد. ولی به محض شنیدن دستور همانطور که آن دو حیوان ترسان و لرزان بر جای مانده بودند گرگت با پرشی زیبا بر روی آنها جست. جالب تر آنکه خود را بین بره و خرگوش جای داد و با دست‌هایش آنها را در آغوش گرفت و با هم خانواده‌ای بسیار صمیمی تشکیل دادند. در همان حال گرگت به خوردن يك تکه شکلات از دست رام‌کننده نیز مشغول شد. شاهد این چنین صحنه اغراق‌آمیز و حیرت‌انگیز بودن و دیدن این‌که چگونه يك گرگت یاد گرفته است طبیعت خود را فریب دهد واقعاً دردناک بود و من که مو بر اندام سیخ شده بود.

قسمت دوم برنامه قسمت اول را جبران کرد، هم برای تماشاچی‌ان وحشت‌زده و هم برای خود گرگت. زیرا بعد از این نمایش عالی رام کردن حیوان و پس از آنکه آن مرد لیخندی ملیح نمود و در کنار گرگت و بره تعظیمی پیروزمندانه نمود رل‌ها وارونه شد. همزاد گرفتار من با احترامی غرا شلاقش را به پای گرگت انداخت و به چنان حالت اضطراب و بیچارگی و تنفیری افتاد که قبلاً گرگت افتاده بود، ضمناً گرگت با نیشخندی لب و لوجه‌اش را لیسید و بدین ترتیب حالت ریاکاری و انقیاد را زدود

۱- در کتاب اشعیائویی خبر از روزی می‌دهد که شیر و بره در کنار هم با صلح و صفا زندگی خواهند کرد. ادوارد هیکز Edward Hicks نقاش آمریکائی نیز بر سبای این داستان بیش از صد نمونه تابلونقاشی تهیه کرده و آنها را «اقلیم صلح‌آمیز» نام نهاده است. م.

چشم‌هایش افروخته شد، تمام بدنش سفت و خشک شد و وقتی احساس کرد خوی حیوانی‌اش به او بازگشته شادی و شوق در حرکاتش نمودار گشت.

و حالا دیگر نوبت گرگ بود که دستور دهد و مرد اطاعت‌کند. به شنیدن دستور مرد به‌زانو افتاد، زبان از دهانش بیرون آمد و با دندان‌های سوهان‌مانندش لباس‌های خود را تکه‌تکه کرد. همان‌طور که گرگ به او دستور می‌داد روی چهار دست و پا و یا روی دوپا چند قدمی رفت و رل آدم را بازی کرد. خودش را به مردن زد، اجازه داد گرگ سوارش شود و شلاقش را برایش حمل کند. به قابلیت یک سگ و خوشحال و خندان به هر تحقیر و تعریفی در طبیعت خویش تن درداد. دختر زیبایی در صحنه حاضر شد و به‌طرف مرد رام رفت. گونه او را نوازش داد و گونه‌های خود را به گونه‌هایش مالید، ولی مرد دیگر حیوانی چهار دست و پا شده بود. سرش را تکان داد و به آن مخلوق زیبا بناکرد به دندان-قروچه رفتن و این کار را با چنان بدطینتی و گرگ‌صفتی‌ای کرد که آن دختر پا به‌فرار گذاشت. جلوی‌ش شکلات گذاشتند ولی طوری تحقیرآمیز آنرا بو کرد و با پوزه‌اش آنرا کنار زد. آخر الامر بره سفید و خرگوش ابلق چاق و چله را آوردند و مرد رام آخرین رل گرگی خود را به‌صورتی واقعاً سرگرم‌کننده اجراء نمود. بره و خرگوش را که شیونشان به‌آسمان بلند بود به چنگ و دندان گرفت، بند از بندشان جدا کرد و همان‌طور که نیشخند می‌زد گوشت آنها را زنده‌زنده جوید و با جذب و شوق درحالی که چشمانش از نشاطی رؤیائی رویم افتاده بود خون‌گرم آنها را نوشید.

با عجله به‌طرف در رفتم و تند بیرون آمدم. این تماشاخانه جادو واقعاً آنچنان بهشت عنبرسرشتی هم نبود. در زیر این لایه فریبنده سطحی هر چه بود جهنم بود و دیگر هیچ. آه خدای من، آیا

دیگر راه گریزی برای من وجود ندارد؟

با وحشت و عجله به این طرف و آن طرف می‌رفتم. مزه‌شکلات و خون، که از هردو به اندازه هم متنفر بودم، در دهانم بود. يك آرزو بیشتر نداشتم و آن این بود که آن‌سوی این موج تنفر قرار گیرم. برای یادآوری و تصویرهای قابل‌تحمّل‌تر و آشنا‌تر با خود به نبرد برخاستم. ترانه «ای دوستان. این آواها را بس کنید.» در گوشم طنین افکند و با وحشت به یاد تصاویری از جبهه جنگ افتادم، همان تصاویری که انسان گاهگاه در خلال جنگ می‌بیند— تصاویر از لاشه‌های انباشته بر روی هم با چهره‌هایی که در زیر ماسک‌های ضد گاز به غول‌هایی تبدیل شده و پوزخند بر لب داشتند. راستی برای آدمی چون من که اندیشه‌های انسانی داشت (بگذریم که من مخالف جنگ بودم) به وحشت آمدن از این تصاویر واقعاً حماقت‌بار و کودکانه بود. امروز فهمیدم که در ذهن هیچ رام‌کننده حیوانی، هیچ ژنرالی، هیچ دیوانه‌ای افکاری چون افکار من این چنین وحشتناک، وحشیانه و خبیث و تا این حد ناهنجار و حماقت‌بار نمی‌توانست نقش بندد.

وقتی به یاد لوحه‌ای که در مرتبه اول ورود به تماشاخانه دیده بودم افتادم چقدر راحت شدم، منظورم همان لوحه‌ای است که جوانی با بوق و کرنا و عصبانیت آنرا حمل می‌کرد:

همه دخترها مال شما هستند

به نظر رسید که رویهمرفته هیچ چیز خواستنی‌تر از آن نیست. و وقتی دریافتم که می‌توانم از دست آن دنیای گرگی لعنتی خلاص شوم سخت خوشحال گردیدم و از آن در داخل شدم.

عطر بهاری به استقبال شتافت. حال و هوایی چون حال و هوای کودکی و جوانی، چیزی بس آشنا و درعین حال افسانه‌ای گرداگرد مرا گرفت و خون جوانی و زمان‌های افتدودانی را در رگ‌های من به سیلان درآورد، آنچه که در اعمال و اندیشه‌ها و

وجود سابق من بود از من دور شد و من دوباره جوان گشتم. همین يك ساعت قبل، همین چند دقیقه پیش بود که مفتخر بودم معنای عشق و آرزو و اشتیاق را می‌دانم. اما آن عشق و آرزوی يك مرد سالخورده بود. حالا من جوان شده بودم. این آتش شعله‌ور سیال، این انگیزه قوی، این هوس اغنانا پذیر که چون نسیم ملایم بهاری می‌وزید جوان و تازه و اصیل بود. نمی‌دانم چطور این شعله فراموش شده از سر زبانه کشید و چگونه آوازهای دور دزدانه و مخفی به خانه گوشم دستبرد زدند! جای خون، آتش در بدنم روان شد و روح جوان گشت و به‌ترنم و فریاد آمد. جوانی شدم پانزده ساله با مغزی آکنده از یونانی و شعر. سراپا حرارت و جاه‌طلبی بودم و بر بال خیالم رویاهای هنرمندشدن سنگینی می‌کرد. ولسی شعله عشق، گرسنگی شهوت و حرارت و دل‌واپسی هوای دل از همه اینها قوی‌تر، عمیق‌تر و وحشتناک‌تر بود.

روی تپه‌ای برفراز شهر کوچکی که موطن من بود ایستاده بودم. باد به موهای بلندم می‌خورد و بوی بهار و بنفشه‌ها را به مشام می‌رساند. در زیر پایم در شهر رودخانه و پنجره‌های خانام می‌درخشید و همه آنچه را که می‌دیدم و می‌شنیدم و می‌بوئیدم آنچنان تازه و خلاق، آنچنان درخشان و رنگین بود و در دست باد بهاری نمودی آنچنان افسانه‌ای داشت که انگار باز هم دوران جوانی بود و روزگار شعر و شاعری و من باز با همان چشم به تماشای دنیا نشسته بودم. با دست‌های سرگردانم جوانه نیم-شکفته‌ای را که تازه سبزی در آن دویده بود، از شاخه جدا کردم، به آن نگاه کردم و آن را بوئیدم، (از بوی آن تمامی خاطرات آن زمان‌ها در من زنده شد) بعد آنرا بین لب‌هایم گذاشتم، لب‌ها که هیچ دختری هرگز آنرا نبوسیده بود و بی‌خیال شروع کردم به جویدن آن. از مزه ترش و تلخ و معطر آن يك مرتبه به دلیل این عمر مجدد پی بردم. همه چیز دوباره جان گرفت و من به ساعتی

از آخرین سال‌های کودکی‌ام بازگشتم، به آن بعدازظهر یکشنبه اوائل بهار، به همان روزی که حین گردشی تنها رزا کرایسلر را دیده بودم و محبوبانه به او سلام کرده و آنچنان دیوانه‌وار عاشقش شده بودم.

آنروز رزا تنها و رؤیائی بالای تپه پیش من آمد. او مرا ندیده بود و وقتی من نزدیک شدنش را دیدم دل‌واپسی و هراس همه وجودم را گرفت. دیدم که موهایش را به صورت دوگیس به هم بافته و چند رشته از آنرا نیز به دوطرف صورتش ریخته و به دست وزش باد سپرده است. برای اولین بار در عمرم می‌دیدم که چقدر زیبا است و وزش باد در موهای لطیف او چه زیبا و رؤیائی. لغزش پیراهن نازک آبی او بر روی اندام جوانش چه محرك و زیبا بود. و درست همانطور که طعم تلخ جوانه‌ای را که می‌جویدم همه لذت‌های دردآلود و دلپره‌آور بهار را در درونم ریخت، همانطور هم دیدن آن دختر وجودم را از دل‌واپسی کشنده عشق لبریز کرد. آن لحظه کوتاه همه دل‌آشوبه‌ها و هشدارهای امکانات و قرارهای بسیار، شادی‌های بی‌نام و نشان، سردرگمی‌هایی که حتی فکرش را هم نمی‌شد کرد و دلتنگی‌ها و مصائب و رهائی از ریشه‌دارترین و عمیق‌ترین گناهان را در خود داشت. وای که طعم تلخ بهار چه مزه تندی بر روی زبانم داشت! و راستی که باد چه دست نوازشی بر سر موهای او که در کنار گونه‌های گلگونش افتاده بود می‌کشید! دیگر نزدیک شده بود. سرش را بلند کرد و مرا شناخت. يك لحظه سرخ شد و نگاهش را از من برگرداند، ولی وقتی که من کلاه مدرسه‌ام را از سر برداشتم ناگهان اطمینان‌خاطر حاصل کرد و سرش را بلند نمود، بالبخندی به شیوه بزرگترها سلام را پاسخ داد. بعد چون بانوئی کامل به‌راه خود ادامه داد درحالی که گرد سرش هاله‌ای از هزارها امید و آرزو و عشق و پرستش که من بدرقه راهش کرده بودم آویخته بود.

يك روز يکشنبه سی و پنج سال پیش چنین حالی داشتم و اکنون در این لحظه همه آن خاطرات از آنچه که به تپه و شهر مربوط بود تا باد بهاری و مزه نوشکفتگی و رزا و موهای قهوه‌ای او و غلیان آرزو و درد خفقان‌آور و شیرین دلتنگی همه و همه تجدید شده بود، درست مثل سابق. و به نظرم می‌آمد که در تمام عمر خود هیچکس را به آنصورت که رزا را آنروزها دوست می‌داشتم دوست نداشته‌ام. ولی امروز مقدر این بود که به صورتی متفاوت بسا گذشته به او سلام کنم. وقتی که مرا شناخت دریافتم که صورتش گل انداخت، وه که چه رنجی برای پنهان کردن آن کشید؛ و از همان ابتدا دانستم که او به من دل باخته است و این برخورد برای او همان معنائی را داشت که برای من. و این بار به جای آنکه خیلی تشریفاتی کلاه از سر بردارم تا از کنارم بگذرد، با وجودی که غصه وجودم را تسخیر کرده بود، همان کاری را کردم که شیره وجودم خواست. فریاد زدم: «رزا خدا را شکر که تو دختر زیبا آمدی. من ترا چون جان دوست دارم.» شاید آنچه که من در آن لحظه گفتم برجسته‌ترین کلامی که می‌شد گفت نبود اما احتیاجی به کلام برجسته نبود. هرچه که گفتم کفایت می‌کرد. رزا قیافه آدم‌های بزرگ را به خود گرفت، و به راه خود ادامه داد. ایستاد و به من نگاه کرد، صورتش حتی از آن موقع هم گلگون‌تر شد و گفت: «سلام، هاری - واقعا مرا دوست داری؟» چشم‌های میشی‌اش صورت قوی‌اش را روشن کرد و آنها به من نشان دادند که زندگی و عشق‌های گذشته من پس از آن بعد از ظهر یکشنبه‌ای که گذاشتم رزا از کنارم برود همه خطا بوده است و لبریز از بدبختی‌های احمقانه. حالا این اشتباه دوباره تصحیح می‌شد. همه چیز صورت دیگری پیدا کرده و خوب شده بود.

دست‌های همدیگر را گرفتیم و آرام آرام به قدم‌زدن پرداختیم. همان اندازه که خوشحال بودیم، ناراحت هم بودیم، نمی‌دانستیم

چه بگوئیم و چکار بکنیم. برای فرار از ناراحتی شروع به دویدن کردیم، آنقدر دویدیم که از نفس افتادیم و مجبور شدیم از حرکت بازایستیم، ولی دست‌هایمان را رها نکردیم. ما هردو کودک بودیم و هنوز کاملاً نمی‌دانستیم که به چه دردم می‌خوریم. آن یکشنبه حتی همدیگر را نبوسیدیم ولی بی‌حد و اندازه خوشحال بودیم. ماندیم تا نفس تازه کنیم. روی سبزه‌ها نشستیم، او محبوبانه بامن حرف می‌زد و من نیز محبوبانه به سخنانش گوش می‌دادم. بعد دوباره ایستادیم و قدامان را اندازه گرفتیم تا ببینیم کدام یک بلندتر هستیم. در واقع من یک انگشت از او بلندتر بودم ولی به خود نگرفتم و گفتم که هردو درست هم‌قد هستیم و خدا ما هردو را برای هم ساخته که بعداً باهم عروسی کنیم. بعد رزا گفت بوی بنفشه می‌آید و ما در علف‌های کوتاه بهاری زانو زدیم و به دنبال بنفشه گشتیم و چند بنفشه ساقه کوتاه پیدا کردیم. من بنفشه‌هایم را به او دادم و او بنفشه‌هایش را به من داد و چون هوا رو به سردی گذاشت و خورشید بر روی صخره‌ها مایل شد رزا گفت که باید به خانه برود. هردو از این مطلب غمگین شدیم، زیرا من جرأت مشایعت او را به خانه نداشتم. اما هردو یک راز در سینه داشتیم و آن گرانبهارترین دارائی ما بود. پشت صخره‌ها ماندم و دراز کشیدم و صورتم را روی لبه شیب صخره گرفتم و به پائین، به طرف شهر نگاه کردم تا قامت زیبای کوچک رزا دور شد و از کنار چشمه گذشت و از روی پل دوان‌دوان از نظر ناپدید شد. دیگر می‌دانستم که به خانه‌اش رسیده و از این اتاق به آن اتاق می‌رود و من دور از او بر روی صخره‌ها دراز کشیده بودم. ولی رشته‌ای ما را به هم پیوسته بود. در دل ما هردو یک چیز می‌گذشت و یک راز ردوبدل می‌شد.

در تمام طول بهار باز هم اینجا و آنجا همدیگر را ملاقات کردیم، گاه روی صخره‌ها، گاه کنار چپر باغ، و وقتی که درختان

یاس شروع به شکوفه دادن کردند برای اولین بار از راز عشق خود پرده برگرفتیم. آنچه که ما بچه‌ها می‌توانستیم به هم بدسیم قابل توجه نبود، ما هنوز آن رسیدگی و گرمی را نداشتیم، به سختی جرأت می‌کردم به چند تار موئی که دوروبر گوشش می‌افتاد دست بزنم. ولی آنچه که به نام عشق و شادی در وجودمان بود از آن خود ما بود. احساساتمان با حجب و حیا توأم بود و وعده و قراری که با هم می‌گذاشتیم هنوز نارس بود و از هر انتظار همراه با ترس و بیم درس دیگری از خوشبختی می‌گرفتیم و پله‌ای دیگر از این نردبان عشق را بالا می‌رفتیم. و بدین ترتیب از رزای گل‌های پنفشه آغاز نمودم و تمام عشق‌های زندگی‌م را در پرتو ستاره‌های سعد دیگری زنده کردم. رزا از دستم رفت و ایرمگارد^۱ پیدا شد و خورشید گرم‌تر شد و ستاره‌ها بی‌ثبات‌تر. ولی ایرمگارد هم مثل رزا مال من نشد. مجبور بودم قدم به قدم پیش بروم، تجربه‌اندوزی نمایم و بیاموزم و از ایرمگارد و آنا^۲ هم بگذرم، به هر دختری که در جوانی دوست داشتم دوباره علاقمند شدم، با این تفاوت که حالا دیگر می‌توانستم در دل آنها نیز عشق بیافرینم. به هر يك چیزی ببخشم و از هر يك چیزی دریافت دارم. آرزوها، رؤیاها و امکاناتی که جز در تصور من وجود خارجی نداشتند اکنون واقعیت محض پیدا کرده بودند. ایدا و لورا و همه آنهائی را که يك تابستان، یا يك ماه و یا يك روز دوست داشتم چون گل‌هایی زیبا از جلو چشمم رژه رفتند.

احساس می‌کردم که آن پسر بچه خوشگل و پرحرارتی شده بودم که بارها او را در حال شتاب به آستان عشق دیده بودم. من فقط به پاره‌ای از وجود خویش جان داده بودم - پاره‌ای که در زندگی و وجود حقیقی‌ام حتی به اندازه يك دهم یا يك هزارم از آن

1- Irmgard

2- Anna

صحبتی به میان نیامده بود و حالا يك مرتبه همه آن جان گرفته بود. من رشد او را در کنار پاره‌های دیگر وجودم مشاهده می‌کردم. می‌دیدم که متفکرین سد راهش نیستند. گرسنگ‌های بیابان، شکنجه‌اش نمی‌دهند و شعرا و خیال‌بافان و معلمین اخلاق مانع رشد و نمو او نمی‌شوند. بله، من دیگر به‌جز عاشقی کاری نداشتم و جز سعادت و درد عشق هوای سعادت یا درد دیگری را نداشتم، تا آن زمان ایرمگارد به من رقصیدن را آموخت و اولین بار اما که خوشگل‌ترین آنها بود، در يك غروب پائیز در زیر يك نارون پرپیچ و تاب به من اجازه داد که تا با او از حدیث و قفا سخن گویم.

در تماشاخانه پابلو چه بسیار تجربه‌ها کردم، چیزهایی که يك هزارم آنها را هم نمی‌توان به کلمات بیان کرد. تمام دخترانی را که روزی روزگاری دوست داشتم مال من بودند. هر کدام چیزی به من می‌دادند که فقط از خود آن شخص ساخته بود و من به هر يك چیزی می‌دادم که فقط خود او راه گرفتنش را می‌دانست. عشق، خوشی، تسلیم نفس، سرگردانی و مصیبت‌های بسیار نیز در سرنوشتم رقم خورد. تمام عشق‌هایی را که در زندگی از دست داده بودم به‌صورتی جادویی در این ساعت مخصوص رؤیاهای باغ خاطر شکفتند، از گل‌های لطیف و پاک گرفته تا گل‌های پرزرق و برق و آتشین و گل‌های تیره‌رنگی که زود می‌پژمرند. به شهوتی مشتعل، خیالی واهی و لطیف، اندوهی آتش‌زا، مرگی دردآلود و تجدید حیاتی تابنده نیز برخوردم. زن‌هایی را دیدم که با يك حمله سریع تسلیم می‌شدند و زن‌هایی که اظهار عشق کردن و دل بردن از آنها می‌بایست به تدریج صورت می‌گرفت. در هر گوشه تاريك و روشن زندگی‌ام، هر جا که، حتی اگر برای يك لحظه هم که شده، نفسانیات به‌صورت نگاه زنی، آتش به‌جانم افکنده یا درخشندگی پوست دخترى اغوايم کرده بود دوباره متجلی شد و آنچه که از دست داده بودم جبران گردید. هر کدام از آنها به

نعوی که می‌خواستند از آن من بودند. آن زنی که در زیر موهای بور چشم‌های قهوه‌ای سیر داشت، همان زنی که من یک‌ربع ساعت در ایستگاه قطار کنارش ایستاده بودم و بعد بارها در رؤیاهایم ظاهر شده بود، پیدایش شد. او حتی کلمه‌ای با من حرف نزد ولی آنچه که از هنر عشق به من یاد داد چیزی بود تصورناکردنی، وحشتناک و مرگبار. و آن دخترک ظریف که هنوز شکل چینی‌ها را داشت و اهل بندر مارسی بود، با آن لبخند شیشه‌ای و موهای صاف چون شبق سیاه و چشم‌های غمازش - او نیز چیزهایی را می‌دانست که حتی تصورش ممکن نبود. هرکدام برای خود رازی داشتند و بوی خوش خاک خود را می‌دادند. هرکدام به شیوه خود می‌خندیدند و سخن می‌گفتند و به شیوه خاص خود حجب و حیاداشتند و به شیوه خاص خود پرده حجب را از میان برمی‌داشتند. می‌آمدند و می‌رفتند، موج زمان آنها را به سوی من می‌آورد و مرا به سوی آنها می‌برد و از آنها دور می‌کرد. من در این جریان بی‌وقفه امور شهوی کودکی بودم که در دل این همه فریبندگی، این همه خطر و این همه غافلگیری سرگرم بازی شده بودم. و دریافتن این مطلب که زندگی من - زندگی ظاهراً فلاکت‌بار و خالی از عشق گرگ بیابان - در پرتو فرصت‌ها و اغواهای عشق به چنین غنائی دست یافته است مرا به تعجب وامی‌داشت. حیف که از دستم رفته بود. راستش من قبل از رسیدن به آنها فرار کرده، از رویشان سکندری‌خوران گذشته و برای فراموش کردنشان شتاب کرده بودم. اما اکنون فوج بدون آنکه احدی از آنان از میان رفته باشد کنارهم آمده بودند و من به محض دیدارشان بدون هیچگونه دفاعی خود را تسلیم نمودم و در روشنائی دنیای امیدبخش آنها غرق شدم، حتی آن اغوائی که یک بار پابلو در کارم کرده بود دوباره ظاهر شد، همینطورهم کارهای قبلی او که از هیچکدامشان آن زمان‌ها زیاد

چیزی سرد نیاورده بودم. چه بازی‌ها که کردیم و با چه حوادثی که رو برو شدیم حوادثی که زبان از بیان آنها قاصر است. وقتی که دوباره خود را از دام جریان بی‌انتهای تماشای این وسوسه‌ها، تبه‌کاری‌ها و درماندگی‌ها رهانده و به سطح رساندم خاموش و آرام گشتم. به دانش عمیق و دانائی و مهارت خود را مسلح نمودم و خود را برای هر مینه پخته کردم. او آخرین نقش از اسطوره پرنقش و آخرین نام در این سلسله بی‌انتهای بود. و یک مرتبه به خود آمدم و به این داستان خیالی عشق خاتمه دادم زیرا نمی‌خواستم او را در پرتو تابش ضعیف این آینه جادو ملاقات کنم. تعلق من به او چون تعلق یک مهره به بازی شطرنج نبود، من در بست به او تعلق داشتم. آه، دلم می‌خواست مهره‌ها را طوری در بازی شطرنج می‌چیدم که هر مینه مرکز همه توجهات قرار گیرد و همه چیز به او انجامد.

دست موج مرا به ساحل کشید. یک بار دیگر خود را در دهلیز خاموش تماشاخانه یافتیم. حالا چکار کنیم؟ دستم رفت برای نقش کوچکی که در جیب داشتم - اما فوری این انگیزه از میان رفت. دنیای بی‌انتهای درها، لوحه‌ها و آینه‌های جادو مرا احاطه کرده بودند. با بی‌میلی اولین کلماتی را که جلب نظر من را نمود خواندم و به خود لرزیدم. متن نوشته این بود:

چگونه می‌توان با عشق آدم کشت

به سرعت جرقه تصویری در خاطر من درخشید و لحظه‌ای درنگ کرد. هر مینه را پشت میز رستوران دیدم که ناگهان غذا و شراب را رها کرد و گرم صحبت کردن شد و وقتی به این نکته رسید که از دل باختن از من فقط هدفش آن است که به دست من کشته شود صورتش حالت جدی وحشتناک به خود گرفت. موجی سنگین از ملال خاطر و دل‌تنگی بر قلبم فرو ریخت. ناگهان بار دیگر همه چیز در

برابر م قدم علم کرد، ناگهان بار دیگر احساس آخرین دعوت سرنوشت قلبم را فشرد. نومیدانه دست در جیب بردم تا مگر آن نقش کوچک را پیدا کرده و با به کار گرفتن سحر و جادو طرز نشستن مهره‌ها را بر روی صفحه از نو ترتیب دهم. نقشی در جیب نیافتم. به جای آنها يك چاقو بیرون آوردم. با وحشتی کشنده در طول دهلیز شروع به دویدن کردم، از کنار درها گذشتم. جلو آینه غول‌آسا ایستادم. توی آن نگاه کردم. در آینه گرگ بزرگ زیبایی را که اندازه خودم بود دیدم. بی حرکت ایستاده بود و با چشم‌های ناآرام محبوبانه به من می‌نگریست. همانطور که چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد چشم‌هایش زبانه کشید و طوری پوزخند زد که پوزه‌اش از هم جدا شد و زبان سرخش نمودار گشت.

پابلو کجا بود؟ هر مینه کجا بود؟ آن آدم باهوشی که با آن لطف در مورد پرورش شخصیت صحبت می‌کرد کجا رفت؟

دوباره در آینه نگاه کردم. دیوانه شده بودم. گرگی در آینه نبود که زیانش را از دهان درآورد. این من بودم، هاری. صورتم کبود شده بود، همه خیال‌پردازیهایم را فراموش کرده بودم و از فرط تبه‌کاری‌ها از پا در افتاده و اصلاً رنگ به صورت نداشتم. با این وجود باز هم آدم بودم، آدمی که می‌شد با او صحبت کرد.

گفتم: «هاری آنجا چکار می‌کنی؟»

از درون آینه گفت: «هیچ چیز، فقط منتظرم، منتظر مرگ.»

«پس این مرگ کجاست؟»

هاری دیگر گفت: «دارد می‌آید.» و از درون فضای خالی تماشاخانه صدای موسیقی بلند شد، صدای موسیقی، زیبا و هراس‌آور. دون ژوان که نزدیک شدن «میهمان سنگی»^۱ را اعلام

۱- دون ژوان یکی از بزرگترین اپراهای موتسارت است که برای اولین بار در ۱۷۸۷ در پراگ اجرا شد. در قسمتی که بصورت باس اجرا می‌شود، دون ژوان به شوخی بر سر قبر دان پترو که خودش او را در دوئل کشته حاضر می‌شود و مجسمه‌اش را

می‌داشت و جرینگ‌جرینگ گوشخراشش که از دنیای دیگر، از دنیای فنا ناپذیران می‌آمد در این سرای ارواح پیچید.

به خود گفتم «موتسارت» و با این کلمه محبوب‌ترین و والاترین تصویر زندگی معنوی من در نظرم مجسم شد.

اینجا بود که پشت سرم صدای خنده بریده بریده، واضح و چون یخ سردی طنین افکنند، این صدا از دنیائی آن سوی دنیای شناخته شده انسان می‌آمد، دنیائی که در و راه همه این مصائب است و زاده شوخی پروردگار می‌باشد. در حالی که از برکت این خنده بندیند وجودم یخ زده بود صورتم را برگرداندم، موتسارت را دیدم که می‌آمد. خنده کنان از کنارم گذشت و با قدم‌های بلند جلو رفت، در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و داخل شد. با اشتیاق خدای روزهای جوانی‌ام را، غایت عشق و احترام همه عمرم را دنبال کردم. موزیک طنین انداز بود. موتسارت روی برآمدگی جلو اتاق تکیه کرد، تماشاخانه دیگر دیده نمی‌شد. تاریکی فضای لایتناهی را پر کرد.

موتسارت گفت: «می‌دانی، بدون ساکسوفون هم اوضاع پر بدک نیست. اگرچه راستش را بخواهی دلم نمی‌خواهد احساسات این ساز مشهور را نیز جریحه دار کنم.»

پرسیدم: «کجا هستید؟»

«در پرده آخر دون ژوان. آنجا که لئوپورلو به زانو افتاده است، صحنه‌ای است فوق‌العاده باموزیکی بسیار عالی، پر و واقعاً انسانی و تازه با این وجود باز هم آن خنده کذائی و غوغای دنیای دیگر در آن شنیده می‌شود، اینطور نیست؟»

به‌نام دعوت می‌کند. در مقابل چشمان وحشت‌زده او «بیمبان سنگی» در ضیافت حضور پیدا می‌کند. مجسمه هم او را به‌بیمبانی دعوت می‌کند و وقتی دون ژوان در گورستان حاضر می‌شود، زمین دهان باز می‌کند و آتش دوزخ، دون ژوان را به‌کام خویش فرو می‌برد. م. م.

با طمطراق يك معلم مدرسه گفتم: «این آخرین موزیک عظیمی است که تا به حال نوشته شده است. مسلم است که شویرت هم آمد، همینطور هوگولف، البته شوپن دوست داشتنی بدبخت را هم نباید از قلم بیاندازم. باز هم که چین برابر و انداختید، مصنف بزرگ. خوب، حق با شما است، بتهوون هم معرکه است. ولی همه اینها، از زیبایی آثارشان که بگذریم، قدری بی نظمی و نقص در کارشان هست. اثری در حد کمال و قدرت دون ژوان هرگز به دست بشر آفریده نشده است.»

موتسارت خنده‌ای وحشتناک و استهزآمیز کرد و گفت: «زیاد جوش زن، از نظر من تو خودت يك موسیقیدان هستی. می‌دانی، من تجارت را رها کرده‌ام و از کار کناره گرفته‌ام تا استراحت کنم، فقط بخاطر سرگرمی گاهگاهی به کسب و کار می‌رسم.»

دست‌هایش را بلند کرد انگار داشت ارکستری را رهبری می‌کرد و چیزی شبیه قرص ماه یا ستاره‌ای کم‌نور در گوشه‌ای به خودنمایی برخاست. از کنار اتاقک به ژرفای بی‌انتهای فضاخیره شدم. ابر و مه آنجا را گرفته بود. کوه‌ها و دریاها درخشیدند، و در زیر پای ما دشتی بی‌آب و علف به پهنای دنیا گسترده شد. در این دشت مرد موقری با ریشی بلند با حالتی غمگین رهبری يك گروه ده‌هزار نفری را که در جامه سیاه بودند برعهده داشت. بسیار ناامید و افسرده به نظر می‌آمد و موتسارت گفت:

«نگاه‌کن او برامس' است. او می‌خواهد به هر زحمتی شده خود را تبرئه کند ولی این کار تا قیامت طول می‌کشد.»

فهمیدم که آن هزارها نفر سیاه‌پوش نوازندگان نت‌ها و آهنگ‌های او بودند که براساس قضاوت آسمانی موتسارت تعدادی غیر ضروری بود.

موتسارت سری تکان داد و گفت: «وای که این ارکستر چه نفراتی دارد، چقدر برایش مایه گذاشته اند!»
در همان حال ریچارد واگنر را دیدم که در رأس گروهی با همان عظمت رژه می‌رفت. آویختن به او و در محاصره هزاره‌انفر بودنش او را به تنگ آورده بود. می‌دیدم که او هم با قدم‌های خسته و غمگین خود را لنگ‌لنگان می‌کشد.
با افسردگی اظهار داشتم: «در دوران جوانی من این دو موسیقیدان تباینی بس عجیب با هم داشتند.»
موتسارت خندید:

«بله همیشه همینطور بوده است ولی اگر از دور نگاه کنیم می‌بینیم که این تباین همیشه به تشابه هرچه بیشتر تمایل دارد. نوازنده بسیار به کار گرفتن در هر صورت نه تقصیر واگنر بود و نه گناه برامس. این گناه عصر و زمان آنها است.»
معرضانه فریاد زد: «چی؟ و به همین علت باید این کفاره سنگین را بپردازند؟»

طبعاً. قانون باید مسیرش را طی کند. تا آنها دین خود را به عصر خویش تأدیه نکنند معلوم نخواهد شد که آیا برای شخص خودشان چیزی باقی خواهد ماند که آبرویشان را بخرد یا خیر.»
«ولی این گناه هیچکدام آنها نیست!»

«البته که نه، گناه خوردن سیب حضرت آدم هم به گردن آنها نیست. با این وجود آنها باید کفاره‌اش را پس بدهند.»
«اما این وحشتناک است.»

«مسلم است، زندگی همیشه وحشتناک است. کاری از دست ما ساخته نیست ولی با این وجود مسئول هم هستیم. آدم از همان بدو تولد گناهکار است. اگر شما این موضوع را نمی‌دانید پس تعلیمات دینی‌تان عالی بوده است.»

دیگر مستأصل شده بودم. زائری خسته و کوفته بودم که با

کوله‌باری از کتاب‌های زائد و مقالات و پاورقی‌های نوشته‌شده‌ام
لنگ‌لنگان خود را در صحرای دنیای دیگر می‌کشاندم و لشکری از
حروف چین‌ها که کار حروف این نوشته‌ها را انجام داده بودند به
همراه لشکری از خوانندگان که این نوشته‌ها را بی‌تعمق فروداده
بودند و خدای من، از همه اینها گذشته، آدم و سیب و گناه جبلی
میراث او و حوا در تعقیبم بودند و به این ترتیب من می‌بایست در
این برزخ بی‌انتها کفاره همه امور را پس می‌دادم. و تازه آن وقت
بود که این سؤال مطرح می‌شد که اگر اینها کنار زده شوند گناهی
که مسئول مستقیمش من باشم باقی می‌ماند یا اینکه همه اعمال
انجام‌شده من و عواقب آنها حبابی خالی بر سطح دریا و امواجی
بی‌معنی در جریان کارهای گذشته و انجام شده بوده‌اند؟

موتسارت که قیافه غمزده مرا دید خنده‌اش گرفت. محض
شوخی پشتک و واروئی در هوا زد و در همان حال سر من فریاد
کشید که: «آهای جوان، داری زبانت را می‌سوزانی و حنجره‌ات را
به درد می‌آوری تو در فکر خواننده‌های کتاب‌هایت، یعنی همین
مردارخواران و حروف‌چین‌هایی که شریک‌چرم‌های قلم زده و
تیزکنندگان شمشیرهای توهستند، می‌باشی. تو مرا از خنده روده‌پر
می‌کنی. آدم ساده‌لوحی هستی که روحته تیرگی مرکب چاپ را دارد
و سراپای وجودت غم و غصه است. شمع‌ی فراراهت می‌گذارم تا مگر
یاریت کند. تا می‌توانی لاطائل بگو. صحنه‌سازی کن و هر وقت که
در بند شدی و با حالت نزار به مانع برخوردی به چاپلوسی پرداز
و دودلی و مس‌مس کردن را کنار بگذار. دعا می‌کنم که به دست
شیطان بیفتی تا تکه‌تکه‌ات کند و کیفی این نوشته‌ها و سرقت‌های
ادبی منفورت را که از راه نامشروع گرد آورده‌ای کف دستت
بگذارد.»

این گفتار بر من گران آمد. غضب مهلت افسوس خوردن به من
نداد. سفت گیس بلند یافته موتسارت را چسبیدم و او به پرواز

درآمد. موی بلند بافته‌اش چون دم ستاره‌ای دنباله‌دار بلندتر و بلندتر شد و من سر آنرا گرفتم و به گردش درآمدم. وای، عجب دنیای سردی بود! این فناناپذیران با چه هوای رقیق و منجمدی سر می‌کردند ولی در عین حال این هوای منجمد به آدم کیف می‌داد. و این چیزی بود که در آن لحظه کوتاه قبل از بی‌خودی توانستم بفهمم. یک نوع تردماغی و شادی بلورگونه و شفاف وجودم را تسخیر کرد و هوس کردم که چون موتسارت بی‌پروا و بلند و غیرخاکی قهقهه سردهم، اما همان لحظه نفسم بند آمد و بی‌هوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، له‌ولورده و گیج بودم. نور سفید دهلیز برکف صیقل داده شده آن افتاده بود هنوز هم به جرگه فناناپذیران در نیامده بودم. هنوز هم مثل گذشته در این طرف معمای مصائب، آدم‌های گرگ‌صفت و معضلات آزاردهنده قرار داشتم، هنوز هم چیزی خوشحال‌کننده و مکانی راحت که بتوان آنرا تحمل کرد نیافته بودم. باید این وضع خاتمه می‌پذیرفت.

روبروی من در آینه بزرگ هاری ایستاده بود. سر و وضع روبراهی نداشت، همان حال و وضعی را داشت که هنگام ملاقات با پرفسور و «رقص در عقاب سیاه» داشت. اما این مربوط به خیلی وقت‌ها پیش است، سال‌ها، بلکه قرن‌ها قبل، حالا پیرتر شده، رقص یاد گرفته، از تماشاخانه جادو دیدن نموده و خنده موتسارت را شنیده بود. دیگر رقصیدن، زن، چاقو، برایش ایجاد وحشت نمی‌کرد. به هرکس دیگر هم که استعدادی متوسط داشته باشد چندصد سال وقت بدهند به کمال خواهد رسید. مدتی دراز به قیافه هاری در آینه نگاه کردم، باز هم خوب می‌شناختمش و هنوز

هم مختصر شباهتی بین او و آن جوان ۱۵ ساله که يك روز يكشنبه در ماه مارس رزا را روی صخره هادیده و به احترام کلاه مدرسه اش را از سر برداشته بود وجود داشت و با این وجود از آن تاریخ تاکنون قرن ها پیر شده بود. به دنبال فلسفه و موسیقی رفته بود و از جنگ و شراب آلاسی در «کلاه خود پولادین» هم دیگر سیر شده بود، درباره کریشنا هم با آدم های واقعا دانشمند بحث ها کرده بود. دل باخته اریکا و ماریا و دوست هرینه شده و به اتومبیل ها تیراندازی کرده و آن دخترک زیبای ژاپنی را از مرگ نجات داده بود روی درروی موتسارت و گوته قرار گرفته و در بافت زمان سوراخ ها ایجاد نموده و در ظاهر فریبنده واقعیت، با اینکه هنوز هم زندانی زندان آن است، شکاف ها بوجود آورده بود. تازه اگر آن نقش شطرنجش را هم گم می کرد باز این تیغه چاقوی تیز رادر جیب داشت. پس، ای هاری پیر، ای احمق بی قابلیت و وامانده، به پیش!

وای، مرده شورش ببرد - این زندگی چه طعم تلخی دارد! به صورت هاری در آینه تف کردم، بعد لگدی به او زدم و خرد و خمیرش کردم. آهسته آهسته در دهلیز که صدا در آن می پیچد به قدم زدن پرداختم و همه درهائی را که وعده هائی آنچنان پرحرارت بودند برانداز کردم. بر روی هیچکدام از آنها اعلامیه ای دیده نمی شد. آهسته از برابر یکصد در تماشاخانه جادو گذشتم. مگر این همان روزی نبود که من به بالماسکه رفته بودم؟ صدها سال از آن گذشته بود، به زودی سال و ماه از حرکت بازمی ماند، البته باز هم يك کار می بایست صورت می گرفت. هرینه هنوز در انتظار من بود. مقدر این بود که این پیوند، پیوندی حیرت انگیز باشد و موجی غم افزا مرا که انسانی گرگ صفت و اسیر بودم با وصفی اسف یار به پیش بکشاند. وای، لعنت بر این زندگی!

پشت آخرین در ماندم. موج مرا به آنجا کشانده بود. آه رزا!
آه، جوانی برباد رفته! آه گوته! آه موتسارت!

در را باز کردم، آنچه که دیدم تصویری ساده و زیبا بود. بر
روی قالبچه در کف اتاق دو نقش برهنه دراز کشیده بودند، آنها
هرمینه و پابلو زیبا بودند که کنار هم در خوابی عمیق فرو رفته
بودند. چه نقش‌های زیبایی، چه تصاویر قشنگی. در طرف چپ
سینهٔ هرمینه يك علامت دایره‌ای شکل کبود رنگ تازه دیده می‌شد
همانجا، جایی که علامت بود چاقویم را تا دسته فرو کردم. خون
بر روی پوست سفید و لطیفش فواره کشید. اگر اوضاع
به جز آن بود که می‌دیدم با عشق و علاقه خون را پاک می‌کردم.
اما حالا که به آن صورت بود این کار را نکردم. فقط
به تماشای جریان خون نشستم و دیدم که فقط يك لحظه با درد و
حیرت عمیق چشم‌هایش را از هم گشود. به خود می‌گفتم: از چه تعجب
کرده است؟ و بعد به فکر رسید که باید چشم‌هایش را ببندم ولی
خودشان بسته شدند. پس همه چیز رو برآه بود. فقط قدری به
پهلوی غلطید و از گودی زیر بغلش تا روی سینه بازی سایه‌ای
لطیف را مشاهده کردم. به نظر آمد که می‌خواست خاطره‌ای را
یادآور شود، همان چیزی را که من از یاد برده بودم. بعد بی‌حرکت
دراز کشید.

مدتی دراز به او نگاه کردم، بعد لرزشی به اندامم افتاد و
بیدار شدم. بعد پابلو را دیدم که خودش را می‌کشد. دیدم که
چشم‌هایش را باز کرد و عضلاتش را به هم کشید و بعد بر روی
هرمینه که مرده بود خم شد و لبخند زد. هرگز فکر نمی‌کردم که
این آدم تصمیمی جدی بگیرد. همه چیز او را به‌خنده می‌آورد. در این
اثناء پابلو با دقت يك طرف قالبی را روی هرمینه تا کرد و بدن او
را تا زیر سینه پوشاند طوری که زخم آن پنهان شد. و آن وقت
بدون سروصدا اتاقك را ترك کرد. کجا می‌رفت؟ آیا همه

می‌خواستند تنهایم بگذارند. من و بدن نیمه کفن‌شده کسی که دوستش داشتم و به او رشک می‌بردم در آنجا تنها ماندیم. موهای پسرانه‌اش بر روی پیشانی سفیدش افتاده بود. لب‌هایش در زمینه صورت سفید شده و کاملاً رنگ پریده‌اش سرخی می‌زد و کمی هم از هم باز شده بود. موهایش عطر ملایمی را در فضا می‌پراکند و از زیر آن گوش چون صدقش برق می‌زد.

آرزویش برآورده شده بود. پیش از آنکه مال من بشود، معشوقه‌ام را کشته بودم. کاری که حتی فکرش را هم نمی‌شد کرد، انجام داده بودم. و آنوقت زانو زدم، به او خیره نگاه کردم و واقعاً معنای این کار را نمی‌دانستم. آیا این کار، کاری صحیح و شایسته بود یا عکس آن؟ راستی آن شطرنج‌باز باهوش و پابلو در این مورد چه خواهند گفت؟ نه چیزی می‌دانستم و نه چیزی به فکر می‌رسید. این لب‌های نقاشی‌شده هر لحظه با پریدن رنگ صورت دختر درخشنده‌تر و تابناک‌تر می‌شد. همه زندگی من نیز همینطور بوده است. خوشبختی و عشق اندک من نیز چون این لب‌های مات و مبہوت بوده است: سرخی مختصری بر روی ماسک مرگ.

از چهره و شانه و دست‌های سفیدمیت، آرام و بی‌صداسردی و تنهایی و بی‌کسی و برودتی که آرام‌آرام افزایش می‌یافت برمی‌خاست. دست‌ها و لب‌های من نیز در آن کرخ می‌شد. آیا من جلو تابش خورشید را گرفته بودم؟ آیا قلب زندگی را از حلپیدن بازداشته بودم؟ آیا این برودت مرگ و محیط بود که به درون راه یافته بود؟

مرتعش و لرزان به پیشانی سنگ‌شده و موهای خشک و درخشش ملایم و رنگ پریده گوش او خیره شدم. برودتی که از آنها برمی‌خاست مرگ‌آور بود ولی درعین حال زیبا که در فضا می‌پیچید و طنین می‌انداخت. خود موسیقی بود!

مگر نه اینکه یک بار دیگر من این لرزش را احساس کرده و

آنرا لذت بخش یافته بودم؟ مگر نه آنکه من این موسیقی را قبلاً نیز شنیده بودم. بله، با موتسارت و فناپندیران.
ابیاتی که زمانی به آن در جایی برخورده بودم به خاطر آمد:

درحالی که ما بر بالای سر شما انسان‌ها
در میان بلور یخ‌های ستارگون ماوا کرده‌ایم
نه از روز خیر داریم، نه از شب، نه از تقسیم زمان
نه فکر مردی و زنی و نه اندیشه پیری و جوانی در ذهن ما
جائی دارد
وجود بی‌زوال ما سرد و بی‌تغییر
و خنده جاودانمان سرد و تابناک.

بعد در اتاقك باز شد و موتسارت داخل گردید. در اولین نگاه او را شناختم، زیرا نه گیس بافته داشت. نه شلوارك تا زانو و نه کفش‌های سنگ‌دار بلکه لباسی مد روز برتن داشت. روی يك صندلی تنگ من نشست و کم مانده بود که بخاطر خونی که از بدن هر مینه به کف اتاق جاری بود از این کسار او را بازدارم. آنجا نشست و با دستگاه و لوازمی که پهلوی دستش بود خود را مشغول کرد. با جدیت تمام این پیچ راسفت می‌کرد و آن پیچ را می‌پیچاند و من با تعجب به دست‌های چالاک و ماهر او می‌نگریستم و آرزو می‌کردم که روزی آنها را در حال نواختن پیانو ببینم. متفکرانه او را نگاه کردم. متفکرانه یا بهتر بگویم، در عالم خواب و خیال، غرق در تحسین به دست‌های ماهر و زیبای او خیره شده بودم و در عین حال از آگاهی به حضور او احساس گرمی و تا حدودی نیز احساس دل‌واپسی می‌کردم. به کاری که می‌کرد و به پیچی که با مهارت می‌پیچید توجهی نداشتم.
به‌زودی متوجه شدم که او يك دستگاه رادیو ساخته و به‌کارش

انداخته است. بلندگوها را کار گذاشت و گفت: «صدای مونیخ شما را به کنسرتو گروسو در فا ماژور^۱ اثر هندل دعوت می‌کند.» بعد یک مرتبه در مقابل حیرت و وحشت وصف ناشدنی من آن یوق فلزی شیطانی بدون آنکه به خود زحمتی بدهد مخلوطی از اخوتف و قندران جویده شده را بیرون ریخت، همان چیزی که مالکین گرامافون مجبور شده‌اند، موسیقی‌اش بنامند. و در پشت این قارقار گوش‌خراش و اخوتف، قالب اصلی و پاشکوه آن موسیقی آلمانی چون تصویری زیبا که در پس لایه‌ای از کثافت پنهان شده باشد پنهان بود. من سبک با عظمت و ژرفای پهناور و عمیق و حرکات کامل و تمام‌عیار تارهای سازهای زهی را می‌شناختم.

با وحشت فریاد زدم: «خدای من، موتسارت، این چه کاری است که می‌کنی؟ آیا واقعاً قصد داری که این کثافت را، این فاتح عصر ما را، این اسلحه پیروز جنگ نابودی بر علیه هنر را بر من و خودت تحمیل کنی؟ آیا به نظر شما باید اینطور باشد؟»

این مرد عجیب و غریب چه خنده‌ای کرد! چه خنده سرد و وهم‌انگیزی! با آنکه خنده‌ای بی صدا بود، با این وجود همه چیز را خرد و خمیر کرد. همانطور که بر روی پیچ‌های لمنتی خم شده بود و با بلندگو ور می‌رفت با خرسندی عمیق ناظر عذاب کشیدن من بود. در حالی که باز هم می‌خندید صدای مخرب و تحریف شده رادیو را بلند کرد و همانطور که باز هم می‌خندید جواب داد:

«لطفاً احساسات به خرج ندهید دوست من! بگذریم. به ریتارداندو^۲ توجه کرده‌ای؟ واقعاً وحی منزل است، اینطور نیست؟ بله، و اکنون شما ای آدم ناصبور بگذار که حال و هوای ریتارداندو در تو اثر کند. این باس‌ها^۳ را می‌شنوی؟ چون خدایان گام

1- Concerto Grosso En Fa Major

2- Ritardando

3- Bass

— پائین آمدن صدا در موسیقی.

— پائین ترین صدا در موسیقی.

برمی‌دارند، بگذار این فکر بگر هندل پیر در قلب ناآرام تو نفوذ نماید و به آن آرامش ببخشد. تو، ای موجود بدبخت، فقط گوش کن، فقط گوش کن بدون آنکه احساسات به خرج دهی یا مسخره کنی، آنوقت خواهی دید که در ورای این دستگاه احمقانه و مضحک این موزیک را از فاصله دور می‌شنوی. توجه کن چیزی خواهی آموخت. با چشم‌های خویش ببین که این بلندگوی بی‌شعور، که ظاهراً احمق‌ترین، بی‌مصرف‌ترین و نفرت‌بارترین چیزهای دنیا است، چه تدبیری برای دنیا اندیشیده است. به کمک این تدبیر موسیقی‌ای را که درجائی نواخته‌اند، بدون آنکه آنرا تمیز و تشخیص دهد، به طرزی اسف‌بار تحریف می‌کند و به دامن امواج می‌اندازد تا هر جا که جایش نیست فرود آید. البته در هر حال اصالت و معنایش را ازدست نمی‌دهد، تنها کاری که می‌کند این است که تکنیک بی‌معنی خود را دخالت می‌دهد و آنرا خراب و ضایع می‌کند. پس، ای بیچاره گوش کن. خوب گوش کن. به آن احتیاج داری. و حالا نه تنها موسیقی هندل را که به صورتی هولناک تغییر شکل یافته به وسیله رادیو تحریف شده به همان صورت آلمانی‌اش خواهی شنید بلکه تو انسان گرامی ناظر و شنونده تحسین‌آمیزترین سمبل تمام حیات می‌شوی. وقتی که تو به رادیو گوش می‌کنی خود شاهد جنگ دائمی بین، ایده و شکل تمثیلی آن، بین زمان و ابدیت و بین انسان و ذات باریتعالی هستی. عزیز من، درست همانطور که رادیو زیباترین موسیقی را به بدنام‌ترین محل‌ها و به اتاق‌های گرم و نرم اغنیاء و اتاق‌های زیر شیروانی بیچارگان و یا به میان افرادی که خمیازه‌کشان شکم-بارگی و وراچی می‌کنند و بی‌خوابی می‌کشند می‌برد و در زمانی کمتر از ده دقیقه زیبایی را از موسیقی پراحساس می‌گیرد و آنرا خراب و آلوده می‌نماید و به لجن می‌کشانند، بگذریم که قادر به از میان بردن معنویت آن نمی‌باشد، همین‌طور هم زندگی، که به

اصطلاح واقعیتی است، با این تماشاخانه باشکوهی که اسمش دنیا است همین رفتار را می‌کند و از آن چیزی منشوش و درهم و برهم می‌سازد و از اصوات موسیقی جادوئی‌اش آهنگی متبوع می‌سازد و با این کار آن را به لجن می‌کشانند، و در همه‌جا تکنیک، فعالیت، احتیاجات پست و خودخواهی خود را تحمیل می‌کند چه در بین کمال مطلوب و واقعیت و چه در میان ارکستر و گوش. کوچولوی من، همه زندگی همینطور است، و باید بگذاریم همینطور هم باشد و اگر خر نباشیم به آن بخرندیم. ضمناً انتقاد از رادیو یا زندگی هم به تو نمی‌آید. بهتر است اول گوش کردن را بیاموزی! و بیاموز که چه چیزها را جدی بگیری و به بقیه هم بخرندی. شاید هم فکر کنی که خودت بهتر، نجیبانه‌تر، مناسب‌تر و با سلیقه‌تر عمل کرده‌ای؟ آه، نه، آقای هاری اینطور نیست. تو از زندگی خویش داستان وحشتناک بیماری و مرض ساخته‌ای و از استعدادهایت فلاکت آفریده‌ای. و اینطور که من فهمیده‌ام برای دختر زیبا و جوان و افسونگری چون هرmine هیچ استفاده دیگری جز فرو کردن چاقو در بدن او و از میان بردنش پیدا نکرده‌ای. آیا فکر می‌کنی که این کار صحیحی بوده است؟

با ناامیدی فریاد زدم: «صحیح؟ خیر! خدای من، این کارها چقدر نادرست، چقدر احمقانه و غلط بودند! مونتسارت، من یک درنده‌ام، یک درنده ابله‌خشناک، یک بیمار فاسد، هزار بار حق با شما است. اما در مورد این دختر - این خواسته خود او بود. تنها کاری که من کردم این بود که آرزوی او را برآوردم.»

مونتسارت همان خنده کذائی بی‌صدایش را سرداد. ولی لطف کرد و رادیو را خاموش کرد.

بزائتی که از خویش کرده بودم به‌نظرم به‌صورتی واقعا غیرمنتظره احمقانه آمد، حتی برای خودم که با تمام قلب به آن اعتقاد داشتم. یادم آمد که یک مرتبه که هرmine درباره زمان و

ابدیت صحبت کرده بود من فی الفور پذیرفتم که آنچه که او می‌اندیشد انعکاسی از اندیشه من است. ضمناً فکر مردن او به دست من نیز چیزی بدیهی و نیز فکر بکر و آرزوی خودش بود و به هیچوجه نتیجه تأثیر اندیشه من در او نبود. اما چطور شد که آن موقع، نه تنها این فکر وحشتناک و غیرطبیعی را پذیرفتم بلکه از قبل آنرا حدس زده بودم. شاید به این دلیل که فکر خودم بود. از آن گذشته چرا هرمینه را درست همان لحظه‌ای که او را برهنه در آغوش دیگری خفته به قتل رساندم؟ طنین خنده بسی صدای موتسارت که از ریشخند و دانهائی لبریز بود در فضا پیچید.

گفت: «هاری، عجب آدم شوخی هستی؟» این دختر زیبا واقعا هیچ چیز دیگر جز ضربه چاقو از تو نمی‌خواست؛ من که گول این حرف‌ها را نمی‌خورم. به هر حال خوب ضربه‌ای به او زدی. طفلک دیگر يك تکه سنگ شده و شاید اکنون آن لحظه مناسب فرا رسیده باشد که شما به عواقب جوانمردی‌ای که به این خانم کرده‌اید پی ببرید. شاید هم سعی دارید که از عواقب آن بگریزید؟»

فریاد زد: «خیر، انکار اصلاً حرف مرا نمی‌فهمید؟ من و گریختن از عواقب کار؟ من هیچ آرزویی به جز پس دادن کیفر ندارم. همین‌وهمین. دلم می‌خواهد سرم را زیر تبر بگذارم و مکافات نابود کردن را پس‌دهم.»

موتسارت با ریشخندی که تحملش ممکن نبود به من نگاه کرد: «تو چقدر احساساتی هستی. اما باز هم وقت یادگیری شوخی را داری. شوخی‌ها همیشه همان شوخی‌های پای چوبه دار هستند و در همان پای چوبه دار است که به خود زحمت می‌دهید و آنها را یاد می‌گیرید. حاضری؟ بسیار خوب. پس بنا هم پیش دادستان برویم و بگذار قانون جریانش را طی کند تا آنکه هنگام طلوع فجر در محوطه زندان سرت را با خون‌سردی از تن جدا نمایند. برای این کار حاضر هستی؟»

تاگهان یادداشتی جلو چشم نمودار شد:

اعدام هاری

و با تکان دادن سر رضایت دادم. در حیاطی لغت که در محاصره چهاردیوار با پنجره‌های مشبك بود ایستاده بودم و در هوای سپیده صبح به خود می‌لرزیدم. ده دوازده نفر آقایانی که ربدشامیر برتن داشتند و يك گیوتین که تازه برپاشده بود به چشم می‌خورد. قلب من از بیچارگی و وحشت به هم می‌فشرده، با این وجود من راضی و آماده بودم. به محض شنیدن دستور قدم پیش گذاشتم و با شنیدن فرمان زانو زدم، دادستان کلاه از سر برداشت، گلویش را صاف کرد و همینطور هم بقیه ده دوازده نفر. يك مدرک رسمی را باز کرد جلو رویش گرفت و شروع به خواندن کرد:

«آقایان، کسی که در مقابل شما قرار گرفته نامش هاری هالر و متهم به سوءاستفاده از تماشاخانه جادوی ما است. هالر نه تنها با چیزی به نام واقعیت بساط نگارخانه ما را به هم ریخته و تصویر دختری را با تصویر چاقوئی به قتل رسانده است بلکه علاوه بر این نشان داده است که به قصد از تماشاخانه ما به عنوان تکنیکی برای خودکشی استفاده کرده و خود را از خنده و شوخی حسالی کرده است. بدین علل ما هالر را به زندگی جاودان محکوم می‌کنیم و اجازه‌نامه او را برای تماشاخانه جادو به مدت ۱۲ ساعت توقیف می‌کنیم. ضمناً از مجازات با خنده بیرون نمودنش از دادگاه نیز نمی‌توان صرف‌نظر کرد. پس، آقایان: يك، دو، سه!»

با رسیدن به شماره «سه» تمامی حضار با هم شلیک خنده و حشتناکی را که به‌دنیای دیگری تعلق داشت و گوش‌های آدمیان از تحمل آن عاجز بود سردادند.

وقتی دوباره به هوش آمدم مونسارت مثل قبل کنار من نشسته بود، به پشت شان‌هام زدوگفت: «حکم دادگاه را که شنیدی. پس بایده

یاد بگیری که بیشتر از این موسیقی رادیو زندگی فیض ببری. تو استعدادی واقعاً ضعیف داری، آدمی فلک زده و خرف هستی، اما به تدریج به آنچه که مکلف به انجامش هستی وقوف پیدا می کنی. تو مکلف هستی خندیدن را یاد بگیری و شوخی زندگی را درک کنی، همان شوخی های پای چوبه دار را. اما به طور حتم شما برای همه چیز آمادگی دارید مگر آنچه که به شما تکلیف می شود، مثلاً حاضرید دختری را به ضرب چاقو از پای در آورید، حاضرید با تمام تشریفات اعدام شوید و بدون شك نیز حاضرید که قرن ها تن به ریاضت و عذاب بدهید، اینطور نیست؟»

در آن حالت فلاکت فریاد زد: «آه، بله، از ته دل حاضرم.»
«مسلم است! هر جا که صحبت از حماقت و احساس و چیزهای بی مزه و عاری از تفریح باشد، تو بازیگر نمایش های تراژدی در آنجا حاضری. من که اهل این حرف ها نیستم. من سرموئی به کفاره پس دادن تصویری تو اهمیتی نمی دهم. تو جنگجوی شجاع می خواهی اعدامت کنند و سر از زیر ساطور در بیاوری؟ غافل از آنکه برای رسیدن به این هدف غائی ابلهانه تو باید ده بار بیشتر عذاب مرگ را بچشی تو، تو آدم جبون به مردن حاضری ولی نمی خواهی زنده بمانی. اما بدبخت، تو زنده خواهی ماند! اگر به شدیدترین مجازات هم محکوم می شدی سزاوارش بودی.»
«وای، دیگر آن مجازات چیست؟»

«مثلاً ما می توانستیم این دختر را دوباره زنده کنیم و تو را به عقد ازدواج او در بیاوریم.»

«نه، من حاضر به این کار نیستم، این کار بدبختی می آفریند.»
«خیال می کنی که همین کارهایی که تا به حال کرده ای به اندازه کافی موجب بدبختی نبوده است؟! در هر صورت احساسات به خرج دادن و صحبت از مرگ کافی است. وقت آن رسیده است که سر عقل بیائی. مقدر آن است که زنده بمانی و راه خندیدن را یسار

بگیری، مقدر آن است که به موسیقی زندگی که موسیقی رادیو است گوش کنی و به معنویتی که در پشت آن است احترام بگذاری و به قیل و قال آن بخندی. همین. بیش از این از شما تقاضائی ندارند.»

از میان دندان‌های کلیدشده آرام پرسیدم: «و اگر تسلیم نشدم؟ و اگر، آقای مونتسارت، حق شما را در مورد مداخله در امور گرگک بیابان و در مورد مداخله در سرنوشت او رد کردم، آن وقت چی؟»

مونتسارت آرام گفت: «آن وقت از شما دعوت خواهم کرد که یکی دیگر از این سیگارهای نازنین را دود کنید.» و همانطور که صحبت می‌کرد با سحر و جادو سیگاری از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و آنرا به من تعارف کرد. یک مرتبه متوجه شدم که دیگر این آدم مونتسارت نیست. رفیقم پابلو است که با مهربانی و نگاهی ناآشنا به من خیره شده است، ضمناً شباهت جفت همزاد مردی را پیدا کرد که بازی با مهره‌های شطرنج را به من یاد داده بود.

لرزان و متشنج فریاد زدم: «پابلو! پابلو، ما کجائیم؟»
با لبخندی جواب داد: «ما در تماشاخانه جادو هستیم. و هر وقت که دلت خواست تانگو یاد بگیری، یا ژنرال شوی، یا با اسکندر یونانی حرف بزنی تماشاخانه در اختیار شما است. اما هاری مجبورم بگویم که تو قدری مرام‌ایوس کرده‌ای. تو بدجوری از خودت غافل شدی، تو بساط خنده و شوخی تماشاخانه مرا به هم زدی و پاک آنرا خراب کردی، با وارد کردن ضربات چاقو و پاشیدن لجن واقعیت به صورت زیبای دنیای تصویر ما آنرا به کثافت کشاندی. این شایسته تو نبود. امیدوارم که لااقل کاری را که کردی از روی حسادت و به خاطر آنکه من و او را در آغوش هم دیدی صورت گرفته باشد. متأسفانه تو بازی با این مهره را بلد نبودی و من خیال می‌کردم که مهارت تو بیشتر از این باشد. مانمی ندارد، بار

دیگر بهتر بازی خواهی کرد.»

و آن وقت هر مینه را که در انگشتانش کوچک شد و به اندازه یک مهره بازی درآمد برداشت و در همان جیب جلیقه‌ای که سیگار را بیرون آورده بود گذاشت.

دود مطبوع و غلیظ سیگار عطری دلنشین می‌پراکند. سراپا خسته و کوفته بودم و حاضر بودم یک سال بخوابم.

همه چیز را فهمیدم. منظور پابلو را نیز درک کردم، همینطور هم منظور مونتسارت را، و جائی در پشت سرم صدای قهقهه هراسناکش را می‌شنیدم. می‌دانستم که همه صدها هزار مهره بازی زندگی را در جیب دارم. نظری اجمالی به معنای آن مرا سر عقل آورد و تصمیم گرفتم که تازه نفس، بازی را از سرگیرم، یار دیگر طعم عذاب‌هایش را بچشم و از بی‌معنی بودن آن دچار اشمئزاز شوم و نه تنها یک بار بلکه بارها و بارها دوزخ درون خویش را در نوردم.

روزی در این بازی با نقش‌ها تبحر بیشتری پیدا خواهم کرد. روزی خندیدن را خواهم آموخت. پابلو به انتظارم نشسته است و همینطور هم مونتسارت.

بازخوانی و تفسیری انتقادی از :

گرگ بیابان

نوشته ادوین کیس بییر

ترجمه دکتر قاسم کیبیری

ما حلقه‌وار می‌رقصیم و در گمانیم،
ولی «راز پنهان» در میان نشسته و آگاه است

رابرت فراست

از آنجا که حتی به ادعای خود هسه «گرگت بیابان» بیش از
بقیه آثار او باعث سوء تفاهم شده است و با عنایت به این مسئله
که همه خوانندگان آثار این نویسنده علاقمند آند که هرچه
بیشتر به «راز پنهان» مطالب استعماری این کتاب پی ببرند لذا
بر آن شدم که این بررسی مختصر را نیز به ترجمه کتاب اضافه نمایم.
مطالعه دقیق آنرا با این امید که مقبول طبع شما خوانندگان
بزرگوار قرار گیرد توصیه می‌کنم.

قاسم کبیری

گرگ بیابان: سیدارتای امروز

گرگ بیابان معرف هاری هالر معاصرئ است که تلاش می‌کند سیدارتا بشود. او که مورد شکنجه دوگانگی قرن بیستم قرار دارد و از هرج و مرج آن سرش دوار گرفته است در مقابل کوشش فراوانش باحالتی یأس آمیز مختصر پیشرفتی حاصل می‌کند. او موجودی است استثنائی، روشنفکری است منضبط که جان بدر بردن مکررش از زیر بار آسیب‌ها بینشی کامل از اجتماع به او بخشیده است. او که در میان دو تعهد یکسان که یکی به اطمینان و اعتدال کشاندن طبقه متوسط است و دیگری به خویشتن‌یابی سیدارتائی، دچار عجز شده است، تنها راهی که به نظرش می‌رسد آن است که بر این کشمکش غلبه نماید تا بتواند اولین قدم را در راه الهی شدن بردارد.

در دههٔ ۱۹۲۰ هاری هالر اتاقی در یک شهر آلمان یا سویس تهیه می‌کند، جایی که به صورت پراکنده در مورد خصوصیات ادبی، هنری و موسیقی آن به تحقیق می‌پردازد. کشورش، آلمان، که به خاطر جنگ جهانی اول متلاشی شده و آسیب دیده است از انقلاب‌های چپی‌ها و ضدانقلاب‌های راست‌گرا در هرج و مرج اقتصادی و سیاسی قرار دارد؛ در مونیخ کودتای نافرجام هیتلر قریب‌الوقوع است، بازتاب‌های آن از او یک شخصیت ملی خواهد ساخت. ولی هاری یک بیگانه است. نزدیک به پنجاه سال دارد. سال‌های قبل به شهرت و اعتباری رسیده و شهرت و اعتباری را

از دست داده است، شاهد دیوانه شدن همسرش بوده، دست به خودکشی زده، يك بار ديگر به عنوان دانشجوي عرفان شرق به اعتبار و شهرت رسیده و آنرا از دست داده است و اکنون بدون آنکه بجز اريكا زن زیبای جوان، که کشمکش‌ها و انزواگیری‌ها مشابهش سبب شده است که معاشرت‌های آنها محدود شده و به دعوای سخت بیانجامد، دوست دیگری ندارد. اکنون بی هدف، بدون آنکه یارای دست زدن به کاری داشته باشد و درحالی که از رفتار خود و پیرانگرش نفرت دارد. فقط مطالعه‌ای سرسری می‌کند، گاهگاهی مقالاتی صلح طلبانه می‌نویسد و به میلیتاریسم آلمان حمله می‌کند، به صورت پراکنده ورزش یوگا می‌کند، حمام گرم می‌گیرد تا ناراحتی و اعصابش را آرامش بخشد، پر می‌نوشد، و با پخش و پلا کردن کتاب و عکس اتاقش را آشفته و درهم و برهم می‌نماید. تنها یادداشت شاد او تمهیدی است مبنی بر آنکه در سالروز پنجاه سالگی گردنش را با تیغ خواهد برید و به این وضع آشفته خالی از امید پایان خواهد بخشید.

حوادث روزهای اول رمان او را به مرز خودکشی می‌کشاند. يك روز غروب به علت حمله گرگ منشانه و غیرموجمش به يك استاد نه‌چندان سرشناس عرفان شرق دچار شرم زدگی می‌شود. تصمیم به خودکشی می‌گیرد اما مرگ به وحشتش می‌اندازد، با حالتی مست سکندری خوران وارد میخانه‌ای می‌شود و با زن بدکاره عاقل و عجیبی به نام هر مینه روبرو می‌شود. که با سرزنش‌هایش او را از حالت هیستریک بیرون می‌آورد. اکنون هاری دست به اصلاح خود می‌زند. روشن می‌شود که تهوع انتحار آمیزش، شبیه حالت میذارتا، علامتی است بر پایان يك نوع شخصیت، شخصیت شیزوفرنیک مفلوج «گرگ بیابانی» و شروع شخصیت دیگری که با وضوح بیشتر اتحاد درونی و هماهنگی او را با دنیا می‌بیند. تکامل هاری (دوسوم رمان) در دو مرحله صورت می‌گیرد.

اول، هاری مانند سیدارتا خود را در زندگی مردم عادی داخل می‌کند، نحوهٔ رقصیدن، بازی کردن و خندیدن را یاد می‌گیرد، زن بدکارهٔ دیگری را به عنوان رفیق‌اش انتخاب می‌کند و با پابلو سر دوستی را باز می‌کند، پابلو موسیقی‌دانی است دارای دو جنس، که فروش سرپائی مواد مخدر و زنان را یدک می‌کشد. این تجربه آنچه را که روشنفکری آزموده‌اش شفا نبخشیده بود شفا می‌بخشد. هاری به دومین مرحله وارد می‌شود: مرحله‌ای که مسافرتی ذهنی است به رهبری پابلو و از درون تأثر جادو، که دنیای خواهش‌ها و ترس‌های سرکوفته است. در آنجا به یک جنگ چریکی خلسه‌آمیز بر علیه اتومبیل دست می‌زند. به انحاء بسیار با زنان بی‌شمار نرد عشق می‌بازد و وحشی‌گری نفرت‌آور جنگ خویش را بر علیه خویش کشمکش‌آلوده به سادیسیم بین یک گرگ و یک انسان می‌بیند و نیز می‌بیند که در یک بازی خیالی شطرنج امکان شخصیت‌های بی‌شمار در و رای این دو وجود، وجود دارد، و به یکی از معدود قهرمانان باقیمانده‌اش، موتسارت که به صورتی ریشخندآمیز از زباله‌دان گذشته‌اش برای هاری پرده برمی‌گیرد، حمله می‌کند و وقتی که به آخرین اتاق تأثر جادو وارد می‌شود و هرمینه و پابلو را برهنه در آغوش هم می‌بیند کاری می‌کند که به نظرش بی‌نهایت لذت‌بار است. او هرمینه را چاقو می‌زند، هرمینه‌ای که نماینده همهٔ چیزهایی است که واقعاً گرامی می‌دارد، همهٔ آن چیزهایی که معالجات او بوده‌اند. هاری که با اشتیاق مازوخیستی خواهان مجازات است در برابر قهرمان خویش موتسارت و یک هیئت منصفه از شخصیت‌های تصویری به محاکمه می‌ایستد. محکوم و مجازات می‌شود. موتسارت با شمارهٔ ۳ دوستانش را وادار می‌کند که به هاری کله‌خر با صدای بلند و کش‌دار قه‌قه‌ها بخندند. موتسارت پابلو می‌شود. هرمینه به هم می‌فشرود و به یک اسباب‌بازی بدل می‌گردد که پابلو آنرا تا می‌کند و در جیب می‌گذارد. و هاری تصمیم می‌گیرد که راه جهنمی

عشق ورزیدن همچون سیدارتا را و خندیدن مونتسارت را یاد بگیرد. عواقب این نتیجه‌گیری شادی‌آفرین و اعجاب‌انگیز (که پُرمان را شامل می‌شود) در پیشگفتاری به‌قلم یک شاهد طبقه متوسط و بی‌نام و نشان گزارش شده است. این پیشگفتار به اندازه جملات پایانی نوول نشاط‌انگیز نمی‌باشد. هاری که کم می‌خورد و تمام روز را در رختخواب دراز می‌کشد یک دوره پریشان‌خیالی دیگر را می‌گذرانند. یک بار سروکله‌اش پیدا می‌شود تا با داستان گوی بی‌نام و نشان در مجلس سخنرانی یک تاریخدان حاضر شود. بازتاب او در مقابل عجب، ظاهر بینی، و بیهودگی تمدن مدرن نوعی نومییدی همراه با ریشخند است.

بار دومی هم که سروکله‌اش پیدا می‌شود با اریکا (که هرگز در رمان ظاهر نمی‌شود) سخت به جدال برمی‌خیزد، جدالی که ظاهراً به ارتباطشان خاتمه می‌دهد سپس به عقیده‌گوینده راه خود درپیش می‌گیرد و بیگانه‌ای غم‌آلود که به اجبار به غور در جهنم روح خود روی می‌آورد باقی می‌ماند.

شبهه طرح کلی سیدارتا، طرح گرگت بیابان سه بخش را شامل می‌شود... روشنفکری با پرخورداری از ادراک مستقیم از نظم جهانی متوجه بیهوده بودن دانش خویش می‌شود. ۲- از طریق تجربه با مردم عادی تحصیل دانائی می‌کند. ۳- عاقبت الامر تصویری شفاف بخش از واقعیت جهانی را تجربه می‌کند. اولین بخش عجز هاری را در مقابل طبقه متوسط، طبقه فنا ناپذیر، و خود هاری به ثبوت می‌رساند، بخش دوم که با ملاقات هاری با هرینه آغاز می‌شود فراهم آورنده دانائی به وسیله تجربه است. بخش سوم که با ورود او به تأثر جادو شروع می‌شود فراهم آورنده تصور شفاف بخش از عالم به وسیله خویشتن است. همانند سیدارتا در قسمت‌های دوم و سوم، راهنمایان زن و مرد وجود دارند، کاملاً به هرینه - ماریا

بدل می‌شود و واسودوا^۱ به پابلو-موتسارت. بارزترین اختلاف آن با سیدارتا از نظر ترکیب آن است که اولین بخش فقط به خود-آزمائی بازیگر اصلی برای تعالی بستگی ندارد، بلکه نظریات عینی ولی متفاوت هاری در پیش‌گفتار گوینده بی‌اسم و رسم و «رساله گرگ بیابان» فناپذیران را نیز مشتمل می‌گردد. کار من با مطلب دوم آغاز می‌شود زیرا این مقاله هزل‌آمیز و نشاط-آور نه تنها خودفریبی‌های هاری و گوینده بی‌اسم و رسم را تصحیح خواهد کرد بلکه فراهم‌آورنده طرح جامع کل تجربه‌ای است که داستان ارائه می‌نماید.

با آنکه سیدارتا بر عرفان شرق تکیه دارد ضمناً نشان می‌دهد که تحت نفوذ قدرتمند روانپزشکی غربی و بالاخص از نوع کارل یونگ می‌باشد. در بررسی زمینه داستان که در مقوله خاص گرگ بیابان است مراجعه به یونگ ضرورت ندارد و می‌توانیم بدون هیچ ابهامی هسته مرکزی داستان را تا ورود هاری به بالماسکه خیالی بدون یاری از یونگ تشریح کنیم (و این کار را خواهیم کرد) و از آن به بعد که درک تئوری شخصیت که هسه سازمان‌دهی حوادث به‌ظاهر خیالی بالماسکه و تأثر جادو را برپایه آن می‌گذارد، مراجعه به یونگ ضرورت پیدا می‌کند.

هسه عمیقاً تحت تأثیر یونگ قرار داشت، هم بدین‌خاطر که به‌وسیله یکی از پیروانش روانکاو شده بود و هم به‌خاطر گفتگوهای شخصی‌اش با خود یونگ که بعضی از آنها به احتمال هم‌زمان با رویدادهای داستان گرگ بیابان صورت پذیرفته‌اند هدف یونگ در معالجه روانکاوانه‌اش این بود که بیمار را قادر می‌ساخت وجود فردی خویش را دریابد و با پیوند دادن دو دنیای خودآگاه و ناخودآگاه به‌همدیگر که در گرگ بیابان به‌ترتیب به

1- Vasudeva

صور هاری و گرگ بیابان نشان داده شده است به خویشتن‌یابی نائل گردد. تا زمانی که این پیوند صورت نگیرد ناخودآگاه به صورت مستقل و اغلب مغایر یا خودآگاه که وجودش را انکار می‌کند عمل می‌نماید یونگ نه تنها به خودآگاه و ناخودآگاه فروید اعتقاد داشت بلکه ناخودآگاه را هم بر دو نوع تقسیم می‌کرد: ناخودآگاه فردی که فلسفه وجودیش اتفاقات سرکوب‌شدهٔ سلسله اتفاقات مربوط به فرد است، و ناخودآگاه جمعی که خاطرهٔ بازماندهٔ اتفاقات اصلی و یا اوضاع و احوال تکراری اتفاقات مربوط به طبقات می‌باشد. این ناخودآگاهی جمعی خود را در سمبل‌ها و هیئت‌ها (الگوهای خاص) نشان می‌دهد و در قالب افسانه‌ها، ادبیات و هنر خودنمایی می‌کند.

دو الگوی خاص یعنی خویشتن و همزاد از اجزاء عمده تئوری یونگ می‌باشند. و در گرگ بیابان مکانی والا دارند. یونگ اعتقاد داشت که هر مردی یک جنبه زنانه در شخصیت خود دارد. او اسم این جنبه را همزاد زن (عکس آن در زن نیز مصداق دارد، زن همزاد مرد دارد). اگرچه آنچه را که هر مرد در خود زنانه می‌بیند در افراد متفاوت است ولی همزاد معمولاً دارای خصوصیات است، نظیر تمایلات جنسی، حساسیت، بصیرت‌ها، عواطف و بی-منطقی. موجود مرد این خصائص را سرکوب می‌کند تا خصوصیات منطقی بودن، عاقل بودن، عملی بودن و خودکاری را تعالی بخشد. اما همانطور که قبلاً گفتیم مورد سرکوب شده در ناخودآگاه حیات خویش را بازیافته و نفوذ در من آگاه را آغاز می‌کند. یک مرد جنبهٔ زنانه خویش را در هیئت یک زن تجسم می‌بخشد و در زنان واقعی خارج از خود منعکس می‌نماید (زنانی که بیش از آنچه او می‌داند حالت مردانه دارند) زمانی مانند خواهر، مادر، معشوقه و همسر. به عبارت دیگر وقتی مردی «عاشق» زنی می‌شود مبتلای کسی می‌شود که مشخصات خاص او به او اجازه می‌دهد

طبیعت زنانه خود را در وجود او ببیند. به طور خلاصه او عاشق خویشتن می شود، خویشتن واپس زده ای که هم او را جذب می کند و هم او را به وحشت می اندازد. بنابراین در بیان «او عاشق عشق شده است» واقعیت زیادی وجود دارد. در بعضی زن ها ترکیبی از وجوه مشخصه جسمی و ذاتی وجود دارد مطابق با اصل داشتن همزاد. این زن ها مخلوقاتی هستند اسرارآمیز و جادوگر که محبوب همه عالم اند. هر مینه در گرگت بیابان چنین خلقتی است.

خویشتن در امر فوق العاده مشکل فردیت گرایی یا خویشتن یابی راهنمای انسان است. هسته مرکزی است که رؤیاها را برای آنکه واقعیت طبیعت پنهان خویش را بر «من» آگاه بتاباند ابداع نموده و سازمان می بخشد. در این رؤیاها خود را به اشکال گوناگون می نمایاند - معمولاً در همان قالب بیننده رؤیا، اگر مرد باشد مرد دانای مسنی شبیه واسودوا می شود، شاید هم مرد پرتحرکی چون پابلو بشود که به مسن ترها قول تجدید قوا را نوید می دهد. ممکن است حالت هردو جنس را داشته باشد (شبیه بعضی اوقات هر مینه) که سمبلی است از ترکیب دو عنصر مذکر و مؤنث، که بیش از هر عنصر دیگر در طبیعت انسانی کشمکش به پا کرده است. ممکن است به شکل یک حیوان (گرگت) جلوه کند که در مقابل «من» به صورت انگیزه های باارزش واپس زده غریزی که تا به حال انکار شده ظاهر شود.

یا ممکن است به شکل سنگ سیدارتا درآید که سمبل وجود متعددی است در دورترین نقطه دنیای گذرای من، وجودی درورای فضا و زمان، وجودی جاودانه نظیر جاودانه بودن خویشتن و نظیر آنها.

اینکه آیا انسان به بلوغ می رسد یا خیر بستگی به این دارد که تا چه حد «من» آگاهش به راهنمای پنهانی اش گوش فرا دهد، زیرا شبیه به او ولی است که همه قوای موجود انسانی یعنی

آنچه را که باید بشود در خود دارد. مهم‌ها سلولی بیش نیست. یکی از افرادی که به احتمال زیاد مانع خویشتن‌یابی می‌گردد مردی مثل هاری است. مردی که بیش از حد آگاه می‌باشد مردی که بیش از حد در من زندگی می‌کند. برای چنین افرادی همزاد شبیه هرمینه، استفادهٔ بخصوص دارد و این چیزی است که با ارزش‌ها و خلق و خوی خویشتن هم‌آهنگ است. هرگاه شخصی مدت مدیدی با همزاد خود منازعه شدید داشته باشد، آنچنانکه تا حدودی «خویشتن» را از کشمکش کذائی اولیه خاص بشر آزاد نماید آنوقت ناخودآگاه خویش را در قالب «خویشتن» و در رؤیاهایش نمایان خواهد کرد آنگاه مورد اعتماد قرار گرفته و وقتی که او به سوی خویشتن‌یابی پیش می‌رود پاسداریش خواهد کرد و پیشگامش خواهد شد.

من هاری هالر را من آگاه (به اولین قسمت توجه کنید) هرمان هسه می‌دانم، «گرگی» که هالر خیال می‌کند هر از گاه به قالبش درمی‌آید تنها يك اسم مستعار بی‌روح است برای تمامی ناخود آگاهی که او دست به انکار آنها زده است هرمینه و پابلو - موتسارت نمایندهٔ بارزترین عناصر آن ناخودآگاهی هستند که با به توافق رسیدن هاری با آن آغاز به خودنمایی می‌کنند. هرمینه همزاد است (اولین نام را به خاطر داشته باشید). پابلو - موتسارت «خویشتن» است؛ تأثر جادو دنیای رؤیائی است که خویشتن ابداع می‌کند و سازمان می‌دهد تا طبیعت واقعی خود را فاش نماید.

هسه به کرات و به‌طور جدی ابراز داشته است که رمان‌هایش از خواهش‌های خود او نشأت می‌گیرند، خواهش‌های او برای پیوند دادن خویشتن از راه يك کار خیالی، همان روش مخصوصی است که خود یونگ به‌عنوان روش معالجه بعدی پیشنهاد نموده است. مطمئناً وقتی که هسه این رمان را می‌نوشته است زمستان‌هائی (فصل گرگ بیابان) را که در آپارتمان کوچکی در زوریخ گذرانده

مطمح نظر داشته است. همان زمانها طوق ازدواجی کوتاهمدت و غمبار با روثونگر را نیز برگردن نهاده بود، ازدواجی که تحت اجبار آنچه که او «زندگی و تقدیر» می نامید، چیزی شبیه آنچه که هاری به کار می برد تا ارتباط خود را با اریکا توصیف کند، انجام گرفت. مجموعه اشعار ممنوعه و عصیانی هسه به نام کریسیس^۱ برای این شهادت دارد که به علت خفقان ناشی از ریاضت سرکوفته و دومین ازدواج متلاشی شده نویسنده «تقریباً یک سال آزگار غرق در امور نفسانی انتقامجویانه بود.» در این اشعار، هسه خود را غوطه ور در دنیای بارها، موسیقی جاز و امور نفسانی می کند، دلش برای رقصیدن و عشق ورزی لك می زند اسیر دست کشمکش بین این خواهشها و وجدان خویش است، به صورتی وحشیانه هجوگو می شود. حسرت مردن را دارد و بالاخره این کشمکشها را به عنوان «نقشه پروردگار... به منظور آزمودن و ازپا درآوردن آنچه که بازهم تقدیر در چنته دارد.» می پذیرد. در ۱۹۲۷ ازدواج از مدت ها قبل مرده باروث رسماً به متارکه می انجامد، گرگت بیابان منتشر می شود و «خستگی مفرط بدنی هسه مرتفع می گردد و دست به کار اثر آرام تری به نام گلدموندونارسیس می شود در این زمان چنین می نویسد:

«من اکنون دست به کار اثر تازه ای شده ام. اکنون بازیگری ظهور می کند که برای مدتی وظیفه اش آن است که سمبل و دربردارنده تجارب زندگی من باشد. ظهور سمبل های اساطیری مانند پیتراکامن زیند، نالپ، دمیان، سیدارتا، هاری هالر، و غیره اصل خلاقه ای است که هر چیز دیگری به دنبال آن می آید. تقریباً آنچه که من نوشته ام يك اتوبیوگرافی معنوی است.»

1- Krisis

من نمی‌خواهم که در مورد جنبه‌های مربوط به تحلیل روانی و یا اتوبیوگرافی زیاد تأکید نمایم، مهارت هسه در این نهفته است که این بینش‌های ویژه را در اختیار موجوداتی قرار می‌دهد که همانقدر به همه ما مربوط هستند که به خود او. او مطالب نامربوط را از زندگی خودش نمی‌گیرد و ذهنیات یونگ‌گونه را با نیروی حیاتی قدرت نیرومند خیال خویش پربار می‌کند. بنابراین روش من این خواهد بود که تا آنجا که بتوانم بدون اشاره به یونگ رمان را شرح دهم. در این مقوله تا وارد شدن هاری به بالماسکه صحبت نمی‌شود. در ضمن به حساب آوردن بازیگران او به عنوان موجودیت‌های جداگانه و «واقعی» بامنظور هسه کاملاً مطابقت دارد. بگذریم که گاه‌گاه با قطعه‌ای نامتجانس و خیالی انسان را به تشویش دچار می‌نماید. بر سر این تصمیم‌گیری در این مورد که آیا هر مینه انسانی واقعی است یا خیر خود را به دردسر نیاندازید، لب مطلب هسه این است که واقعیات عظیم عالم همانقدر در قالب‌برویاها درمی‌آیند که در قالب آدم‌های واقعی. همانقدر که «رساله گرگ بیابان» توضیح خواهد داد حمله به این واقعیات در هر سطحی که باشد اسفناک است، چه جنبه معرفه‌الروح داشته باشد و چه جنبه اجتماعی. جوهر کلام «رساله گرگ بیابان» نظریه سه درجه آگاهی است: طبقه متوسط، گرگ بیابان و فنا-ناپذیران. طبقه متوسط فقط می‌خواهد خودش را حفظ کند. از آزمایش سخت و موضع‌گیری‌های مطلق پرهیز می‌کند جریان میانی و بینابین دو نهایت را دنبال می‌کند، آرامش و راحتی را در حساب‌های بانکی، پیوندهای محکم فامیلی و حمایت قانون و نظم می‌داند. برای هاری سمبل طبقه متوسط خانه است: خانه مرتب، آرام، پاکیزه، راحت و قابل احترام و آنتی‌تیز خانه عالم اسفل است. عالمی که هاری در آن از راه تجربه تحصیل دانائی می‌کند. به احتمال بسیار دیکتاتورها بر آدم‌های محترم و ترسو حکومت

می‌کنند، زیرا آنها هستند که «اکثریت را جانشین قدرت، قانون را جانشین زور، و مراجع به آراء را جانشین مسئولیت نموده‌اند.» ص ۷۲

تنها گرگ بیابان است که می‌تواند طبقه متوسط را در مقابل همین طبقه حفظ و حراست کند. گرگان بیابان همان روشنفکران هنرمند دارای معنویت و علم و سیاست هستند، که تعقلی همانند آگاهی فناپذیران دارند. با این وجود آنان پسران و دختران طبقات متوسط هستند و چنان اسیر وحشت‌های طبقه خویش شده‌اند که برایین باورند که از میان بردن تصورات موروثی‌اشان از «خویشتن» انتحار است، استدلال آنان این است که انگیزه دست زدن به تجربه خطرناک که سرانجام بصیورت فناپذیران را برایشان به ارمغان خواهد آورد و سوسه «گرگ» درونی یا هوس‌های حیوانی پست است و لاغیر. درست است که نظریات آنها درباره فناپذیری می‌توانست آنها را در عداد رهبران متنفذ طبقه متوسط قرار دهد، با این وجود بسیاری (مانند هساری) از کشمکش بین این دو خواهش عاجز شده‌اند، خواهش میان ماندن و سرکردن، و خواهش خطرجویی مردن جسمانی یا روحانی برای يك زندگی متناسب و باربط که در هیچ جای جامعه نمی‌توان یسافت. تنها گرگ بیابان، که هزل و شوخی می‌داند، قابلیت انجام این کار را دارد.

هاری باید خندیدن را یاد بگیرد. او خودش را در موقعیتی ناجور قرار داده است. در این‌که خویشتن طبقه متوسط و یا گرگ درون خویش را انتخاب نماید الزامی ندارد، زیرا او هر دوی آنها است (و خیلی خیلی هم بیشتر). خنده مخالفین را به مصالحه خواهد کشاند و فاصله را کم خواهد کرد.

«زندگی کردن در دنیائی که انگار دنیائی نیست. احترام گذاشتن به قانون و در عین حال در ورای آن قرار گرفتن، دارائی و تملك داشتن و در عین حال اندیشیدن که «تملكی در بین نیست»، پرهیز کردن و پنداشتن که پرهیزی وجود ندارد همه و همه خواسته‌های متداول و فرموله شده عقل و درایت عالی دنیای خاکی است که فقط در قالب طنز، جامه تحققی می پوشد و بس.»

ص ۷۵-۷۶

گرگ بیابان با جان نشین کردن شوخی به جای احساس دوگانگی غمبار از گرگ - آدم بودن دست می کشد و شخصیت واحدی می شود که می تواند بی نهایت بودن خویشتن های دیگر وجود خویش را بیازماید. هدف اصلی گرگ بیابان آن است که احتیاج را بر ملا کند تا از راه شوخ بودن که نتیجه قبول کامل خویشتن است به وحدت برسد. گرگ بیابان از طریق شوخی ما را به لایتناهی می کشاند.

فناناپذیران دارای آگاهی پایه سوم (آگاهی سیدارتسائی می باشند. در واقع انسان دارای يك خویشتن یادو خویشتن نیست، بلکه دارای خویشتن های بی نهایت است. از آنجا که هماری کوشش دارد يك خویشتن خود را معدوم کند احمقی مضاعف است. (۱) انسان دوبعدی يك پله از جهت تکامل بالاتر از انسان تك بعدی طبقه متوسط است. (۲) يك راه رسیدن به وحدت شخصیت توسعه دادن آن است هم از طریق تجربه خوش و هم از راه تجربه تلخ که نه تنها دو خویشتن بلکه خویشتن های بی نهایت را شامل می شود که در هماهنگی کامل می باشند، آنوقت خویشتن کل هستی می شود. عده ای به تازگی این تز «هزار خویشتن» را در صورت قدیسین و گناهکاران آزاده ای می بینند که با حدت و شدت

بدون توجه به مصیبت، انزواگیری، انکار نفس و مرگت، به دنبال مطلق‌اند. بعضی از آنها موتسارت و مسیح— مثل سیدارتا به خاطر «توانائی مردن داشتن و قدرت عریان کردن خویش و تسلیم دائم خویشتن» فنا‌ناپذیر شده‌اند.

تئوری فنا‌ناپذیران دربارهٔ ادبیات از ارزش خاص برخوردار است. با نتیجه‌گیری از این فرضیه که «از نظر جسمی همه منفردند ولی از لحاظ روحی به‌هیچوجه» مؤلف فنا‌ناپذیر «رساله» از ادبیاتی حمایت می‌کند که از خواننده می‌خواهد «به بازیگران داستان نه به عنوان موجودات جداگانه بلکه به عنوان سطوح و جوانب مختلف یک وحدت متعالی‌تر از روح شاعر بنگرند». همان‌طور که در بخش مربوط به یونگ شرح داده‌ام این تئوری رمانی به وجود می‌آورد که تمامی بازیگران آن درعالم واقع عناصر شخصیت مؤلف هستند که به صورت ترکیبی نامتناهی، که برای همه انسان‌ها قابل حصول است جلوه‌گر می‌شوند. رمانی این‌چنین، نظیر یوگای بودائی‌ان تکنیک دقیقی برای نقاب گرفتن از چهرهٔ تصورات باطل از شخصیت به کار می‌گیرد. گرگت بیابان هرمان هسه است، او بالقوه همان گوینده بی‌نام و نشان، همان هاری هالر، همان هرمنه، ماریا پابلو—موتسارت فنا‌ناپذیر، یعنی همهٔ بازیگران تأثر جادو است. و به وسیله همین رمان، هسه نقاب از چهره برمی‌گیرد تا برای ما امکانات عظیم‌مان را آفتابی نماید. بدون رسالهٔ توصیف‌شده پیش‌گفتار بسیار گمراه‌کننده، تکامل هاری جالب ولی بی‌نتیجه و تأثر جادو چیززی آشفته خواهد شد و با آن، روشن است که رمان حول وحوش این سطور می‌گردد: نظر پیش‌گفتار همان نظر طبقه متوسط یک بعدی است؛ نظر هاری نظری مرکب است و نظر دو—بعدی گرگت بیابان را دربردارد، و نظریهٔ مسلط در پایان کتاب نظر فنا‌ناپذیران است. هر یک به دیگری مربوط می‌شود: گوینده بی‌نام اسیر جادوی هاری است، هاری اسیر جادوی فنا‌ناپذیران،

و فناپذیران اسیر جادوی عالم هستی.

هسه به وسیله گوینده پیش گفتار که به تناسب وضع نام و نشانی ندارد (و از این پس آنرا X می گوئیم) چنان نظریات زیبایی را به نمایش می گذارد که بسیاری از اهل تحقیق تا قبل از ورود به تأثر جادو آنها را نظریه خود رمان دانسته اند و بعد از ورود به تأثر دچار سرگیجه و غضب گشته اند. همچنین با این عمل دست به کار ترغیب خواننده خود که از قرار معلوم همان طبقه متوسط است می شود و ماهیت اصلی شخصیت خویش را آشکار می کند. علیرغم ریشخندی که رساله به دنبال دارد X از فضائلی واقعی برخوردار است: اعتدال، استواری روانی، آزمودگی، امانت، حساسیت و شفقت بسیار و کجکاوی روشنفکرانه به همراه توجه هوشمندانه و هشیارانه.

با این وجود صدائی خفیف از پس اشارات ضمنی گفتار X محققینی را که خود را گرگ بیابان تراز طبقه متوسط می دانند دچار سرخوردگی می کند. به طور وضوح جاسوسی درباره زندگی شخصی هاری کار ناپسندی است، خود X احساس گناهکاری می کند. و به طور ضمنی آنچه که به اصطلاح در مورد رمان او نکته منفی است مقدس مآبی ای است که در مورد مشروب خواری هاری، استعمال دخانیات، تنفر همراه با اختلال عصبی حاصله از بی نظمی او، عکس العمل تزلزل آمیز او به کمترین امکان انتقاد یا تمکین، نظر مغرورانه اش نسبت به تعلیم و تربیت و علائم و آثار خوشبختی دارد.

اما وحشت X، بی ثمری اش و وجود ملول او حاصل پندار او از انسان است و هیچ ربطی به بی لیاقتی ذاتی و مدرک بودنش ندارد. اعتقاد او بر این است که زندگی هاری ثابت می کند که دنیا عاقبتی پوچ، آشفته و غم بار دارد. X که در اصل نسبت به هاری مظنون است دست به کار جوا بگوئی به هاری می شود (ارزش گرگ

بیابان را برای طبقه متوسط به اثبات می‌رساند): که ترکیبی است از حساسیت عاطفی کاملاً بشری، شادابی گاهگاه کودکانه و ضمیری تربیت شده که با فراست است و واقع‌گرا و دور از تظاهر. خصائص کودکانه و بشری وحشت‌های X را تخفیف می‌دهد. قوه دراکه X او را وامی‌دارد که روشنفکری سطحی مدرن و بیهودگی و کفش‌پاره‌کردن‌های بی‌هدف را محکوم کند. دست‌آخر هاری را قهرمانی غم‌آلود و نماینده بهترین‌های انسانیت می‌داند که گرفتار آشفستگی و کشمکش يك دوره مهم انتقالی در تاریخ بشری شده است و بیهوده کوشش می‌کند که نیروهای متخاصم گذشته سمج و آینده‌گریبه و پایه‌فرار را در درون خویش با یکدیگر آشتی دهد.

به نظر X نقیصه غمبار هاری نفرت از خویشتن است. گرگت بیابان رنجور است، به علت نفرت از خود قادر به بشردوستی نیست و «این» در واقع همان چیزی است که خودپرستی نام دارد و در درازمدت باعث به‌وجود آمدن همان تنهائی و نومیدی مشقت‌بار می‌شود. فنا‌ناپذیران موافقت می‌کنند ولی به دلایل دیگر. و حال آنکه X از خردشدن «خویشتن» طبقه متوسط اظهار تأسف می‌کند که سبب می‌شود هاری گرگت را در وجود خویش نپذیرد و به سوی امکانات نامحدود وجود که به خویشتن واقعی می‌رسد روی آورد. از نظر فنا‌ناپذیران نقیصه غمبار هاری يك اشتباه بزرگ مضحك است.

گوینده پیشگفتار نمی‌تواند ما را دورتر از این ببرد که: انسان مختار است که یا خود را چون رواقیون به حماقت بزند و یا به صورتی زجرآور با واقعیت درگیر شود که آخر و عاقبتش به انتحار منجر می‌شود. چنین به نظر می‌رسد که تمایل X به شق دوم در انتهای پیش‌گفتار آغاز می‌شود:

من به کرات یادش می‌کنم. او زندگی را برای من سبک تر نکرده است، او این استعداد را که توانائی و خوشی را در درون من پرورش دهد نداشت. وای، برعکس! اما من او نیستم، من زندگی خودم را، زندگی بورژوازی و متعصب، اما محکم و استوار و پرمسئولیت خودم را دارم. و به این ترتیب، هم من و هم عمه‌ام، می‌توانیم با آرامش خاطر و با مهربانی و شفقت از او یاد کنیم. ص ۳۲

به هر حال من ترجیح می‌دهم که برای من باور باشم که گوینده دست به کار یافتن گرگ در وجود خودش شده است. و چون او همان چیزی است که هاری (و هسه) بود، بنابراین او نیز همان چیزی خواهد شد که هاری هست و خواهد شد. ولی حتی اگر گوینده پیش‌گفتار مطلب را باز نکند به‌طور حتم نظر رمان بر آن است که این کار را انجام دهد. حالت بعدی که باید مطمع نظر خواننده باشد حالت گرگ بیابان در دام افتاده است.

هسه یادداشت‌های هاری هالر را در سه بخش ارائه می‌دهد: (۱) معرفی هاری به‌عنوان نیمه‌مرد گرگ بیابان (۲) «رساله گرگ بیابان» که به‌صورتی عیب و وضع و حال هاری را برای خود او توصیف می‌کند، (۳) معرفی هاری در نقش گرگ که به‌اجبار و اکراه، همانگونه که رساله پیش‌بینی کرده، نابود می‌شود. مقدمه با ملاقات هاری با هرمینه در عقاب سیاه پایان می‌گیرد که در نتیجه آن، او زندگی کردن، لذت بردن، و استنتاج را آغاز می‌کند. از این‌رو بخش‌های قبل و بعد از رساله، و بخصوص اولین بخش آن که در تعریف گرگ بیابان است، بازگوکننده اینگونه تحولات است.

تعریف رساله این است که هاری با طبیعت حیوانی خویش در نبرد است. طبیعتی که او برایش سمبلی از گرگ ساخته است. عشق به آزادی، استقلال اجتماعی، قدرت، درنده‌خوئی خطرناک میل شدید به خون و امور نفسانی را به وجودش افزوده است. هاری انسان، موجودی است اخلاقی و باهوش، برای دیگران جالب. تصفیه‌شده، دارای افکار متعالی، احساسات زیبا و اعمال نیک. بدین ترتیب افرادی را که دوستش داشته‌اند با خود پیگانه کرده است. زیرا هرگاه که شخصیت کاملش را به آنهایی که نزدیک‌ترین افراد به او هستند نشان دهد، آنان که هاری انسان را دوست دارند از مشاهده گرگ شوکه می‌شوند، و آنهایی که هاری گرگ را دوست دارند بیش از پیش از دست هاری انسان سر می‌خورند. در لحظات نادر آن دو وجوه مشخصه و هرچه که آنها سمبل آن هستند - مذکر و مؤنث، خوشی و رنج، خدا و شیطان - هماهنگ می‌شوند تا تصویری سحرآمیز از جهان و جاودانگی به وجود آورند. ولی تنها کاری که این تصور می‌کند بوجود آوردن یک سری قطب‌ها است که هاری میان آنها سرگردان می‌شود که منظره‌ای است از زندگی در قالب یک شیوخی زشت در مقابل منظره‌ای از انسان در قالب یک کودک فناپذیر خدایان. از این رو هاری منزوی می‌شود هم بخاطر تمایلش به استقلال و تنهایی (گرگ بیابان معنای تلویحی «گرگ تنها» را دارد) و هم بدین خاطر که اجتماع طردش می‌کند. درحالی‌که این انزوا این فایده را داشته است که به او اجازه داده است از حالت انسان یک بعدی طبقه متوسط به‌درآید، کمبودارتباطات انسانی خفقان، تحمیق، نومیدی و بالاخره انزجار انتحارآمیز به بار آورده است. با این وجود این تمایل انتحارآمیز فوایدی هم داشته است. تصمیم هاری به کشتن خویش در سالروز پنجاهمین سالگرد تولدش از حالت دام بودن این بی‌تکلیفی می‌کاهد. و به او اجازه استمرار حیات

می‌دهد. اگرچه آرزوی خودکشی هاری احتمالا شایسته سرزنش است با این وجود منظوری که او از این خودکشی دارد چیزی است قابل تمجید: هاری می‌خواهد به «مادر» به خدا و به سوی آن که همه چیز است بازگردد... فنا شود و به اصل خویش رجعت نماید، ص ۶۷ ولی باید با زنده ماندن این کار را انجام دهد.

«راه رسیدن به معصومیت و وجود لم‌یلد و خدا راهی است که فقط به پیش می‌رود، برگشت ندارد، نه برگشت به کودکی و نه به گرگی، بلکه هرچه بیشتر به سوی گناه کشیده می‌شود و عمیق‌تر به زندگی انسان راه پیدا می‌کند.» ص ۸۷

برای آنکه هاری دوباره به کمال برسد باید زندگی را با همه شکوه و دلهره‌اش، با همه زیبایی و زشتی‌اش، با همه نظم و آشفتگی‌اش و با همه خوشی و مصیبتش در آغوش گیرد، زیرا خود تضادها خود را خلق می‌کنند.

اما هاری از این درک اخیر به دور افتاده است. در مطلب قبل از رساله او را به صورت نیمه انسانی می‌بینیم که در مورد افکار مالیخولیائی خویش و نیز دربارهٔ کودکی چکامه‌وار و جوانی افسانه‌مانندش، همچنین درباره هنر و معماری و ادبیات و فلسفه به صورتی جالب و زیبا غور می‌کند. و او را می‌بینیم که دنیائی را که در آن زندگی می‌کند و فرهنگی ماشین‌وار دارد و سرگرمی‌هایی راحت و مردمی فلک‌زده، از باب احساس و ادراک مردود می‌شمارد. اما زندگی او با داشتن آنروز کذائی بطالت همراه با انزوا در اتاقش و پیاده‌روی تنهای او از هتل به خانه و از خانه به هتل با بیهودگی‌اش، محتویاتش و بی‌حادثه‌بودنش به مراتب بدتر از شدیدترین عذاب‌ها است. ملالتش انزجاری انتعارآمیز در او

بوجود می‌آورد و آرزوئی گرگ گونه برای از هم پاشیدن، تخریب و نظم و ترتیب را به‌آشفته‌گی بدل کردن.

در مطلب بعد از ساله سروکله گرگ پیدامی‌شود. باعصبانیت سوگواران منافع را در مراسم تدفین به ریشخند می‌گیرد. به هاری اجازه می‌دهد که دعوت به شامی را از طرف یکی از همکاران گذشته بپذیرد، همکاری که هنوز چیزی از حوادث تکان‌دهنده گذشته هاری، شغل و اعتبار و درآمد از دست رفته، دیوانگی همسر و طلاق او، نفرت از همسایگان و سال‌های سرگردانی و رنج و عذاب و گنه‌کاریش نمی‌داند؛ اما هم‌زمان و دگر بار گرگ سر راست می‌کند. به هاری احساساتی دروغگو نیشخند می‌زند و با حالت منافقانه با او روبرو می‌شود. مبلمان فکسنی و بی‌روح خانه و از خودراضی بودن ناخوشایند پروفیسور و همسرش گرگ را در خانه آنها آزرده‌خاطر می‌کند و انتقاد پروفیسور بر علیه میلیتاریسم آلمان که بدون آنکه او بداند وسیله هاری تحریر شده، هاری را به خشم می‌آورد. سر شام هاری مؤدبانه دروغ‌گوئی را آغاز می‌کند. انزجار از راه می‌رسد. بعد طنز-گرگی آشکار می‌شود، و میزبان آشفته می‌گردد. دست آخر «گرگ» به حالت نیشخند «دندان قروچه می‌رود و با وحشی‌گری به زندگی پرافاده و همراه با احساسات و زرق و برق پروفیسور حمله می‌کند. هاری ناله کنان پوزش می‌خواهد: او با مردم سازگار نیست، زیاد مشروب می‌خورد، بیمار است و بداخم و هم او نویسنده آن مقاله برخوردار بوده است، اما گرگ دوباره برمی‌گردد و به آلمان به خاطر سیاست‌های دیوانه‌وارش در مورد جنگ حمله‌ور می‌شود. هاری تحقیر شده و مغلوب و درحالی‌که آخرین آشنایانش از دست رفته سکندری‌خوران به دامن شب می‌افتد. او نمی‌تواند طبقه متوسط را دوست داشته باشد و با ناتوانی به آن‌ها حمله می‌کند، خودش را هم نمی‌تواند دوست داشته باشد، او تنها است. به‌دام افتاده

است، همه چیز را از دست داده، دچار عذاب است، نمی‌تواند به اتاق تنه‌ایش برگردد و با خود رودررو شود، باید شهر را ترک کند و دوباره دویدن آغاز نماید. او خودش را هلاک خواهد کرد. اما با این اندیشه ترس مفرطی در وجودش طغیان می‌کند. او از مردن همانقدر هراس دارد که از زندگی. در حالت مستی، سکندری—خوران از میخانه‌ای به میخانه دیگر می‌رود تا آنکه به عقاب سیاه می‌رسد.

مسیر طلائی هاری را به سوی عقاب سیاه رهنمون می‌شود. به بیان رساله درماندگی گرگت بیابان کامل نیست: هر از گاه با تصورات خلسه‌آمیز از جهانی باشکوه و پرمعنی، جهانی جاودانی و یکپارچه، جهانی که امکان ظهورش از طریق چو جادو وجود داشت، مفری پیدا می‌کند... او این «مسیر طلائی» را در لحظات مصاحبت با طبیعت و با ارواح هنرمندان، فلاسفه و موسیقی‌دانان بالاخص گوته و موتسارت رؤیت کرده است. او آنرا در رویدادهای ضمنی مربوط به رساله دیده است: بر روی آن دیوار زیبای کهن با آن تابلوی عجیبی که دیوانگان را به تأثر جادو دعوت می‌کرد و نیز در هدیه مرد تابلو به دست رساله و در برخوردی که در مراسم تدفین اتفاق افتاد، جایی که به او گفته شد: «اگر خواستار چنین چیزی هستی باید به عقاب سیاه بروی.» ص ۹۹ اکنون «این چیز» را در هرمینه می‌بیند. مستقیم به سوی هرمینه رهسپار می‌شود. هرمینه مطالب گفتنی درست را به او می‌گوید و با تسلی‌دادنش او را خواب می‌کند و او مجدداً خواب گوته را می‌بیند.

بعدها متوجه می‌شود که پرتره گوته پروفیسور، او را آشفته می‌کند دلیلش هم این است که او خودش را در آن می‌بیند ضمناً آنقدر از خودش فاصله گرفته است که آدمی مطمئن، خودبین و بالاخص نادرست از آب درآمده است (او به خاطر صلح طلبی‌اش نخواهد مرد، از کاپیتالیزم متنفر است. در عین حال سهامدار، او

شهامت انسان و تمامیت او را تحسین می‌کند اما از ترس بی‌نظمی، حادثه، و مرگ در خانه‌های طبقه متوسط کمز می‌کند). چنین وانمود کرده است که: «يك قهرمان معنوی بوده است که نگاه خیره و نجیبانه‌اش از برق افکار والا و انسانی می‌درخشید، تا آنکه بالاخره مغلوب بزرگواری طبع خویش شد.» ص ۱۴۴.

گفته يك «قهرمان واقعی معنوی» بود. انسانی که در مورد مصائب و شکست‌های بزرگ انسانیت شناخت داشت با این وجود «ایمان و خوش‌بینی» را موعظه می‌کرد و حتی بالاتر از این— «به کمک تصمیم بی‌قید و شرط و خودخواهانه‌اش برای زنده ماندن» ص ۱۲۸ به آن عمل می‌کرد. و او «به‌صورتی سحرآمیز» زنده شد: در رؤیایها با هاری بازی می‌کند مثل کودکان او را دست می‌اندازد، بدون هیچ رادع و مانعی و به‌طرزی زیبا به آهنگ با شکوه آنهایی که ترانه‌هایش را ساخته‌اند می‌رقصد و طوری که از اشارات اتفاقی به معشوقه‌هایی چون کریستین و ول‌پیوس^۱ مولی بورگر شاعر و همچنین ساق‌پای شادی‌آفرین و کوچک زنی که بازیچه دستش بود، برمی‌آمد زنان بسیاری از او دل‌برده‌اند. بالاتر از همه آنکه او می‌خندد زیرا فناپذیر است.

هاری فقط می‌تواند نیمه‌متعالی‌گفته را احترام بگذارد. اما هر مینه به او یاد خواهد داد که آدمی کامل بشود. هاری به‌سوی او می‌آید تا او را از ناراحتی وحشتناکش نجات بخشد، او نه قادر به مردن است و نه قادر به زنده ماندن. او می‌خواهد توانائی این را پیدا کند که یکی از این دو کار را انجام دهد. هر مینه به او یاد خواهد داد که هر دو کار را بکند. هاری آنچنان ناتوان از اقدام است، آنچنان میان مرگ و زندگی گرفتار آمده که شباهت به کودکان پیدا کرده است. بنابراین هر مینه به يك مادر بدل می‌شود و از او فرمانبرداری طلب می‌کند، چیزی که او از دل و

1- Christiane Vulpius

جان برایش آماده است. زیرا «در آن موقعیت با من رفتاری داشت که بهتر از آن نمی شد و تا حالا هم بدون استثناء همان رفتار را با من داشته است» ص ۱۱۵. او تصمیم به خودکشی اش را با فراسط درمی یابد، مانند کودکی ریشخندش می کند، شراب و غذایش می دهد، عینکش را پاک می کند، سرزنشش می کند، به اعتراضات سست او اعتنائی نمی کند، دستور می دهد که بخوابد (و اینجا است که او رؤیای شفابخش گوته را می بیند) همه اینها با «صدائیه طنین دار، عالی و مادرانه» ص ۱۲۴. هر مینه او را ترك می کند، زیرا او نمی تواند با هر مینه بر قصد، و باز هم به این علت که او شهامت اقدام به این عمل را ندارد، و نیز به این علت که در او این اعتماد به نفس که از هر مینه بخواهد پیش او بماند وجود ندارد. با اضطراب بسیار حرف ها را جواب می گوید: نکند این تکیه گاهش نیز فرو ریزد، آنوقت دوباره او بماند و رویارویی با آن اتاق تنها.

هر مینه او را خاطر جمع می کند که در صورتی که رقص یاد بگیرد خواهد ماند. در خانه عمه X مادر دیگری می شود که مثل هر مینه اصرار دارد زیاد مانع تراشی نکند و «در این خانه با رضایت خاطر زندگی کنید و هر کاری که دوست دارید انجام دهید.» ص ۱۳۶. ناگهان در مصاحبه با او احساس راحتی و آرامش می کند، سر صحبت را درباره خودش باز می کند و خود را از چنگال تلخی دردناک هدف های قدیمش که دانش و تجدد طلبی است به درمی آورد. هر مینه فهمیدگی اش را برای او به ارمغان آورده است، آخر او هم همین حماقت ها را مرتکب شده بوده است، هر مان دیگر منزوی نیست، مردم دیگری تیز چون او هستند، حرفش را می فهمند. هاری از گرگک تنها بودن دست برداشته است. اکنون در این لحظه خاص عقاب سیاه بدون این که خود بداند همین کار را هم برای هر مینه می کند.

اکنون هرمینه باید به هاری رقصیدن یاد دهد. از همان ابتدا به بچه‌ها شباهت داشت. آنهم بچه‌های بد: بچه‌های زودبازور، مستأصل، کج‌خلق، خودخواه و پر از وحشت‌های احمقانه. «آنقدر تنبل بودی که رقصیدن ساده را هم یاد نگرفتی... و در عشق ورزی هم چنان تنبل که چیزی درباره‌اش نیاموختی» ص ۱۵۰. رقصیدن خصائص باارزش کودکی را بازمی‌گرداند، همان خصائص شبیه خصائص کودکی گوته را: «گنجکاو و عشق برای وقت‌گذرانی و بازی» توانائی کودک مآبانه و شاد هرمینه برای زندگی کردن برای لحظه‌ها و «تغییر حالت سریع‌اواز حالتی عمیق‌اجدی به مضحک‌ترین حالت شادی و نشاط بدون کمترین اشکال برای خویش با همان سهولتی که برای یک کودک با استعداد امکان دارد.» ص ۱۴۲ در طول همان لحظات صورت می‌گرفت. گرگت دارای فضائلی نیز هست:

«نمی‌توانی چیزی جز صداقت در وجود آنها ببینی. هرگز اضطرابی ندارند. همیشه می‌دانند چکار کنند و نسبت به هم چگونه رفتاری داشته باشند چپلوسی هم را نمی‌کنند و مزاحم کسی نمی‌شوند، تظاهر نمی‌کنند، هرچه که باشند همان می‌نمایند...» ص ۱۵۰

آرامش و زیبایی حیوانی ذاتی‌اش هرمینه را در عقاب سیاه جذب کرده بود.

هرمینه به وسیله رقص (خردمندی) هاری را به مبارزه می‌طلبید: این کار او را منزوی کرده است تا بلکه او «در چشم‌های دیگران نه چیزی ببیند و نه چیزی بخواند.» ص ۱۴۳. به او قبولانده است که تا آن زمان که درس‌های آسان‌تر زندگی را یاد نگرفته باشد ضمیر او «زندگی را تا به آخر زیرورو خواهد کرد و هیچ چیز هم

دستگیرش نخواهد شد» و نیز حوصله‌اش را از دست مردمی که دل به ارزش‌هایی خوش کرده‌اند که او از آنها سردر نمی‌آورد سر می‌برد، زیرا او نفهمیده است که «همه حرکات رقصیدن، وقتی آدم آنرا بلد باشد، مثل فکر کردن سهل و ساده است، تازه یاد گیری‌اش از این هم ساده‌تر است.» ص ۱۵۸

ناتوانی هاری برای اطاعت کردن از فرمان‌های هرمینه به رقص در عقاب سیاه برایش روشن می‌کند که زندگی کردن به مراتب از مردن مشکل‌تر است. ولی این‌طور نیست هرمینه فوری و به‌صورتی شایسته فاکس‌ترات را به او تعلیم می‌دهد. روز اول تا حدودی خشک و ناهنجار است. روی انگشت‌های پای هرمینه پا می‌گذارد و هرمینه را وامی‌دارد که به این نقصان روشنفکر محروم از آنچه که زندگی به‌آسانی می‌بخشد یعنی «خوشی، معصومیت، سرزندگی و انعطاف، ص ۱۵۸ بخندد. بگذریم که حرکت پاها را جلسه دوم یاد می‌گیرد، همچنین یاد می‌گیرد، البته با دلپره، که او این «پیرمرد زودرنج ثقیل نقوی خجالتی» باید روز بعد در هتل بالانس راستی راستی برقصد، آن شب با ترس و لرز جوراب به پا به صدای ذیل و فلزگونه يك گرامافون تنفرانگیز در میان عکس‌ها و شم‌هایش به‌آخرین تمرین برای ظاهر شدن در صحنه می‌پردازد. هیچ آمادگی برای روز بعد ندارد. اما به‌خاطر ماریای بلوند و زیبا و شاد که تا این حد از رقص خود «خوشحال و مطمئن است» به این راه کشیده می‌شود و به اصرار هرمینه رقص فاکس‌ترات را با او آزمایش می‌کند، و آماده می‌شود. وقتی باماریا است از نشان دادن عکس‌العمل فکری نسبت به رقص خودداری می‌کند و به‌جای آن با بدن عکس‌العمل نشان می‌دهد، درحالی‌که از تماس عاشقانه او مسحور می‌شود. به‌جای آن‌که با کلام هدایت شود با حرکت هدایت می‌شود. رقصیدن مثل زندگی کردن سهل و ساده است... و زندگی کاملاً سهل و کاملاً ممکن است. به‌زودی می‌تواند مانند

گوته شادمانه و چالاک بالا و پائین به جست و خیز پردازد و دست-
افشان و پای کوبان این سو و آن سو رود. ص ۱۳۰

هسه رقصیدن را به عنوان استعاره ای بایسته به کار می گیرد.
این کار نه تنها با طبیعی بودن زندگی ربط دارد، زندگی ای که
عمل و ارتباطی است بی نیاز به سخن گفتن و چیزی که برای
اجرایش بیش از اندیشه به اقدام نیاز است، بلکه با موسیقی و
بالتبع با موتسارت (که گوته با آهنگ هایش می رقصد) و نیز با
فنانا پذیران مرتبط می باشد. موسیقی از جمله امور است که
هاری علاقه بخصوصی به آن دارد - هسه هم همینطور. هاری
روشنفکر از طریق موتسارت و بساخ به حضور فنانا پذیران، به
خنده آرام آنها، به هستی شان در ابدیت بی انتها و کیفیت مشمشع،
متین و مشخص آن هستی پی می برد. اکنون موسیقی ای که با آن
می رقصد موسیقی پابلو (که در تأثر جادو به موتسارت تبدیل
می شود) می باشد. پابلو اعتقاد دارد که موسیقی حتی موسیقی
روشنفکرانه با ساختن آن به دست آدم و دوست داشتن آن به وسیله
آدم آغاز می شود، چه عالی باشد و چه دانی، چه فنانا پذیر باشد و
چه گذرا، هدایت کننده، موجب تسلی و الهام بخش انسانیت است
به هاری نیز نشان می دهد که کیفیت پاسخ او نسبت به موسیقی
پابلو همانند پاسخ غالب روشنفکران پاسخی است عمیق و والا و
صدیق نسبت به زیبایی. با این وجود هاری درست قبل از آنکه
ماریا را به رختخواب بفرستد از این باب متأسف می شود که اختلاط
اجباری روشنفکران و طرفداران نفسانیات روشنفکران آلمانی
را از به کار گرفتن عملی نیروی فکری منحرف کرده است. تا آنجا
که اداره امور دنیا به دست کاسب کاران و ژنرال ها افتاده است.
درس های هاری در مورد زندگی هنوز کامل نشده است.
هرمینه آخرین درسش را با یاد دادن عشق به او آغاز می کند
- البته نه آن عشق ایده آل و غم آلودی که او نسبت به اریکای

تندحوصله و درعین حال خوددار پیدا کرده است. بلکه او باید «یاد گیرد که کمی هم به طریق عادی انسانی عشق ورزی کند.» ص ۱۶۸ به زبان ساده باید عاشق دختری زیبا شود. تأثیرات گذران شبی با ماریا فوق‌العاده است: اعتقادش به زیبایی و ارزش موسیقی بازگشته و به غنای زندگی همراه با احساسات آگاه گردیده است. آرام آرام به زیبایی و مزه زندگی مردم عادی پی می‌برد و می‌بیند که برای او نیز، همانند روشنفکران، این امکان وجود دارد که آفریننده فناپذیران شود، از همه مهم تر آنکه تازه متوجه زیبایی گذشته خویش می‌شود. گذشته‌ای همراه با عواطف با ارزش و زن‌های زیبا و «غنای سرشار که می‌شد به آنها افتخار کرد.» زندگی‌اش «هدف و معنویت حاصل می‌کند و به فکر رسیدن به ستاره‌ها می‌شود نه امور پست و بی‌ارزش.» او اکنون می‌تواند «شانس را به عنوان سرنوشت بشناسد و متلاشی شدن وجود را که مشیت آسمانی در هر ذره آن پیدا است با چشم ببیند.» ص ۱۸۴ ممکن است بتواند «تصویرهای پراکنده شخصیت خود را گرد هم آورد، انسان و گرگ را متحد کند و به دنیای تصاویر ذهنی وارد شده و فناپذیر شود... همان هدفی که سبب می‌شود هر انسانی خود را به جلو بکشانند.» ص ۱۸۴ هاری گناه محو نشدنی خویش را که مربوط به احساسات نفسانی خاص طبقات متوسط است همین حالا روی دایره ریخته است. به باغ معصومیت قدم گذاشته و کودکی تمام عیار می‌شود، کودکی دست‌افشان و پای‌کوبان تا «از بازی سطحی زندگی، و دنبال کردن خوشی‌های گذرا در پناه معصومیت نفسانیت و حالات توأم در زندگی و کودکی» لذت برد. ص ۲۰۴

درس هر مینه داده می‌شود. بعد هاری و هر مینه با همدیگر تعلیم خواهند دید. هاری دیگر از ترس زندگی به مرگ روی نمی‌آورد، او یاد گرفته است که زندگی کند و از آن خشنود باشد،

ولی خوشگذرانی آرام کافی نیست. ماریا يك گل تابستانی است که رنگ خواهد باخت. نفسانیات فقط گرگ را آرام می‌کند و به هاری برای کوششی نجیبانه‌تر نیرو می‌بخشد، او احساس می‌کند که هرمینه یعنی ماریا یعنی «اینطور که امور پیش می‌رفت همه‌اش پیش درآمد و مقدمه‌ای بود برآنکه جان کلام در چیزی بود که می‌خواست اتفاق بیفتد.»

با بازگشت به باغ معصومیت اکنون هاری باید مجدداً سقوط نماید - آنهم به طریق صحیح. سقوط از اوج زندگی به قعر آن در چهار مرحله صورت می‌گیرد، اولین مرحله‌ای که نزول به شمار می‌آید - گواينکه در داستان چنین اتفاق نمی‌افتد - تعالی بخشیدن به حالت زنانه هرمینه است از راه الهام از فنا ناپذیران. این الهام چیزی است واقعی و کاملاً نیرومند، اما فقط نیمی از تصویر است، نیمی که به تنهایی برای آدمی که باید طریق خندیدن به لافزنی‌های خود را یاد بگیرد تصویری است بسیار صریح. مرحله دوم وداع غیرقابل اجتناب با ماریا و باغ معصومیت است. مرحله سوم وداع با زندگی گذشته در فراموش‌خانه مستان بیدار شده از غفلت در کلاه خود فولادی. مرحله چهارم تصویری است که او را به‌خشم می‌آورد: تصلیب جدید - دراز به دراز خواباندن موسی در يك فیلم درجه سه. وقتی هاری به بالماسکه وارد می‌شود در واقع به‌جائی برگشته است که مکان آغازین بوده است.

روز قبل از بالماسکه بحث میان هاری و هرمینه به درازا می‌کشد درس او از زندگی پایان می‌گیرد همانطور که قبلاً مرگ بی‌هدف را نپذیرفته بود زندگی همراه با لذات جسمانی بی‌هدف را نیز مردود می‌شمارد. به هرمینه می‌گوید که او هم به دنبال این است که: «با اشتیاق زجر بکشد و با لذت جان دهد.» ص ۱۹۲
هرمینه مطلب را می‌فهمد. او بر این باور است که زندگی آنان زندگی «آدم‌هائی است که يك بعد اضافی دارند» ص ۱۹۸. هاری

با تعجب درمی‌یابد که اگر هرمینه آن شب او را در عقاب سیاه نمی‌دید به همان دلائل احتمالاً خود را هلاک می‌کرد (که اگر هرمینه را همزاد هاری فرض کنیم بیانی است یا مفهومی دوپهلو). هردو انسان‌هایی بودند به دنبال خویشتن‌یابی کامل و نتیجه این شد که هرچه بیشتر در این امر توفیق یافتند از دیگران منزوی‌تر شدند و زندگی‌اشان از هدف خالی‌تر گردید. هردو زمانی هدف‌های عالی داشتند اما به این نتیجه رسیده‌اند که در دنیائی زندگی می‌کنند که از آنها هیچ تقاضائی ندارد نه فداکاری آنها را طالب است و نه پیشکشی‌شان را.

«هرکس که به‌جای سروصدا به دنبال موسیقی و به جای لذت به دنبال شادی و به جای طلا به دنبال معنویت و به جای دادوستد به دنبال کار سازنده و به‌جای وقت‌گذرانی به دنبال رنج و عذاب باشد، در این دنیای بی‌ارزش ماملجاً و ماوائی نخواهد داشت.» ص ۱۹۶-۱۹۵

هرمینه بر این اعتقاد است که تنها تعداد معدودی همیشه اینگونه اندیشیده‌اند. این‌عده معدود که جویندگان واقعی خویشتن و افرادی از خودگذشته‌اند و مجریان واقعی نقش عمل و احساس و عاشقان موسیقی، شادی، معنویت، خلاقیت و درد و رنج تنها نصیبشان هلاکت است. و این هردو، هرمینه و هاری، به جستجوی این چنین هلاکتی هستند.

در این مرحله همه به وسیله هرمینه تصویری عجیب از دنیائی که هاری و هرمینه با مرگشان به آن وارد می‌شوند مجسم می‌کند. لازمه این دنیا بی‌حد و مرز بودن زمان است، دلیلش هم وجود آن در فناپذیری است «فناپذیری چیزی به‌جز رهائی از قید زمان و برگشت به معصومیت... و بازگشت مجدد به فضا نیست». دنیای

«زمان و ظواهر» ما، تصویری غلط، بیش نیست، عالم جاودان واقعیت محض است، عالمی که ساکنینش را موجودات فناپذیر تشکیل می‌دهند، همان‌هایی که واقعیت عالم را، چون سیدارتا، زنده نگه‌داشتند، همان‌هایی که زندگی‌اشان تلاش و کوشش فراوان و عدم وحشت از مرگ و فداکاری به همراه داشت، فداکاری در مقابل دردناک‌ترین جستجویی که هر انسان ممکن است به آن دست یازد، جستجوی شرافتمندانه یافتن خویش، خویشی که از راه توسعه نامحدود آن، از طریق مراحل مرگ و زندگی شخصیت‌های متوالی‌اش دنیا را در خود آشکار می‌کند. این دنیای «درپس پرده زمان برای هر مینه که روزگاری مسیحی بود، دنیایی بود با «آسمانی طلایی، درخشانده، زیبا و لبریز از آرامش» ص ۱۹۸. هم مسیح در آن بود و هم قدیسی که او بسیار دوستشان داشت. برای هاری این دنیا «بلورین» است روشنی‌اش روشنی ستاره‌است در «آرامشی پر جلا» و «شفافیتی مواج و اثیری» ص ۲۰۰ و نوعی انجماد «انجماد زمان در فضا و برفراز آن آرامشی ابدی و مافوق انسانی و خنده‌ای جاودانی و الهی بال می‌زد» خنده فناپذیران، ... خنده‌ای بی‌منظور... خنده‌ای ساده و بی‌ریا. ص ۲۰۰

خنده‌ای که پس از گذشتن از تمام مصائب، مفاسد، لغزش‌ها، هوس‌ها و سوء تفاهم‌ها و راه یافتن به دنیای ابدیت و فضا در چهرهٔ يك انسان واقعی پیدا می‌شود.
ص ۲۰۰

هاری، موتسارت و گوته «با حالتی سحرشده و در هیئتی تازه در آن دنیا زندگی می‌کنند. هاری به وسیله گفتگوش با هر مینه ارتباطی کامل و معنوی با او و آنچه که او نماینده بلا فصل آن است — از آن جمله ارتجالی بودن کودکان، زندگی‌ها، عشق‌ها،

زیبائی‌ها، روشن بینان و زنها که عنوان مادر و خواهر دارند برقرار نموده است. او (مرد) زن بودن خویش را تعالی بخشیده و به آن به چشم موجودی که از نظر روحی به او (مرد) شباهت دارد نگاه می‌کند. آنچه که از دیدار او (مرد) حائز اهمیت است نوعی همسانی است در اعتقاد هر دو به این فناپذیری.

من به این اندیشه محتاج بودم زیرا بدون آن نه توانائی مردن و نه توانائی ماندن داشتم.

امروز دوباره این دوستی که به من تعلیم رقص داده بود، احساسی مقدس از دنیای بعد از مرگ، دنیای لایتناهی، دنیای جاودانی، دنیائی که تاروپودش از الوهیت بافته شده است در وجود من بیدار نمود ص ۲۰۰

بعد هاری از ماریا جدامی شود. آخرین شب در کنار هم بودنشان در حد کمال است. ولی کافی نیست. هاری به دنبال بیشتر است، «کوششی دیگر برای تصاحب تاج زندگی به کناره گناهان بی-انتها - زندگی، عشق و مرگ سهل و ساده برای من آفریده نشده بود.» ص ۲۰۴. حال او عیسی‌گونه است: برای رسیدن به زندگی جاودان رنج را تحمل خواهد کرد.

روز بعد هاری احساس فناپذیری و ماریا و هرمنه را فراموش می‌کند. همه روز طبق عادت می‌خوابد و آخرین لحظه به یاد بالماسکه می‌افتد. تنها وارد کلاه خود فولادی می‌شود و دوباره با مصاحب قدیم خویش برخورد می‌کند. «مستان خمیده و خواب-آلود، همان افراد سرخورده‌ای که من مدت‌های مدید برادرشان بودم» ص ۲۰۶ گرگ دیگر به «احساساتی بودن» هاری دندان-قروچه نمی‌کرد بلکه با «احساس بدل گشتن و زوال و چیزی شبیه احساسی که در مراسم وداع به انسان دست می‌دهد.» ص ۲۰۶

آخرین آماده باش هاری خود حادثه ای است درحالی که بازهم به دفع الوقت می گذراند وارد تآثر می شود و با کمال تعجب می بیند که فیلمی درباره موسی نشان می دهند که اسرائیلی ها را از مصر بیرون می برد. این هم يك فناپذیر دیگر، قهرمانی که هاری با او وجه تشابه دارد، موجودی که در هنگام کودکی هاری «آغازگر شك و تردید در مورد دنیای دیگر» شده بود ص ۲۰۸ این صحنه یادآور فناپذیری و رسالت او است. او همزمان با آن همه ناامیدی ها و محرومیت هائی که سلاح دنیا در مقابل افراد متمهد و از خود گذشته است در کارگاه روح بیمارگونه اش وارد شده و تذکار می گردند. نه فقط می بیند که مصری ها موسای خداگونه را، همان موسی که وقتی تنها با خدا روبرو می شود اسرائیلی های خوش گذران و عشرت طلب طردش کرده بودند، تعقیب می کند، بلکه می بیند که همه اینها يك فیلم نمایشی است که ارزشش با پول نقد تعیین شده و آنوقت به مردمی ارائه می شود که از تصویر برداری حقه بازانه اش غرق در تعجب می شوند و بدون آنکه تحت تأثیر قرار گیرند با رضایت خاطر به انباشتن شکم مشغولند. هاری از دست حضار و «تظاهر ناخوش آیندشان به مردن تدریجی» خشمگین می شود.

تجربه هاری که بی ثمر بودن فناپذیران را برای يك بار دیگر برای انسانیت به ثبوت رسانده است دلزدگی های درونی و ترس افشاء نشده اش را تشدید می بخشد. با همان حالت معمول یأس، غضب، ترس، محرومیت و احساس مطرود بودن مطلق، که سالها همراه او است، به بالماسکه قدم می گذارد. روشن است که هنوز راه حلی برای معضلاتش نیافته و تنها کاری که کرده است آماده شدن برای این امر بوده است. در اتاق رقص از «رقص و موسیقی و قهقهه و همهمه» این جمع که دنیای کوچکی است از «هنرمندان، روزنامه نگاران، استادان، تجار و هرکس در شهر طرفدار لذت و

شادی است» ص ۲۰۹ کاملاً منفک می‌شود. در بین غریبه‌های می‌نشینند و به میخوارگی می‌پردازد. به دختری که از او تقاضای رقص می‌کند اعتنا نمی‌کند، حتی نمی‌تواند مست کند و مطلع می‌شود «که گرگت بیابانی پشت سرش ایستاده و زبانش را بیرون آورده است» ص ۲۱۰ خشم‌آلود آماده رفتن می‌شود «تسلیم و عقب‌نشینی در وجود گرگی‌ام راه یافته بود و این چیزی بود که هر مینه آسان از آن نمی‌گذشت.» ص ۲۱۰ هاری سقوط کرده است.

اکنون یونگ مورد استفاده قرار می‌گیرد. سه عنصر شخصیت مرد را به خاطر بیاورید: من آگاه (یا هاری)، همزاد (هر مینه)، خویشتن (پابلو-موتسارت). به خاطر داشته باشید که مشکل عمده جنس مذکر منعکس ساختن صفات اختصاصی زنانه خویش در زنها است و ناسازگاری حاصله سدهی بزرگ در برابر آگاهی بیشتر انسان درباره‌ی خویشتن می‌شود، و نیز اینکه کار «من» یکی کردن همزاد است (که باید به وسیله هر مینه «دلربا» انجام گیرد) همچنین به خاطر داشته باشید که همزاد آن جنبه از شخصیت می‌باشد که به خویشتن نزدیک‌تر است زیرا بیشتر در ناخودآگاه است (بنابراین هر مینه هاری را به سوی پابلو-موتسارت هدایت می‌کند) و به خاطر داشته باشید که سعی من بر آن نیست که نظیر آنچه که در تأثر جادو و بالماسکه برای توضیح و تشریح این دو انجام داده‌ام این مفاهیم را هم به صورتی عوامانه به کار گیرم.

توضیحات من در مورد بخش‌های مهم گرگت بیابان همانقدر واقعیت کتاب را غمض عین می‌کند که یک تصویر آناتومی واقعیت انسان را. برای آنکه برای ناخودآگاه چیزی را روشن نمایم که هسه برای تمامی روح بشر روشن می‌سازد لازم است کتاب را بیشتر به صورت یک ترکیب مکانیکی در نظر گیریم و نه یک ترکیب عالی، یعنی آن چیزی که هست. من اعمال مکانیکی من، همزاد و خویشتن را که گاهگاه به وضوح در جریان داستان‌گویی هسه به

چشم می‌خورند مجزا خواهم کرد. البته همه در يك فرد جمع‌اند. وقتی «من» متوجه می‌شود که جزئی از همزاد است و بالعکس و از این عجیب‌تر وقتی متوجه می‌شود که خویشتن به‌صور مختلف در قالب من، همزاد و بی‌نهایت موجودات دیگر ظاهر می‌شود. درهم ادغام می‌شوند و بیشتر و بیشتر به مبادله هویت می‌پردازند.

بنابراین ناگزیر من به اشتباه هاری دچار می‌شوم. من بازیگران و هرچه که سمبل آنند به‌عنوان اجزاء خواهم گرفت و به کل که به‌صور مختلف در برابر جزء ناآگاه و کامل‌نشده (هاری—من) خودنمایی می‌کند. تا آنجا که از ظاهر رمان، البته به‌خاطر نظریه هاری، پیدا است این روش روشی است در حد کفایت مشروع، اما بازیگر اصلی در هر صورت هاری نیست بلکه هسه است. آنگاه که هسه با خلق تأثر جادو دست به‌کار رها ساختن خویش از قید من خویش می‌شود این واقعیت روشن می‌گردد. در واقع این آزادسازی من قبلاً به‌صورتی لطیف‌تر در رویدادهای مربوط به هرمینه صورت گرفته است. اما در تأثر جادو هسه به صورتی تخیلی به کشور ذهنی اجنبی وارد می‌شود.

تا اینجا تکیه بر پیشرفت‌های نتیجه‌بخش اخلاق هاری بوده است. اکنون با توجه به یونگ بر آنم که تحقیقی در مورد هرمینه به‌عمل آورم. در همه آموزش‌های هرمینه برای کشاندن هاری به راه زندگی تکاملی ظریف نیز در خلیقات خودش صورت پذیرفته. پیشرفت دادن هاری باعث شد که هرمینه متوالیاً به‌حالت زن‌هائی دربیاید که این زن‌ها تجلی همزادهای اولیه او به‌ترتیب زمانی بوده‌اند. هرمینه هم مادر و هم دوست کودکی و هم خواهر بوده است.

نقش مادری‌اش کاملاً روشن است: وقتی هاری در حال مستی سکندری‌خوران از تاریکی — به روشنائی و به وضع درهم‌وبرهم عقاب سیاه وارد می‌شود، ضربه‌ای سمبلیک چون ضربه تولد را

متحمل می‌شود زیرا هرمینه فوری و با اصرار تمام برایش مادری می‌کند و بارها و بارها او را «بچه» خطاب می‌نماید. به معنای وسیع‌تر تولدی است از نوع دیگر، هرمان هسه از يك روسپی جذاب و رنگ‌پریده خویشتن زنانه خویش را به دنیا می‌آورد، همزاد در نقشی که ابتدا بر آن می‌تاباند یعنی نقش مادرش ظاهر می‌شود.

طولی نمی‌کشد که هرمینه به نقش دیگری دسترسی پیدا می‌کند: نقش خواهر، مصاحب روزهای کودکی که هرمینه وهاری قرار است بعداً هنگام رقص در «جهنم» درباره‌اش صحبت کنند.

... آن سال‌های کودکی و ناپختگی که قدرت عشق نه تنها هردو جنس را بلکه همه چیز و همه کس را شهوی، یا معنوی، دربر می‌گیرد و به همه چیز جادویی از عشق و فراغتی افسانه‌مانند برای دگرگونی ارزانی می‌دارد نظیر آنچه که در سال‌های اخیر برای تنی چند از برگزیدگان و شعرا، آنهم به ندرت پیش آمده است.

ص ۲۱۵

در این مرحله قرابتشان هاری، هرمینه و هرمان را می‌بیند. هرمینه را در قالب مردی که روزی مورد علاقه بوده است و هرمان را در قالب دوست دوران کودکی‌اش: «هرمان علاقمند و شاعر-پیشه که با حرارت و گرمی در تمام سرگرمی‌های فکری و افراط-کاریهایم با شور و حرارت شرکت می‌جست» ص ۱۶۴. سمبل‌های یونگ‌گونه خویشتن عبارتند از کودک «خویشتن اصلی‌ای که هنوز جزء جزء نشده است» هرمافرودیت (عناصر متحد مؤنث و مذکر) هرمینه، هرمان فعلی، که ترکیبی است از هردو زیرا تا این‌جا اجباری برای پذیرفتن رل «مردانه» نداشته است، به عبارتی دیگر

لازم نمی‌دیده است که خصوصیات زنانه خویش را در يك موجود مؤنث منعکس نماید. نتیجه آنکه تلفیقی از احساسات زنانه و طبع شاعرانه هرمان با خردمندی هاری احساس می‌شود اما مقبول بودن هر مینه در این مرحله بدان معنا نیست که هاری می‌تواند با او تماس جسمانی داشته باشد. هاری می‌تواند با ماریا برقصد اما با هر مینه خیر. بین آنها تابوی مردانگی قرار گرفته، همان قیودی که در زنای با محارم (مادر و خواهر) و همجنس‌بازی (با مردان موردعلاقه) صدق می‌کند. همان چیزی که با بلوغ دست‌به‌دست‌هم داده و او را از مصومیت کودکی تهی کرده است.

در هر حال هاری می‌تواند بعضی از جنبه‌های مثبت همزاد خویش را تقویت بخشد. او می‌تواند در سطح معنوی با هر مینه یکی شود، می‌تواند هنر زنده ماندن او را با دانش زندگی خویش پیوند دهد، می‌تواند با هدایت او خود را به «رقص و بازی و خندیدن بکشاند» در عوض هاری می‌تواند به او فکر کردن و دانستن را بیاموزد. همزاد مرد، مرد را به دنیای مادر، عشق کربوبی و زیبایی، موسیقی، قهقهه، بازی و رقص هدایت می‌کند و مرد زن را به دنیای پدر «روح، عقل کل، کلام خدا» هدایت می‌نماید. شب قبل از مجلس رقص هاری می‌تواند ماوراء وجود هر مینه زن را ببیند، او هر مینه را انسانی می‌بیند مثل خودش، مثل عنصری از شخصیت خود که همانقدر به فردیت‌گرایی متمهد است که خود او (همزاد ناخودآگاه آرزوی چنین کمالی را دارد و همین‌طور انسان ناخودآگاه) انسانی که مثل خود او از بوته‌های آزمایش گذشته، انسانی که می‌تواند فناپذیری و کمالی را که او می‌بیند ببیند، انسانی که همانقدر مجذوب فلسفه هزار روح است که خود او در وادی معنوی. هسه می‌تواند خصوصیات زنانگی ذاتی خویش را به عنوان يك ارزش بزرگ بشری بپذیرد.

در هبوط به جهنم در بالماسکه هاری حتی به مبارزه با تابوی

محرارم و همجنس‌بازی، که حائل بین او و هرمینه است، می‌پردازد. کارتتی که او را دعوت به تأثر جادو می‌کند و اعلام می‌دارد که «هرمینه در جهنم است» او را از حالت رخوت بیرون می‌آورد. با علاقه به اتاقی به زیرزمینی که به شکل جهنم تزیین شده است می‌رود، اما در آنجا مورد تصفیه و پاک‌سازی قرار می‌گیرد تا برای تجارب هشیاری برهم‌زن تأثر جادو آماده شود.

اکنون هسه، عناصر مذکر و مؤنث شخصیت خویش را به صورتی بی‌قیدوبند با همدیگر روبرو می‌کند. در یکی از تحمیلی‌ترین حوادث رمان هرمینه با هاری و هرمان ملاقات می‌کند و باهم از روزگاران احساسات عاشقانه جوانی و «زمان عاشق همه و همه چیز بودن» ص ۲۱۵ یاد می‌کند. بر سر دختران باهم به رقابت برمی‌خیزند و با در سر داشتن تمایلات جنسی در قالب مرد یا زن با آنها سروسری دارند و سرانجام هوشیاری هاری تسلیم می‌شود، تسلیم «حل شدن اسرارآمیز یک فرد در جمع ولذت حاصله از اتحادی عرفانی» «سرمست و وارهیده از خویش... تقریباً دیوانه «تسلیم» شادی عمیق و کودکانه حاصله از داستان پریان» ص ۲۱۸ درحالی‌که دیگر میان خود و میان توده عشرت‌طلبی که دوروبرش لول می‌خورند تفاوتی نمی‌بیند.

به موازات بالا رفتن سکر او جمعیت روبه‌کاهش می‌رود، خویشتن محو می‌شود، دفاع از دست می‌رود. محرومیت‌ها معدوم می‌گردند. هاری برای هرمینه آماده می‌شود. دو عنصر روح هسه آماده ادغام در تمام سطوح می‌شوند. ترس‌های زنای با محارم و همجنس‌بازی زائل می‌گردد. بدن‌های هاری و هرمینه در «رقص عروسی» که وجود روحانی و جسمانی آنها را به هم پیوند می‌دهد باهم برخورد می‌کنند. این‌که آیا هسه در وجود یک زن واقسمی حل می‌شود و یا اینکه در عالم تصور این یکی شدن و پذیرش کامل آنچه که هرمینه و هرمان مبین و معادل آن‌ها می‌باشند صورت

می‌گیرد خود توفیق نادری است و عبور از سدّی را سبب می‌شود که بشریت را در مقابلش مأیوسانه به توقف وامی‌دارد سد این خیال باطل که مرد مرد است و زن زن. درحالی‌که اینطور نیست، انسان چه در قالب زن و چه مرد جزء جزء است و بدون توجه به جنسیت اتحاد اجزاء انسان را می‌سازد.

از آنجا که این توفیق غیر معمول و باشکوه است گذشتن از سدها که میان من مرد و همزاد او قرار داده شده است به تنهایی کافی نمی‌باشد. هر مینه که به خویشتن و به نیازهای بیشتر آن نزدیک تر شده است مدت‌ها قبل در سالن مدور. وقتی که پابلو موزیک رقص می‌زد، از این واقعیت به فراسط پی برده بود.

من می‌خواهم رقصیدن و بازی کردن و خندیدن را به تو یاد دهم و تو می‌خواهی دانستن و فکر کردن را به من بیاموزی درحالی‌که ما هر دو ناخشنود بودیم از هم می‌آموزیم و آنرا به هم یاد می‌دهیم. می‌دانی که ما هر دو فرزندان شیطانیم. ص ۱۶۶ از زمان ملاقات در عقاب سیاه تا کنون مرگ یکی از نکات ضعف هر مینه و نیز هاری بوده است. در برخورد اولیه هر مینه و دنیای کروبی اش با مرگ مرتبط می‌باشند. او رنگ پریده است «یک گل خشک کاملیا به موهایش زده است» که بی ارتباط با اسم یک روسپی درباری «بانوی کاملیا» که به خاطر عاشق خود دوما جان سپرد. نمی‌باشد. کمی بعد از رویای گوته یک ساق پای کوچک که با وول پیوس معشوقه گوته مرتبط است و مرتب به صورت عقربی در می‌آید که گاه او را جذب می‌کند و گاه به وحشتش وامی‌دارد.

در برخورد دوم خویش ارتباط عشق و مرگ صریح تر می‌گردد. هر مینه که در مقابل هاری به شکل «یک آینه جادو» در می‌آید یک هرما فرودیت می‌شود یعنی هر دو: دختر و دوست دوران کودکی هرمان «هرمان علاقمند و شاعر پیشه که با حرارت و گرمی در تمام سرگرمی‌های فکری و افسراط کاری‌ها با شور و حرارت شرکت

می‌جست.» ص ۱۶۴ در این هیئت پیوند من و همزاد هرمینه به او می‌گوید که آنگاه که کار تعلیم زندگی او به پایان رسید او را وادار خواهد کرد که عاشقش بشود و سپس:

«وقتی که عاشق من شدی من آخرین دستور را صادر می‌کنم و شما آنرا اطاعت خواهی کرد و این برای هردو نفر ما بهتر است... این کار برای تو آسان نخواهد بود ولی آنرا انجام خواهی داد. تو دستور مرا اجرا خواهی کرد... و مرا خواهی کشت ص ۱۴۵

زندگی آنان باهم، هر قدر هم که ارزش داشته باشد، باید به مرگ منتهی گردد تا فرصت برای تکامل فراهم شود، صورت هرمینه هم اکنون به ماسک تبدیل می‌شود. که سمبل یونگ گونه «من» است، منی که اکنون با همزاد یکی شده است. اما با وجود این باقیمانده چهره خویشتن را که هنوز رنگ حقیقت به خود نگرفته است در ماسک می‌پوشاند. هردو به جستجوی این مرگ‌اند، مرگی برای خویشتن‌های مؤنث و مذکر به‌طور مجزا، و به جستجوی يك تولد، تولد موجودی که از نظر جنسی اتحادی از هردو است، و سپس مرگ این موجود و تولدی دیگر، و به همین ترتیب از مرگ و زندگی و از هزار خویشتن به يك خویشتن واحد می‌رسد، خویشتنی که در فراسوی زمان و مرگ و تولد در فضای جاودان بی‌زمان و در دنیای فنا ناپذیرانی که موفق به اتحاد با دنیا شده‌اند این چنین مرگی وحشتی ندارد، حتی لحظه‌های فعلی زندگی عاشقانه را با ارزش‌تر می‌کند:

آیا غرض از زندگی کردن ما از میان بردن مرگ است؟ نه — ما برای وحشت از آن و در عین حال عاشقانه

دوست داشتنش زندگی می‌کنیم، و فقط به خاطر مرگ
است که آتش زندگی امان هرچندگاه یکبار نورانی و
شعله‌ور می‌شود. ص ۱۵۶

آنچه که تاکنون باهم انجام داده‌اند - البته یا به حساب آوردن
مکاشفه کامل هاری از دنیای همزاد در تأثر جادو-کار مثبتی بوده
است. اما در ریاضیات روح، وقتی مثبتی به بی‌نهایت برده شود
منفی می‌شود، هاری تا حدی با ماریا به این حقیقت رسیده بود و
در لحظه قبل از مجلس رقص، وقتی او و هرمینه باهم بر سردنیای
فنانا پذیران تعمق می‌کردند، از دنیای نفسانیات بی‌هدف به
ارزش‌های والاتر همزاد بازگشته بودند. اما هاری يك مطلب را
نمفهمیده بود و آن اینکه او باید جلوتر باشد خیلی جلوتر از هرمینه
تا به آن دنیا وارد شود. از این رو است که بعداً به افسانه شاه
پریان تأثر جادو پشت خواهد کرد تا هرمینه را پیدا کند و خود
را به عنوان «مرد کامل» معرفی نماید. اما از آنجا که فقط و فقط
هرمینه را می‌خواهد آنچنان از تکامل دور است که به طرفه العینی
سقوط خواهد کرد. آن وقت است که هرمینه را به قتل برساند.
بنابراین آنگاه که مجلس رقص به پایان می‌رسد:

از جایی که فاصله و ارتفاع آن قابل حدس نبود
يك خنده، خنده‌ای ساخته شده از بلور و یخ، روشن و
شفاف و در عین حال سرد و خشك، به گوش رسید.
ص ۲۲۲ - ۲۲۳

فنانا پذیر به توفیق جزئی هاری می‌خندد. هاری در مقابل
اضطرابی وحشتناک قرار می‌گیرد. اضطرابی وحشتناک و در عین
حال جذب‌آور از یگانگی و وحدتی این چنین با هزار روح دیگر.

تأثر جادو باز است.

وقتی هر مینه هاری را به تأثر جادو راهنمایی می‌کند هسه از راه تجارب پیچیده خویشتن آگاه، طنز، ترس، تنوع، غنا و نیز حالت عجیب و سحرآمیز دنیای درون را می‌آفریند، دنیائی که آزادی، احیاء و کمال ما را نوید می‌دهد. از همه مهمتر آنکه بسا کمندی عجیب و غریبش و باسخرگی و شعبده‌سازی‌های پابلو-موتسارت تأثر جادو به هاری صوفی غمگین و هشیار کیفیت و ارزش حیات بخش طنز را القاء می‌کند، طنزی که او را به دنیا بازمی‌گرداند و او را در مقابل مشکلات آینده آن به خاطر خویشتن ذاتی خود مسلح می‌سازد. بنابراین لحن کلام پابلو به لحن کلام رساله و آنچه که خنده گنگ سیدارتا القاء می‌کند شباهت دارد: خنده‌ای «شاید لطف‌آمیز و شاید هم مطابقه‌آمیز».

بنابه اقتضا از نظر هاری پابلو تاکنون دردنیای هر مینه‌زیر-دستی بیش نبوده است - موسیقیدانی است جوان، خوش‌قیافه، شکل بچه‌ها، نیرومند، تهی‌دست، و از نظر قوای نفسانی پر قدرت، در دنیای ممنوع دلان محبت، هم‌جنس‌بازان و قاچاقچیان مواد مخدر مداخله می‌کند، چشم‌های او بالاخص نظر هاری را جلب کرده‌اند. چشم‌هایی پر خنده ولی خالی (پسر از خلاء خویشتن ناشناخته و یا يك نگاه خیره خالی يك معبود). بعد به چشم‌های يك حیوان بدل می‌شوند (گرگت پلك به هم‌زنان می‌گذرد) ولی چشم‌ها به چشم‌های حیوانات شباهت ندارند، می‌خندند (همانطور که فناناپذیر می‌خندد) يك لحظه به چشم‌های جادوگری بدل می‌شوند و لحظه دیگر آینه‌ای می‌شوند برای هاری «گم‌شده متوحش» چشم‌های سیاهی که شب «خویشتن» را منعکس می‌کنند، همانطور که چشم‌های خاکستری هر مینه منعکس‌کننده حد واسطه دنیای هاری و پابلو است.

ناگهان پابلو که سر حرف و عقل آمده افیونی به هاری می‌دهد

که او را به دنیای جاودانگی، به دنیائی که او آنقدر آرزویش را دارد، می‌کشاند، دنیائی که در درون خود او است. بعد دو آینه دیگر به هاری می‌دهد. اولی منعکس‌کننده تصور «من» است، تصویری از دو هیئت جداگانه و در عین حال در حال یکی شدن گرگ و انسان «غمی ناگفتنی... خویشتنی معذب...» عصبانی. گرگ بدون آنکه آثار درنده‌خوئی در وجودش باشد موجودی است «خجالتی»، زیبا و هاج و واج، مخلوقی که مجذوب شخصی به نام هاری است، همان کس که به وسیله هرمینه به دنیای کودک و حیوان کشیده شده است. با هدایت هاری به تأثر جادو پابلو مجدداً آینه مرد دو بعدی را به او نشان می‌دهد تا بلکه بتواند مرتکب «یک خودکشی جزئی» شود (از میان بردن تصور کلی من از خویشتن)، این یک خودکشی همیشگی نیست - هاری به احتمال مجدداً گرگ بیابان خواهد شد، اما یک گرگ بیابان تعلیم‌دیده‌تر، با این وجود به طور موقت هاری را آزاد می‌گذارد تا خویشتن حقیقی را که در یک «آینه عظیم» یافته است متصور ببیند، آینه‌ای که تصویرهای شاد و مضحک هزار هاری شوخ و شنگ را نشان می‌دهد: «هاری‌های جوان، پسر بچه، دانش‌آموز، رذل، کودک...» هاری‌های پنجاه‌ساله‌ای که با بیست ساله‌ها، سی ساله‌ها، با ارزش و مضحک، خوش‌لباس و بدمنظر، می‌کنند. «موقر و شاد، با ارزش و مضحک، خوش‌لباس و بدمنظر، حتی افرادی لخت‌مادرزاد، مویلتند، بی‌مو». آنها به اطراف، به درون و به خارج آینه می‌پرند. هاری همجنس‌باز قهقهه‌کنان خود را به آغوش پابلو می‌اندازد و با او از نظر دور می‌شود.

هاری آماده تأثر جادو است «تأثری شاد» تأثری که می‌تواند باعث خنده بسیار گردد. با درهای بی‌شمار که به اتاق‌های بی‌شمار باز می‌شوند و حیاتی در محدوده هر اتاق برای ارواح بی‌شمار هاری، پابلو هرمینه را به جناح راست تأثر راهنمایی می‌کند و هاری را به جناح چپ. اگر راهنمای یونگ را قبول داشته باشیم

جناح‌ها اهمیت پیدا می‌کنند: جناح راست مردانه است و جناح طرفداران عقل، آگاهی، منطق، و مردانگی و جناح چپ نمودار عکس آن. به این ترتیب هاری باید هرچه بیشتر در دنیای زنانه همزاد پژوهش نماید. در همان حال هر مینه هم خود را با خویشتن مردانه‌ای که سوسوزنان از هاری ساطع است آشنا می‌کند. در پایان سیاحت با دو مرد روبرو می‌شود: پابلو عاشق و هاری قاتل. هاری در پایان سیاحتش او را پیدا می‌کند، هاری که به وسیله «رقص مطبوع، رساله... و محرکی مختصر» آماده شده است، شخصیت گرگت بیابان را می‌کند و در قالب اولین شخصیت از پنج شخصیت هزار شخصیت‌ه خویشتن واقعی در می‌آید.

هاری صلح طلب خود را در جنگی چریکی به خاطر کنترل جمعیت، ضدیت با تکنولوژی و اکولوژی گرفتار می‌بیند، او و دوستش گوستاو - که پسر بچه ایست بی ملاحظه و عالم به الهیات پروتستان - نیم دوجین اتومبیل و سر نشینانشان را به رگبار گلوله می‌بندند. ضمناً اتومبیل‌ها که بدین صورت به دام افتاده‌اند انسان‌ها را زیر می‌کنند. این که با کدام جناح باید جنگید مهم نیست، مهم آن است که جمعیت را هرچه زودتر کاهش دهند، تمدن ماشینی را از صفحه روزگار پاک کنند و برای آغازی تازه فضا را باز نمایند. هاری به صورتی جدی با این هدف موافق است، اما وسائل رسیدن به هدف او را پس زده است. اکنون که به چنگ عشرت مرگی روح بخش گرفتار آمده است که تأثیری همانند عواطف تجربه شده در «جهنم» دارد. او و گوستاو سرخوش و شادمان شلیک کنان دور می‌شوند. در حالی که در تمام مدت به صورتی ریشخند آمیز لطیفه می‌گویند و در لحظات عاطل بودنشان از مناظر زیبای خارج از شهر لذت می‌برند. هاری کارش به خشونت، بی-عقلی و هرج و مرج می‌کشد که در تمام عمر مانع از ظهورش شده

است و از این سلاخی بوالهوسانه آدم‌ها و ماشین، که پایانی است بر آنچه که او بر آن ارج می‌نهاد، احساس شعفی عجیبه به او دست می‌دهد.

آن‌کس که این دنیای بی‌منطق را به‌دنیای هرمنه ربط می‌دهد دورا^۱ است، همان تندنویس خوش‌قیافه‌ای که از زیر آهن‌پاره‌های اتومبیل دادستان کل، لورینگ سر درمی‌آورد، لورینگ در مقابل چشمان خاکستری‌رنگ و غم‌آلود هرمنه در حال نزع است. اینجا است که بحث بر سر ارزش اعمال آنها پیش می‌آید، که معرف تز دیگری است در ارتباط با هرمنه - کودک - و یکی هم در ارتباط با تاتر جادو - دیوانگی. هاری و گوستاو ثابت می‌کنند که با وجود آنکه اعمالشان جنون‌آمیز و کودکانه است اما همپای کار دادستانی است که انسان‌ها را به‌خاطر انجام وظیفه به قتل می‌رساند. و یا کار عقلانی که معتقدند کشورهای دارای تکنولوژی بیش از حد سازمان یافته روح انسان‌ها را باقالبی کردن و یکنواخت نمودن می‌کشند. به‌ر صورت که به اجتماع نگاه کنید می‌بینید که دیوانه است و در حال نزاع. و طریقه هاری سرگرمی‌اش بیشتر است. او و گوستاو زمانی از سلاخی خویش باز می‌ایستند که می‌بینند یک چپاولگر ساده‌دل در میان آهن‌پاره‌های اتومبیل‌ها به جستجوی پردازد و بعد مکشی می‌کنند تا از خوردن ناهار در حول و حوش شهر لذت ببرند. وقتی «مردی را می‌بیند که رفتاری بی‌آزار و آرام و کودکانه داشت و هنوز هم معصوم بود.» ص ۲۴۳. از عمل خونریزی خود احساس تنفر می‌کنند: «اما در جنگ بعضی ژنرال‌ها هم همین احساس را دارند.» ص ۲۴۳ آنها مخفی‌گاه خود را ترک می‌کنند تا ادای آن مرد را درآورند و ناهاری مطبوع صرف کنند. هاری تصمیم دارد هنگام خوردن دسر با دورا باشد. با این تصمیم سالم جنگ به تدریج پایان می‌پذیرد. هاری

1- Dora

با اولین مسافرتش به تاتر جادو خود را در معجونی مغرب فرو برده است که همیشه از آن نفرت داشته است، دریافته است که کار ارزشمند از نظر عاطفی و اخلاقی آن است که خود را مهذب گرداند و به اموری که دارای ارزش بیشتر می باشند نظیر معصومیت، صلح و غذا و لذات جسمانی روی آورد.

زمانی که هاری به جستجوی اتاق جالب دیگری است يك نمایش تفریحی برقرار می شود. در راه به ۸ کتیبه برمی خورد. موتابور قول می دهد که هاری را از روح انسان ها فراتر ببرد و به روح حیوانات و گیاه ها و خویشن های مخفی در زیر شخصیت انسان ها برساند. کاماسوترا او را تطمیع به يك دوره مقدماتی در وضعیت های لذت جوئی نفسانی می کند - تنها ۴۲ وضعیت، آخر امکانات آدمی لاتحدو لاتحصی است! خودکشی لذت بخش پیشنهاد می کند که من فلك زده را همچون تکه پاره های هاری که از آینه عظیم بیرون می پریدند با خنده «ریز ریز» کند. حکمت شرق طریق رسیدن به معنویت خالص را وعده می دهد درحالی که سقوط غرب باملازمین باشکوهش هاری را به شکار بزرگ اتومبیل و سوسه می کند. زبده دهر از راه موسیقی برای رسیدن به جاودانگی بدون زمان در فضا راه آموزی می کند. اشک های شادی احساس سرکبی است از غم و شادی زندگی هاری که این دو نیست ولی جزء آنها را درخود دارد، عزلت گزینی آسان به او تعلیم خواهد داد که چگونه مصاحبت ملال آور من را با مصاحبت شادی بخش خویشن که اکنون به درك آن نائل شده است، مبادله نماید.

هاری از وضع درهم ریخته شکار بزرگ اتومبیل به وحدت بازی شطرنج شخصیت می رسد. شطرنج شخصیت تنها کار تاتر جادو نیست بلکه با نگاه به عقب «من» های متعدد سیدارتای کامل را می بیند و با نگاه به پیش رو بازی با مهره های شیشه ای مجیستر

لودی را. اهمیت آن با مراجعه به پاراگراف آخر گرگ بیابان روشن می‌شود. در مخالفت با تئوری عملی این بحث را پیش می‌آورد که یکی بودن و گوناگونی بی‌نهایت با هم منافات ندارند. هرکس از «تکه‌های» بسیار تشکیل شده است (هزار روح آینه بزرگ) که تک تک آنها به يك اصل برمی‌گردند و در درون همان خویشتن منفرد قرار دارند. اما همانگونه که در شطرنج واقعی حرکات مجموعه ایست بی‌نهایت و امکان شخصیت‌های جدید نیز بی‌نهایت می‌باشد با این وجود همه «به يك دنیا تعلق دارند و اصل مشترکی را گردن نهاده‌اند. ممبذا هر کدام برای خود چیزی کاملاً مظلوم بود.» ص ۲۴۷ این «هنر زندگی» برای «آدم دیوانه‌ای» قابل حصول است که امکانات وسیع بودن در روح ازلی را درک می‌کند، بگذریم که همین آدم را مردان يك بعدی صاحب علم به تیمارستان محکوم می‌کنند. برای رسیدن به او از راه هنر و... تصور «انسان دوبعدی مثل هاری هالر و احتمالاً هسه رمان نویس، باید رفت. در دور ویداد بعدی هاری ابتدا دوگانگی گرگ بیابان را می‌آزماید و بعد چندگانگی حیرت‌انگیز «آدم دیوانه» را.

پس از این دو تجربه سرگرم‌کننده و تهذیب‌آمیز هاری به تجربه‌ای وحشتناک می‌رسد. کم‌دی قربانیان يك بعدی شکار بزرگ اتومبیل با تباهی دیوگونه خویشتن خود به مقایسه گرفته می‌شود، همان گناه کبیره‌ای که کشتار همگانی شکار اتومبیل از آن مایه می‌گیرد. اکنون هاری از بیرون به آزمایش مجدد جریان شخصیت خود می‌پردازد. او که از شکار بزرگ اتومبیل فارغ شده و شطرنج شخصیت باعث تنویر فکرش گردیده متوجه می‌شود که گرگ شخصیت او چیزی است سواى اصل شرارت ثابت. کار به آنجا رسیده است که اکنون می‌تواند طبیعت غریزی ابتدائی خویش را به صورت چیزی «عظیم، زیبا... و نجیب» ببیند گرگ «یاد گرفته است که طبیعتش را پنهان دارد» در زیر شلاق‌های رام‌کننده

پرافاده حیوانات، همان کسی که «شباهتی نامطبوع و نحوست بار با قیافه» هاری دارد حیوان قشنگک به شکل يك سگ گرسنه، ترسو و مطیع و فرمانبردار درمی آید. طبیعتش چنان منحرف است که به جای گوشت شکلات می خورد. اما سرکوب شیرانه من حیوان به سوی خود او بازمی گردد. رام کننده گرگ باید به نوبت کنترل را به دست خود گرگ باید به نوبت کنترل را به دست خود گرگ بسپرد زیرا اگرچه اطاعت وجود دارد ولی بدون تباه کردن خود زندگی حذفی صورت نخواهد گرفت. اکنون انسان به حیوان تبدیل می شود و تحت کنترل گرگ درمی آید، آنوقت چون هاری به عشق دختری زیبا خرخر می کند و يك خرگوش و يك بره را کشتار نموده گوشتشان را می جود و خونشان را می نوشد. هاری که دهانش طعم خون و شکلات دارد با ترس و وحشت فرار می کند. با رویرو شدن با عمیق ترین و وحشتناک ترین تباهی بشری و نیز انحراف شرم آور در بهترین جنبه های هردو طبیعت او حتی دلپره های جگر - خراش جنگ جهانی اول را در مقایسه با آنچه که خود او نسبت به يك فرد بشر انجام داده است عملی انسانی می داند.

امروز فهمیدم که در ذهن هیچ رام کننده حیوانی، هیچ ژنرالی، هیچ دیوانه ای افکاری چون افکار من این چنین وحشتناک، وحشیانه و خبیث و تا این حد ناهنجار و حماقت بار نمی تواند نقش بندد. ص ۲۵۱

هاری دریافته است که آن جزء او که از نظر خودش شریف ترین و انسانی ترین جزء می باشد در واقع پست ترین جزء او است. تخم جنگ و وحشی گری انسان در همین جزء وجود دارد. پس از آشتی با گرگ هاری از اتاقت بعدی به او غذا می خوراند، همان جایی که در آن با همه زن هائی که از خود رانده

عشق بازی می‌کند و تمام پله‌های عشق را از بساشکوه‌ترین آنها گرفته تا «عشق‌های غیرقابل تصور، وحشتناک و مهلک» می‌آزماید. قسمت اعظم این رویداد که به سبکی وجدآور نوشته شده و با لذات جسمانی ارتباط بسیار دارد دربارهٔ اولین عشق هاری، رزا کرایسلر، است، یعنی همان کسی که با هرمینه یکی است، همان عشقی که او با حرص و ولع یک مرد جوان کمتر از بیست سال اکنون تجربه‌اش می‌کند. به وسیله همین رویداد عاشقانه است که او با زیبایی کل طبیعت درهم می‌آمیزد، طبیعت وجود حیوانی‌اش با شور و شمع در رودخانه، در باد بهار، و در مزهٔ برگ‌گی که در دهان دارد می‌ریزد. و درحالی‌که از «شادی دلپره‌آورو دردآلود بهار» لبریز است دخترک را می‌بیند، «با همهٔ دل‌آشوبه‌ها و هشدارهای عشق و زن، شادی‌های بی‌نام و نشان، سردرگمی‌هایی که حتی فکرش را هم نمی‌شود کرد، دل‌تنگی‌ها و مصائب و رهائی از ریشه‌دارترین و عمیق‌ترین گناهان.» ص ۲۵۳ در زندگی قبلی‌اش وقتی به او برخورد بود ساکت و صامت ایستاده بود تا او از کنارش بگذرد. اکنون که تأثر جادو او را آزاد کرده است دربارهٔ عشق خود با او حرف می‌زند، زن پاسخ می‌دهد و طی چند روز آتی و قدم به قدم به صحنهٔ امور عاشقانه پا می‌گذارند. صدها رویداد دیگر نظیر این به دنبال می‌آید و همهٔ زن‌هایی را که در زندگی‌اش بوده و می‌تواند باشد و خواهد بود در بر می‌گیرد. در پایان «جریان بی‌انتهای تمامی این وسوسه‌ها، تبه‌کاری‌ها و درماندگی‌ها.»

خاموش و آرام گشتم. به دانش عمیق و دانائی و مهارت خود را مسلح نمودم و خود را برای هرمینه پخته کردم. او آخرین نقش از یک اسطورهٔ پرنقش و آخرین نام در این سلسلهٔ بی‌انتهای بود. و یک مرتبه به خود آمدم و به این داستان خیالی عشق‌خاتمه دادم، زیرا نمی‌خواستم

او را در پرتو تابش ضعیف این آینه جادو ملاقات کنم. تعلق من به او چون تعلق به يك مهره بازی شطرنج نبود، من در بست به او تعلق داشتم. آه، دلم می‌خواست مهره‌ها را طوری در بازی شطرنج می‌چیدم که هر مینه مرکز همه توجهات قرار گیرد و همه چیز به او انجامد.

ص ۲۵۹

طرف چپ تأثر جادو هاری را برای ازدواج تجهیز کرده است، ازدواجی که «جهنم» برایش «رقص عروسی» تدارک دیده است. در شکار اتومبیل او ارزش و اخلاق بی‌خردان و ارزش و الاترمعصومیت را دیده است. در رام کردن گرگ بیابان ارزش و وجوب برقرار نمودن توازن بین انسان و غرائزش را شاهد بوده است. در آخرین رویداد او پاداش عالی کشف هستی خویش را به‌عنوان انسان طبیعی دریافت کرده، به شناسائی زن توفیق حاصل نموده و بی-آنکه پرهیز کند عاشق او شده است و در آنجا در مورد وعده بازی شطرنج در مورد گوناگونی بی‌نهایت و زیبایی کل انسان از پیش آگاه گردیده است. اما وقتی که برمی‌گردد تا هر مینه را پیدا کند و با او این وعده‌ها را که به فراست دریافته است بیازماید آخرین تابلو را می‌بیند. با خواندن آن رعشه بر اندامش می‌افتد:

چطور می‌شود به خاطر عشق مرتکب قتل گردید.

پس از آنکه هاری کیفیت فناپذیری را که هم‌آهنگی خلسه-آمیز با طبیعت و انسانیت می‌باشد به فراست دریافت، دنیای شهبوات را ترك می‌کند. ولی در لحظه‌ای که این کمال را احساس می‌کند دنیائی را که آنرا به او بخشیده است انکار می‌کند: تأثر جادو يك «افسانه شاه‌پریان» است. من واقمیت چیزی را که قادر به درك آن نیست انکار می‌کند و همه آنچه را که باعث تقویت آن

گردیده به دور می‌ریزد. برای هاری هر مینه اصلت وجود است - «او با تمامی وجود به هر مینه تعلق داشت.» اینهم اشتباه دوم که زائیده اشتباه اول است. هاری جزء را به جای کل گرفته است. همزاد را به جای خویشتن خیال می‌کند که برای خلاص کردن خویش از دلواپسی‌های مربوط به زنان به مرتفع‌ترین قله صعود کرده است، غافل از آنکه فقط به دامنه سراسیمی رسیده است. ساده‌لوحانه از سفر به دنیای درون که جایگاه واقعیت انسانی است روی می‌گرداند و به دنیای بیرون که واقعیت جسمانی محض است بازمی‌گردد.

یک باره اخطارها به صدا درمی‌آیند، مرگت یقه‌اش رامی‌گیرد. هاری خود به خود به «ندای تقدیر» تقدیر انسانی که باید به تجربه اشتباه را تشخیص دهد، پاسخ می‌گوید. درحالی که فراموشش شده است که تأثر جادو را به عنوان داستان شاه‌پریان نپذیرفته است. به تکه پاره‌هایی از بازی شطرنج شخصیت چنگ می‌اندازد - هستی خود را از نو مرتب خواهد کرد - ولی آن تکه پاره‌ها به چاقویی بدل شده‌اند. آینه عظیم مجدداً ظاهر می‌شود. چیزی جز گرگ که به صورتی مبهم زیبا و وحشی است نمی‌بیند. پابلو، هر مینه و استاد شطرنج رفته‌اند. دوباره در آینه نظر می‌کند. باز هم بیشتر به کاهش روی آورده است. دیگر فقط من دیده می‌شود: «خود من بودم.» هاری پیر رودر روی او قرار می‌گیرد، از حملات وارده به تخیلاتش در مورد خود به عنوان خویشتن از پا درآمده و پیر شده است: «به انتظار مرگ نشسته است.» استاد شطرنج دیگر کاری از دستش ساخته نیست، این تنها چاقو است که راحتش می‌کند.

در این لحظه من دوباره ظاهر می‌شود تا هاری را هدایت کند. البته در تنها قالبی که هاری می‌تواند به او پاسخ گوید. در قالب موتسارت - موتسارتی که هاری از همان ابتدا از موسیقی‌اش به فنا نپذیری پی برده است. اگرچه به این نکته پی نبرده بود که فنا -

ناپذیری در وجود خودش وجود دارد. «مرگت» او به اصطلاحات رمانتیک ادبی تعبیر می‌شود. اصطلاحاتی که خاص استفاده روشنفکران بی‌آلایش و مهذب است. هاری کار تکه‌پاره کردن خویشتن گرگت را به خود وامی‌گذارد تا به نام عشق درنده‌خوئی دیگری را که به همان میزان وحشتناک است آغاز نماید. درست پیش از آنکه تندیس مردی که او به قتل رسانده است در شرف بردن او به جهنم باشد، هاری، این دون‌ژوان احمق، خود را دون‌ژوان موتسارت می‌بیند. او کوشش کرده است که خویشتن را انکار نماید، خویشتنی که اکنون در هیئت ثابت انکارنشده‌نی (سنگت) با صبر و شکیبائی بارها و بارها او را از بوته آزمایش خواهد گذراند تا آنکه او را به رسمیت بشناسد. در زمینه موزیک هولناک صدای قهقهه به گوش می‌رسد.

هاری که یک مرتبه متوجه حضور موتسارت شده است تأثر مرگت و هرمنه را فراموش می‌کند، گرفتار علاقمندیهایش می‌شود که او را وامی‌دارند از استاد بخواهد که تظاهرات روشنفکرانه‌اش را تصدیق نماید، استادی که به نظر هاری «من» کامل شده است و به الوهیت رسیده است. ولی اگرچه پابلو در ابتدای تأثر جادو مانند موتزارت حرف می‌زند اما اکنون موتزارت با حالتی مایوس مانند پابلو صحبت می‌کند. رگبار هیجان‌آلود انتقاد از موسیقی هاری در موتسارت تأثیری نمی‌گذارد. زیرا او مدتی است که «این تجارت را رها کرده است.» ص ۲۶۲ سپس موتسارت جهنم واقعی را به دون‌ژوان جدید نشان می‌دهد. همانطور که برامس و واگنر و بعد هم کوشش‌های ادبی خود هاری (هسه) نشان داده است این مجازات امور «غیر لازم و زائد» می‌باشد. هر کردار آدمی که به درک خویشتن نیانجامد به صورت سد دیگری میان من و خویشتن درمی‌آید. بزرگترین توفیق‌های انسانی در صورتی که انسان و انسانیت را به خویشتن، به «خود شخص» نرساند هیچ است. و

بدین ترتیب يك انسان «بزرگ» همانقدر به موجود انسانی بی-ربط می‌شود که، به‌زعم هسه، برامس و واگنر و خود او بی‌ربط خواهند شد. مگر آنکه تحت لوای «سرقته‌های ادبی فاسد» توانسته باشد، با نوعی سرهم‌بندی به‌خویشتن فناپذیر درون دست یابد و آنرا تا سرحد ثمربار گردانیدن پرورش دهد. ص ۲۶۴

موتسارت که می‌بیند توفیق‌های من او بی‌اعتبار شده خشمگین می‌شود - باصدائی دورگه با زبان عامیانه پرآب و تاب قرن هجدهمی هاری را به باد توهین می‌گیرد، هاری که به خیالش خدا هم همپای موتسارت است به خدا حمله می‌کند. پس از آن موتسارت به دنیای منجمد فناپذیران صعود می‌کند، شاید هم به دنیای جاودانۀ خویشتن، هاری به‌وضعی رقت‌بار به موهای بافته‌شده او آویزان شده و در دنیائی که برخلاف تصورات باطل خویش از غریزه زندگی برای آن توشه راه بر نداشته است از هوش رفته است. با این وجود در آخرین لحظه هوشیاری خویش «نوعی تردماغی و شادی بلور-گونه و شفاف و هوسی برای خندیدن بی‌پروا و بلند و غیرخاکی موتسارت‌گونه» ص ۲۶۵ را در زیربانش مزه مزه می‌کند. لحظه‌ای قبل از ارتکاب يك عمل «مصیبت‌بار» او کمندی بزرگ عالم واقعی کل انسان را حس می‌کند.

وقتی به هوش می‌آید مجدداً خود را در مقابل آینه بزرگ روح می‌بیند، و می‌بیند که «ظاهرش همان حال و وضعی را دارد که شب ملاقات با پرفسور داشت، همان شبی که همه مدت رقص را در عقاب سیاه نشسته بود.» ص ۲۶۶ فضائل به‌دست آمده‌اش را که پختگی، رقص ناگهانی، بینش حاصله از تأثر جادو و خنده کائنات است مرور می‌کند. این حوادث وحشت، «رقص، زن و چاقو» را از او دور کرده است. دوباره نگاه می‌کند و خودش را می‌بیند در هیئت پسرکی عاشق، مردی فیلسوف، موسیقیدانی صلح‌طلب، عارفی از دیار شرق، میخواره‌ای تنها، عاشق زن، زنی ایده‌آل و زنی که

طالب لذت جسمانی است، و مرد تأثر جادو: هم‌رح و م‌رح طلب، و رزشکار، طرفدار شهوات و آشنای فنا‌ناپذیران، کوشش‌هایش واقعاً قهرمانانه بوده است او «در بافت زمان منافذی ایجاد نموده و در ظاهر فریبنده و ا‌قیمت، با اینکه هنوز هم زندانی آن است، شکاف به وجود آورده است.» ص ۲۶۶

اما هنوز «همان هاری پیر، همان ا‌حمق بی‌قابلیت و وامانده» ص ۲۶۶ باقی‌مانده است.

با حالتی تنفرآمیز آینه را خرد می‌کند و روبه تأثر جادو می‌آورد. تأثر بسته است. دوباره به همان آدم‌گرگی چاقو به دست بدل می‌شود که عزم «پیوندی عجیب» دارد، مقابل تنها در باز در طرف چپ تأثر مکث می‌کند. مرثیه خیال‌انگیز و غم‌باری را ناله‌کنان می‌خواند: «آه رزا، آه جوانی از ک‌ف‌رفته، آه گوت‌ه، آه موت‌سارت» ص ۲۶۷.

آنجا در مقابل چشمانش پابلو و هر‌مین‌ه در خواب، کنار هم دیده می‌شوند. با حالتی غیرارادی و بدون احساس چاقو را به محل‌گاز-گرفتگی زیر سینه چپ هر‌مین‌ه فرو می‌برد. هر‌مین‌ه متعجب چشم می‌گشاید و می‌میرد. پابلو بیدار می‌شود و به جسد لب‌خند می‌زند، طرف چپ آنرا می‌پوشاند و بیرون می‌رود. عجز هاری در ترکیبی از سردرگمی، وحشت و غمی بزرگ تحلیل می‌رود. او به کاری مطلقاً شرارت‌بار دست زده است. کاری پس بزرگ‌تر از تکه‌پاره کردن همیشگی گرگ او «قلب کل زندگی را از طپیدن بازداشته است» ص ۲۶۸ اما سردی پیشانی «سنگ‌گونه» هر‌مین‌ه از حوادث روی برمی‌گرداند تا به موزیک فنا‌ناپذیران رو‌کند. موت‌سارت دوباره داخل می‌شود.

هاری، آن‌طور که خود گمان برده است، کار صحیحی انجام داده است. اما این کار هم خیر و هم شر بوده است. در همان حال که هاری در قالب من جناح چپ تأثر جادو (دنیای همزاد) را بررسی

می‌کرده است. هر مینه جناح راست تأثر را بررسی می‌کرده است، کاری که او را به سوی خویشتن مردانه، به سوی پابلو هدایت کرده است. احساس اعجاب در حال احتضار او وقتی که پابلو به او لبخند می‌زند اشاره‌ایست بر یکی شدن مجدد همزاد و خویشتن و آنچه که هدف مطلوب این یکی شدن است و هستی مستقل نام دارد. به همین علت است که بدن او سردی و موزیک جاودانی من را از فراسوی خط مسلسل فضا - زمان که من در آن اسیر شده - ظاهر می‌کند. کار هاری کار درستی است. و از همین حالا هم با همه آن امور زندگی که «زیباترین و عمیق‌ترین چیزها، معنویت، هنر و اندیشه» نام دارند مطابقت می‌کند. من مذکر به فرمانروائی اصل مؤنث خویش در پاسخ به نیازهای خود همزاد و همچنین احتیاجات خود خاتمه می‌دهد.

اما کارهای غلط هم وجود داشته است. من که نه تنها به نظر همزاد بلکه از نظر خویشتن نیز چیزی منزوی و خارجی است عملیات بنیاد عظیم خویش را هنوز به صحنه خودآگاه منتقل ننموده است. و بدین ترتیب اگرچه همزاد با خویشتن کاملاً یکی می‌شود اما با من ادغام نمی‌گردد. هاری باز هم در زندگی با آن مشکلاتی خواهد داشت.

برای آنکه عمل را از قلمرو روح به اجتماع بکشانیم به این امکان نیز توجه کنید: آنچه که انمان بر سر خود می‌آورد بر سر دیگران هم می‌آورد. بالاخص اگر این مطلب درست باشد که عکس - العمل انسان نسبت به دیگران تا آنجا که انمان خود را در وجود آن افراد ببیند عکس‌العملی است پاک و صاف. حتی اگر این سرکوب در اصل به منظور ارج گذاشتن به حقوق و نیازهای دیگران باشد، کارگر نخواهد بود. این تمایل از مرحله خودآگاه به ناخودآگاه جلالی وطن می‌کند و در آنجا به رشد و نمو کورکورانه خویش می‌پردازد، بدون آنکه در اسارت و کنترل خودآگاه باشد. در اینجا

به هیئت دیگری درآمده و برای عملی به مراتب مخرب‌تر مجدداً سر راست می‌کند. اگر تمدن (که محصول بیداری و شکل‌دهنده آن است) از افراد بخواهد که به‌جای یکی شدن (اتحاد) به سرکوب دست بزنند خود را به‌خطر انداخته است. تمدن خام‌تر و ناتوان‌تر از آن است که با ناخودآگاهی، که به فرهنگ مربوط می‌شود، و نه تنها در انسان بلکه در آنچه که میان او و حیوان و گیاه و بالاخره سنگ مشترك است، ریشه‌دارد به مبارزه برخیزد. اگر تمدن مرگ ۹۹۹-۱۰۰۰ «خویشتن» را طلب کند خود محکوم به فنا است. ویلیام بلیک^۱ در پیوند بهشت و جهنم بیانی دارد که روزگاری من آنرا بیانی تکان‌دهنده به‌شمار می‌آوردم. «به‌جای پرورش دادن خواهش‌های انفعالی، در اسرع وقت کودک را در گهواره به‌قتل برسانید.» حتی بدون در نظر گرفتن این مطلب که پرورش خواهش‌های انفعالی در درجه اول خیال آدم‌کشی را به‌دل می‌آورد من به فضیلت این اندرز پی‌برده‌ام. آدمی که امروز به‌قتل یک کودک رضایت نمی‌دهد فردا به کشتن یک شهر رضایت خواهد داد.

این‌که هر مینه وجودی حقیقی است یا خیر چیزی را عوض نمی‌کند. اگر هاری توانائی کشتن سمبل یک زن را دارد پس توانائی کشتن زن واقعی را هم دارد. حالا چه به‌وسیله ضربه ترحم‌آمیز و سریع یک چاقو و چه به‌وسیله شکنجه وحشیانه و کند نفرت روزانه. تنها راه فرار از این مغمصه آن است که بداند آنچه را که نیروهای مخالف نام می‌گذارد، علیرغم مخالف بودنشان، جزئی از کل و یک زمینه واحد می‌باشند. تضاد یک کشش لازم و سالم است در میان استمدادهای نهائی بسیار متفاوت کل موجود انسانی. آنگاه که مشکل را مشکل نبیند خود را تعالی می‌بخشد و در ورای آن قرار می‌دهد و دیگر آنرا جدی نخواهد گرفت. آنطور که آلن واتز گفته است:

1- William Blake

... حتی اگر قرار به مبارزه باشد، میدان مبارزه باید وجود داشته باشد و آنگاه که منازعه‌کنندگان به راستی متوجه آن شوند به‌جای جنگ، رقص جنگ خواهند کرد.

هاری باید خندیدن بیاموزد.

با این وجود هیچ تجربه‌ای بیهموده نیست. عمل هاری دارای فضیلت است. او احساس می‌کند که با انهدام آنچه که او به غلط اساس زندگی می‌نامد، مرتکب شرارت مطلق شده است. با این وجود بخشوده شده. رهایی یافته، و به‌ثمر نشسته است تا تلاش بزرگ خویش را برای خویشتن‌یابی دنبال نماید. انسان زمانی به پیشرفت نائل می‌شود که همه استعدادهای درونی خویش را برای خیر و شر بپذیرد. در این صورت از این هر دو فراتر می‌رود تا به کمال معبود نائل گردد.

موتسارت بازمی‌گردد تا این نکته را ثابت کند اما این بار لباس قرن بیستمی برتن کرده، و یک رادیو که هاری از آن نفرت دارد و سمبل تکنولوژی است به‌دست گرفته. رادیو موسیقی را کشتار می‌کند، همان‌طور که هاری هرمینه را می‌کشد. اما او متوجه این وجه تشابه نیست و با شنیدن صدای این تکنولوژی «من» تحقیر شده و کشتن هنر روح والای آن از وحشت فریادش به آسمان بلند می‌شود. موتسارت فقط می‌خندد. تکنولوژی هم در همان خط تسلسل گمراه‌کننده فضا و زمان قرار دارد، درست شبیه من محنت‌زده هاری. کشمکش میان تکنولوژی و هنر به کشمکش میان من هاری و دنیای درون او که تلاش می‌کند قابل درک شود شباهت دارد. پس از بیان این نکته به وسیله موتسارت کم‌کم این فکر در ذهن هاری جان می‌گیرد که تصمیم به کشتن هرمینه تصمیم خود او بوده است، نه تصمیم هرمینه. اما هنوز به این مطلب که او «کیست» و «او»

فقط هاری نیست بلکه هر مینه و پابلو موتسارت هم جزء آن است مدرك نمی باشد و بنابراین هاری که فکر می کند «دیگری» را کشته است قسم یاد می کند که: «هیچ آرزوئی به جز پس دادن کیفر ندارم، همین و همین، دلم می خواهد سرم را زیر تبر بگذارم و مکافات نابود کردن را پس دهم.» ص ۲۷۳

موتسارت او را به ریشخند می گیرد. تاخت و تاز من بر خویشتن را نمی توان با نابود کردن رفع نمود. این حملات را فقط می توان با اتحاد به دست آمده از راه آگاهی به ماهیت من در ارتباط با کل روح، تلافی کرد. این حالت من به هدفی واقعی خواهد انجامید - به خودکشی جسمانی. اما موتسارت همراه او است. او من را به صورت دیگری به قتل می رساند. او آنرا به احساسی که با آن غریبه است و شوخی نام دارد معرفی می کند، این احساسی است که فقط از خویشتن مایه می گیرد، شوخی پای چوبه دار، همان چیزی که عقیده خاص و عام که در هیئت آحاد و افراد جلوه می کنند بر آن است که هم مرگت را به ریشخند می گیرد و هم زندگی را. موتسارت هاری را به طرف گیوتین می برد در حالی که ۱۲ نفر دیگر (عناصر مرموز دیگر وجود هسه) به دنبال او هستند، سرش را جدا می کند. «سر» یا من به طور موقت در بست در اختیار تصورات باطل خویش قرار می گیرد - سر از بقیه شخصیتی که جدی بودن غمبار آنرا به خاطر هماهنگ نبودن با طبیعت انسانی انکار می کند، جدا می شود، هاری از هوش می رود.

هاری بیدار می شود، صدای موتسارت را می شنود که او را به خاطر آنکه خود را وقف رنج کشیدن و مرگ و مصیبت نموده است سرزنش می کند و تأکید می نماید که روزی هاری به تحصیل جرات و شهامت خواهد پرداخت. موتسارت تهدیدش می کند که هر مینه دوباره جان خواهد گرفت اما هاری قبول نمی کند. در عوض موتسارت به او دستور می دهد که در این عصر تکنولوژی با فنام

ناپذیران سازش کند:

تو باید زنده بمانی و راه خندیدن را یاد بگیری،
مقدر آن است که به موسیقی زندگی که موسیقی رادیو
است گوش کنی و به معنویتی که در پشت آن است احترام
بگذاری و به آن بخندی، همین. بیش از این از تو
تقاضائی ندارم. ص ۲۷۵

هاری که قدرت موتسارت را فراموش کرده است عصیان
می‌کند، اما موتسارت یکی دیگر از «سیگارهای مسحورکننده» خویش
را به او می‌دهد. همان زمان موتسارت به صورت پابلو درمی‌آید که
هاری او را هم به هیئت استاد شطرنج شخصیت می‌بیند. هاری آن
قدرت تشخیص احتمالات را که در تآثر جادو داشته است دوباره
به دست می‌آورد، و بار دیگر چاقو به مهره‌های شطرنج بدل می‌شود.
و در این اثنا پابلو به چیزی عظیم‌الجثه تبدیل شده و هرینه که
روزگاری قدر و اعتباری داشت کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود و
بالاخره به صورت يك بازیچه و به شکل عقرب بازی گوته درمی‌آید،
زیرا عشقی که از اهم امورات و همه چیز را در خود می‌سوزاند،
عشقی که من را در خود جذب می‌کند و در خود تحلیل می‌برد چیزی
جز بازیچه دست خویشتن نیست، بازیچه‌ای برای به هوس انداختن
همان من برای شناسائی آن (خویشتن) و درك هشیارانه ابعاد
و سیمش، نظیر سیگاری که در تآثر جادو برای هاری حجاب خویشتن
را از روی آن بکنار زد.

در انتهای رمان هاری موقتاً همه چیز را می‌فهمد. او می‌فهمد
که پابلو موتسارت است که در هیئت قرن بیستمی درآمده است. او
منبع الهام هاری خواهد شد تا شطرنج را دوباره بازی کند - نه
يك بار بلکه بارها و بارها.

نظری اجمالی به معنای آن مرا سر عقل آورد و تصمیم گرفتم که تازه نفس بازی را از سرگیرم، بار دیگر طعم عذاب‌هایش را به چشم و از یسی معنی بودن آن دچار اشمئزاز شوم و نه تنها یکبار بلکه بارها و بارها دوزخ درون خویش را در نوردم. ص ۲۷۷

هاری که چشم بصیرتش را تصور دنیا از من کور کرده است از مصیبت، عذاب، بی‌احساس بودن، و جهنم‌رنج خواهد برد. او برای رسیدن به شوخ‌طبعی خویشتن فنا ناپذیر راه درازی در پیش دارد. با این وجود کوشش خواهد کرد که از راه جستجوی آن در اموری که دوروبر او است، در عصر خود و در وجود پابلو، به آن برسد، و آنگاه به مونسارتی که همیشه آرزویش را داشته است ملحق گردد. روزی شیوه خندیدن را خواهد آموخت، پابلو به انتظارش نشسته است، و همین‌طور هم مونسارت. ص ۲۷۷ ولی اگر هاری هنوز شیوه خندیدن را نیاموخته است هسه آموخته است. با نوشتن این رمان هسه بیشتر از هاری غمگین در بند من در تجسم بخشیدن به کمندی توفیق یافته است. زیرا هسه نه تنها با هاری رنج می‌کشد بلکه هم با او و هم به او می‌خندد، خنده‌ای باوقار و فریبنده از درون وجود هر مینه.

آدمی چون هاری ممکن است بمیرد، آدمی چون هسه خیر.

ادوین کیس بیر ۱